

@darkhast_romannn



@darkhast_romannn

@darkhast_romannn



لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

@darkhast_romannn

اسیر استاد vip:

#پارت_۱

#سوفیا (معصوم)

استاد پیر ادبیاتم دستش رو آورد سمتم که باخم دستشو پس زدم :

-ولم کن بخدا به حراست میگم .

با دستای پیر و درشتش گلوم و گرفت وبا حرص گفت:

- کیو میخوای لو بدی کوچولو؟

فکر کردی نمی دونم بابت نمره ات چه غلطایی که نمی کنی ؟

باتنفر نگاش کردم هیچ کدوم از دانشجو های که نمره کم

آورده بودن این کثافت ابروشون رو برده بود.

عصبی دستشو پس زدم و از روی صندلی روبروش بلند شدم

وگفتم:

- هر غلطی که می خوام بکنی بکن !

- دختر من فقط می خوام باتوباشم ، راه بیا باهام هواتو دارم

. حیف نیست از زیبایی لذت نمی بری؟

- خفه شو پیری .

لباسم رو درست کردم و از کلاس خارج شدم .

همزمان بابیرون اومدم نگاه دانشجوها روم ثابت شد .

اخمی کردم و رفتم تو حیاط با دیدن کیوان روصندلی کنارش نشستم.

باخنده گفت:

-اذیت کرد؟

-به توجه پرو !

نفسش و کلافه بیرون داد و عصبی گفت:

-سوفی بسه یه شکری خوردم.

بخش دیگه ، دو ماه داری این قضیه رو کش میدی !

تیز نگاهش کردم:

-چی داری واسه خودت میگی؟

کثافت من تورو با اون دختر دیدم بعدمیگی قضیه رو کش میدم؟

-حق با توعه اما من گفتم غلط کردم!
از جام بلند شدم :

-داری حوصله ام و با چرت و پرت گفتن سر میبری .
از من بکش بیرون دیگه تموم شد انقضات !

با سکوتش ، به طرف خروجی دانشگاه رفتم .

توی پیاده رو درحال قدم زدن بودم،
با بوق ماشینی به طرف خیابون برگشتم .

با دیدنش پوزخندی زدم و نزدیکش شدم .

اشاره کرد سوار شم .

#پارت_۲

به محض نشستتم برگشتم سمتش :

-دلیر شدی!

جدیدا دیگه نزدیکای دانشگاه سوارم میکنی!!!

خنده ی مردونه ای کرد؛

-تحمل ندارم دیگه !

با ابرو های بالا رفته نگاش کردم

خنده اش گرفت و لپم و کشید :

-اوف نمی دونی چه جذابی میشی آتیش .

لبخند لوندی زدم و به بیرون از ماشین خیره شدم .

توراه مدام شیطنت می کرد و می خندونم

نزدیک محله ای که زندگی می کرد شدیم .

ماشین رو پارک کرد و گفت:

-پیش به سوی یک حال خوب .

لبخندی زدم و پیاده شدیم .

سمت اسانسور رفتیم و دکمه طبقه چهار و زد .

اسانسور ایستاد و خارج شدیم .

رفتیم سمت واحدش و باکشیدن کارتتش روی قفل در باز شد.

به محض داخل شدنم با شدت کوبوندم سمت دیوار راهرو.....

.
. .
. .
. .
. .

_خوب بود!

نیشخندی زدم :

-کل دانشگاه توکف منن عادیه.

اخمی کرد چونم و گرفت:

-عصبیم نکن سوفیا!

اون همه خرجت نمیکنم که بری برای بقیه عشوه بریزی!!!!

#پارت_۳

رون درشت و عضلانی پاش و لمس کردم و باخنده گفتم:
_باشه استادمال خودتم.

چشمک شیطونی زدم .

کلافه نفسش و داد بیرون وگفت:

-اذیت میکنی !

بوسه ریزی روی صورتش زدم وگفتم:

-من اشتباه کردم تو ندید بگیر .

سرشو تګون ډاډ بلنډشډ و ټک راست رڼت ډاڅل اټاڅش .

رڼتم سمت کټفم وګوشټمو ډر اورډم.

ماهان ملک ، سه بار زنگ زده بود.

استاد درس تخصصیمون بود.

پیامی که فرستاده بود و باز کردم .

– سوفیا حوصله ندارم علاف شم شب کار دارم !

تند تایپ کردم :

– میام ادرس میدم بیا دنبالم .

پیامم دوتا تیک خورد و جواب داد :

– ماشین تعمیرگاهه نمیتونم خودت بیا.

ایشی گفتم .

– اوکی حله

سریع پیامارو پاک کردم اراد نبینه.

خودش که می گفت بهم علاقه داره اما می دونستم و
همچین چیزی نیست.

منم فقط پولشو میخواستم.

#پارت ۴

یک حوله ی کوچیک دورم گرفتم ، اما آراد همونطوری خارج
شد .

عادتش بود ، منم چیزی نگفتم .

با ماهان قرار داشتم و باید زودتر می رفتم .

شروع به پوشیدن لباسام کردم که آراد اومد داخل :

_میخوای بری سوفی؟

_آره مامان منتظره.

هوم تو گلویی کرد:

-فردا سرکلاس میبینمت .

نگام به آینه بود.

مشغول آرایش شدم.

رژ جیغ قرمزی زدم و خط چشم کلفتی کشیدم. مژه هامو
ریمل زدم.

عطرمو دراوردم و تا جا داشت زدم .

آماده ی رفتن شدم و دم در بوسه ای رولپ آرادم.

اخم کرده گفتم:

-خیلی تیپ زدی!

خنده ریزی زدم و گفتم:

_گیرنده دیگه! من میرم.

از خونه زدم بیرون.

گوشیمو از توکیفم دراوردم.

خواستم به ماهان اس بدم که نمی تونم پیام اما با صدای

پیامک و باز کردنش فهمیدم آدرس و برام فرستاده .

اولین بار بود می خواستم باهاش روبه رو شم .
نگاه آدرس کردم زیاد دور بود از اینجا مجبور شدم اسنپ
بگیرم.

حدود بیست مین بعد رسیدم.

شنیده بودم طلاق گرفته اما من به اینش کار نداشتم.

وقتی فشار زندگی روی آدم باشه و پشتوانه ای نداشته باشی
.

خواسته هات هم زیاد باشن راحت صاف که نمیشه هیچ کلا
میزنی جاده خاکی .

اما من هنوز هم واسه خودم باارزش ترین چیز رو داشتم.

یه خونه ویلایی بزرگ بود. توی یک منطقه بالای شهر والبته
خلوت !

زنگ روفشردم که در باز شد.

بادیدن حیاط وخونه ش فکم افتاد .

لامصب مثل بهشت بود.

یکم کوچیک تر از اون خونه ای که توی فیلم آینه بغل
محمدرضا گلزار داشت .
ولی لعنتی مو نمیزد.

#پارت_۵

نزدیک تر رفتم و هیکل درشتش نمایان شد .

_خوش اومدی خانم

لبخندی زدم.

دستم و انداختم دورگردنش ونرم بوسیدمش گفتم:
_خیلی ناراحتم ازت .

ماهان با دستاش کمر باریکم وگرفت:
- واسه چی عروسک؟

_چرا امروز پیش همه ضایع م کردی؟
دانشجوهات خندیدن .

قهقه ای زد وگفت:

-وروجک از بس شیطونی همه متوجه شدن زومم روت باید
اینجوری می کردم .

اخم کردم:

-چرا مگه بفهمن چی میشه؟

دستشو آروم کشید روی صورتم و گفت:

-خودت می دونی تازه طلاق گرفتم!

یکم عقب رفتم:

-انقدر مهمه؟

-نمی تونم بی خیالت بشم .

دستم و کشید و سمت دری برد .

-ناراحتی؟

حرصی گفتم :

-معلومه .

چشماش برق زد و خواستم چیزی بگم که.

ماهان داری چه غلطی میکنی کثافت؟

#پارت_۶

باوحشت ماهان رو هل دادم و مسخ شده خیره ی زنِ بی
نهایت زیبای روبه روم شدم.

ماهان برگشت و زنِ اومد سمتش و محکم کوبید زیر گوشش.

بیشرف تومنو میفرستی پی نخودسیاه بعدخودت میای
اینجا به کثافت کاریات بررسی؟

اومد سمتم نگاهی بهم کرد.

باتحقیـرگفت:

-کمبودت چیه که آویزون مردای متاهلی؟

شوکه شدم...مگه نگفت طلاق گرفته؟

نیشخندی زد گفت:

-مجردا بهت پانمیدن اویزون متاهلی؟

باحرص ناخنام و فروکردم تودستم.

وخواستم از خودم دفاع کنم که ماهان باتشر گفت:

-گمشو بیرون !

باتعجب نگاهش کردم. اون همونی نبود که تایک ساعت پیش

التماس و میکرد؟؟؟

نگاهمو که دید لباسم و برداشت و گذاشت رو دستم :

-گمشو میگم!

-تو هم یک مرد کثافتی!

دستش و بالا برد که بکوبه تو صورتم ، اما گرفتم و پیچوندم .

هنر های رزمی و دفاع شخصی رو یاد داشتم الان به دردم

خورد .

به سرعت از خونه زدم بیرون.

برات دارم استاد ماهان اگه من تو رو به راز بقا ندادم که
سوفی نیستم !

یک تاکسی گرفتم . یک ساعت و نیم بعد رسیدم و کرایه
روحساب کردم.

بادیدن خونه قدیمی و داغونمون دوباره حالم گرفته شد.

افراد محلمون هیز بودن.

اما از اونجایی که چندباری چند نفرشون ازم کتک مفصلی
خورده بودن جرعت تیکه پرونی نداشتن.
در حیاط زنگ زده رو با کلیدم باز کردم .

طبق معمول مادرم روی تخت چوبی حیاط بافتنی میبافت.
با دیدنم سلامی بهش کردم که اخم کرده گفت :
-چرا انقدر دیر اومدی معصوم؟

دوباره این اسمی که ازش متنفر بودم و آورد.

عصبی گفتم:

-چندبار بگم؟

سوفیام !

سوفیا!

باتشر گفت:

-درست صحبت کن .

زشته اگه میگم معصوم برای اینکه اون پدرخدا بیامرزت این اسم و برات انتخاب کرد چون بچه ای مظلوم و معصوم بودی !

#پارت_۷

کیفم و کوبیدم رو زمین:

_اسم اون آدم و جلوی من نیار خواهشا.

دستشو گزید:

_دختر تو حیا نداری ؟

زشته !

بحث بامامان هیچ نتیجه ای نداشت .

بدون جواب رفتم داخل اتاقم و لباس راحتی که آراد گرفته

بودو پوشیدم.

اخ ماهان یک جیگری ازت در بیارم!
با هربار یاد اوری تحقییری که شدم از حرص می خواستم
منفجر شم .

هوای خونه گرم بود و کولر کوچیکی که داشتیم جواب گوی
این گرما نبود .

جلوی آینه مشغول پاک کردن آرایش صورتم شدم .
تنها چیزی که از بابام به من رسیده بود چهره ی مدلینگی که
داشت بود و بس !چشمای ابیم زیادی نگاه ها رو خیره می
کردن .

از دستشوی اومدم بیرون .

رفتم سمت آشپزخونه کوچیکی که داشتیم.

طبق معمول کته باید می خوردم .

قاشقی برداشتم و باقابلمه نشستم روبروی مامان.

مشغول خوردن شدم .

-امروز صاحب خونه اومد.

پولشو میخواست دوماه عقب افتاده!

به مامان که این حرف و گفته بود نگاه کردم .

بادهن پر گفتم:

- فردا شماره کارتش و میگیرم میزنم به حسابش.

مشکوک بهم خیره شد.

سرموتکون دادم:

- چیه ؟

چیکی نگاه میکنی؟

- این همه پول و ازکجا میاری؟

من نمیدونم این کاری که تو انجام میدی چیه که انقدر پول

بهت میدن !

باحرص گفتم:

-یه غذایی می خوایم کوفت کنیم نمیذاری ؟

من چون اضافه کاری هم هستم حقوقم بیشتر میشه !

عذاب وجدان داشتم. ازاینکه مجبور بودم بهش دروغ بگم اما چاره ای نبود .

با لحن آرومی گفت :

-من نمیدونم معصوم

فقط تورو روح آقات کاری نکن که شرمنده شم.

نمیخوام خرج . کمک نمیخوام .

هیچی نمیخوام فقط تو با ابرو زندگی کن !

#پارت_۸

باحرص قاشق رو پرت کردم تو قابلمه که خورد تهش و صدای بدی داد:

_مامان انقدر حرصم نده!

ابروی چی؟

کمک چی؟

بابا کار میکنم زحمت میکشم .

پول درمیارم ، بده نمیزارم بری ته مونده این و اون و جمع

کنی؟ که چندر غاز بهت بدن، بعدم دوقورت ونیمشونم باقی؟

-دخترم من بخاطر خودت میگم!

این همه سال چجوری تنهایی بزرگت کردم؟

الانم روش! فکر من نیستی فکر اون خواهر کوچیک ترت باش
گناه داره!

حق داشت خیلی ام حق داشت.

اما من دیگه نمیتونستم ازاین راهی که رفته بودم خارج بشم.
همین که تونسته بودم دخترونگیم رو حفظ کنم کلی بود.

سری تکنون دادم وگفتم.

-چشم مامان من حواسم به خودم هست.

تونگران من نباش تمام فکرت و بزار روی شیرین.

منم کاری نمیکنم سرت جلو هرکس وناکس پایین افتاده باشه

.

دیگه اشتهایی برای خوردن نداشتم. قابلمه رو بردم

توآشپزخونه ومشغول شستن ظرف های که کثیف بودن شدم.

ذهنم درگیربود.

من باید با یک آدم پولدار ازدواج کنم تا بتوانم خودم و از این
لجن زار بیرون بکشم .

انقدر با خودم نقشه کشیدم . وقتی به خودم اومدم ظرفی
برای شستن نبود.

دستم و بایشت لباسم خشک کردم.

از آشپزخانه اومدم بیرون.

مامان هنوز درگیر خیاطی بود.

هرشب تا دیروقت بیدار بود و لباس مشتری هارو آماده میکرد.

رفتم داخل اتاق مشترک مامان و شیرین!

آروم و بدون هیچ دلوایسی خوابیده بود.

لبخندی زدم!

به این همه معصوم بودنش .

بوسه روی موهای لخت بورش زدم.

خیره شدم بهش .

ثانیه ها دقیقه ها ، دلم نمی خواست هیچوقت شیرین مجبور

به انجام کارهای که من میکنم بشه .

من خودم رو فدای آرزو های کوچیک خواهرم میکنم تا مثل

من حسرت زده بزرگ نشه .

از سرجام بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون.

مامان هنوزم درگیر بود.

رو بهش گفتم:

-کمک نمیخوای؟

نگاهی بهم انداخت و لبخند کمرنگی زد:

-نه برو بخواب صبح دانشگاه داری!

شب بخیر زیرلبی گفتم و رفتم داخل اتاقم.

تشک رو از کمد دراورددم و انداختم کف اتاق و سرم و روی بالشتم گذاشتم.

نگاهم به سقف خیره و حالم گرفته بود.

اما نمیخواستم به چیزی فکر کنم!

آلارم گوشیمو تنظیم کردم روی هشت صبح و خوابیدم.

#پارت_۹

— شیرین صدبار گفتم به وسایلی من دست نزن اون کش موی
من کجاست؟

اومد تواتاق و گفت:

— بخشید به خدا دیروز میخواستم برم بیرون مجبور بودم
استفاده کنم .

کش مو رو گرفت طرفم .

از دستش گرفتم و نفسم و کلافه بیرون دادم .

موهام و بستم مغنه ام و سرم کردم!

به آرایش صورتم نگاهی انداختم ، ساده و گیرا بود .

ریمل و رژ و یک خط چشم نسبتا کلفت چشمام و وحشی
کرده بود .

به سمت شیرین برگشتم :

— تو مگه مدرسه نداری؟

— آجی امروز جلسه اولیاء

تعطیل بودم و مامان هم مدرسه ی من رفت .

— اوکی پس منتظر باش تامامانی بیاد.

چشم ابجی.

لبخندی زدم و از اتاق رفتم بیرون.

امروز باید کرایه خونه رو میدادم هر جور که شده!
مجبور بودم به بردیا بگم.

از خونه اومدم بیرون و رفتم سرکوچه و منتظر تاکسی شدم.
بعد از سوار شدن و گفتن آدرس گوشیم و از توکیفم در آوردم
و شماره بردیا رو گرفتم. منتظر شدم جواب بده .

چندین بوق خورد:

جانم سوфіا؟

لبخندی زدم:

چطوری خوشتیپ؟

به لطف عالیم!

اوم خیلی ام خوب!

کجایی عزیزم؟

میخوای کجا باشم؟

طبق معمول دانشگاه !

تو کجایی؟

خبری نیست ازت!

– منم دارم میام!

ولی یه چیزی بردیا .

– جانم؟

–یکم پول لازم دارم !

– حله واست تا ظهر به کارت میزنم .

متعجب گفتم:

– نمیخوای بررسی واسه چی میخوام؟

خنده ای بلندی کرد وگفت:

–من مثل شما فوضول نیستم خانم خانما.

خندیدم:

– بمیری بردیا. درهرصورت باید زهرتوبریزی!

خندید گفتم:

– برودیگه مزاحمم نشو کلاس دارم.

توام زودتر بیا.

–اوکی .

–پس فعلا

–فعلا

گوشیو قطع کردم! خدامیدونه آگه بردیا نبود چی می کشیدم ؟

خیلی وقت ها کمکم کرده.

چندین بار پیشنهاد ازدواج داد ولی خودم نخواستم.

با اینکه همه چی تموم بود و همه چی واسم مهیا میکرد اما

نمی توانستم به احساسی که بهم داشت جواب بدم .

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

سیمین با دیدنم بهم نزدیک شد و گفت:

- دختر کجایی ؟

چرا انقد دیر کردی؟

حرصی لب زدم:

- کش موم و گم کرده بودم .

با تعجب گفت:

- کش مو؟

سرمو بالا پایین کردم .

- مسخره

دستمو کشید و حین راه رفتنمون گفت:

- سوفی خبرداری واسه فیزکمون استاد جدید اومده؟

باتعجب گفتم:

-واقعا؟

اون قبلی چیشد؟

زایید؟

-مثل اینکه زایمانش نزدیک بوده .

نفس کلافه ای کشیدم و همینطور که میرفتم سمت سالن
گفتم:

-لابداینم یکی مثل اون خرفته!

سیمین خنده ای کردوگفت:

-برعکس ازاون تخم سگان!

رسیدیم به کلاس :

-های جاست فرندا .

دانشجوها بادیدنم خندیدن.

باهاشون دست دادم بعد ازاون نشستم سرکلاس یعنی کجا؟

دقیقا اول.

مثل این بچه زرنگ های درس خون .

به حرفای سیمین گوش میدادم که یکی از بچه ها باخنده گفت:

_سوفی شنیدی که استاد فیزکمون عوض شده؟
الانم باهاش داریم.

-پشمکه؟

یا به قول سیمین ازاین تخم سگان؟

صورتشوجدی گرفت وگفت:

_وای سوفی نمیدونی که همه هنوز نیومده همه هلاکشن از
وقتی بچه ها دیدنش یکی دونفرغش کردن.

باتعجب گفتم :

_دراین حد؟

همون موقعه یکی پسرا باخنده گفت:

-بتونی مخش کنی رسما جلوه‌مه شلوارمومیکشم پایین.

جدی برگشتم سمتش گفتم:

-مردهستی بکشی؟

باخنده گفت:

-تومخ کن به شرفم قسم میکشم!

نیشخندی زدم گفتم:

-نکشی میکشم!

سرمو برگردوندم و منتظرشدم استادم بیاد.

#پارت_۱۳

-دقیق نمیدونم!

نمی شناسمش که ولی خوب مشخص از اون مغرورای اصیلِ
تهرانیِ یادته استاد ادبیات اون قبلی که از اینجا انتقالی گرفت
چی گفت ؟

سیمین باکنجکاوی گفت :

-نه من اکثرا جلسه‌هاش غایب می‌شدم چی گفته بود مگه ؟

آروم و با هیجانی که سعی در پنهان کردنش داشتم گفتم :
-اونایی که فامیلشون تهرانی از اون اصیل های هستن که از
نسل در نسلشون تهران بودن. نه مثلا مثل اینایی که ادعا
می‌کنن تهرانی اصیلا ، فهمیدی ؟

با دهن باز گفت:

-نه تو مطمئنی این استاد از اون اصیل هاس؟
لعنتی اگه اینجوری باشه یعنی مایه دارترین توی استادای اینه
درسته؟

چشمکی زدم و سرم و تگون دادم .

حسرت زده آهی کشید:

-چی میشد عین این داستان ها یک استاد هم به من
درخواست ازدواج بده؟

دستم و دور شونش حلقه کردم:

-غصه نخور رفیق خودم استاد میشم بریم خارج مزدوج بشیم
.

به حالت چندشی صورتش و جمع کرد:

-ایی ، حال بهم زن .

درضمن من چیز میخوام تو که نداری .

خنده ی بلندی از این بی حیاییش کردم .

-سیمین توام آره ؟ عیب نداره مچ دست دارم به

با بهت بهم نگاه کرد و جیغ خفه ای کشید:

-کثافت بسه چندش !

خندیدم زدم روی شونش:

_ فکر کنم تایم استراحت تموم شده بهتره بریم داخل.

از روی صندلی بلند شد و با هم رفتیم داخل.

همین طور که تو راهرو داشتیم می رفتیم سمت کلاس، با دیدن استاد که داشت از روبرو میومد ناخداگاه پوزخندی زدم.

سیمین تنه ای بهم زد:

_ خدایی نگاه کن چه استایل خفنی داره .

چطور دلت اومد گند بزنی بهش ؟

چشم غره رفتم:

-ایش .

مبارکه عمه جونش ، ارزونی زنش!

به من چه ؟

سیمین سرش و باخنده تگون داد و حرفی نزد .

رفتیم داخل که همزمان استاد از پشت سرمون داخل اومد.

نشستیم سرجامون. استاد با گفتن خسته نباشید شروع کرد:
-درواقع خودتون متوجه هستین که فیزیک یکی از اصلی
ترین درس های شماست.

و باید وقت بسیار زیادی براش بزاریم و از اونجایی که مشغله
کاری من زیاده، بیشتر از یه تایم نمیتونم بمونم و دانشگاه هم
در جریانیه.

#پارت_۱۰

با تعریف های که از استاد جدید شنیدم مشتاق دیدارش بودم
.

حالت تهوع امونم و بریده بود .
این استاد هم قصد اومدن نداشت .

روبه سیمین گفتم:

– میرم سرویس!

باخنده سرتکون داد.

به سرعت از کلاس اومدم بیرون.

دویدم و از سریچ راهرو خواستم رد بشم که به شدت برخورد کردم به کسی و این تکون برای معده ی خراب من فاجعه بود و هر چی زرد آب داخلش بود روی پیراهن مرد مقابلم بالا اوردم .

کسی توی سالن نبود و همه سر کلاس هاشون بودن .

از خجالت جلو دهنم و گرفتم و به اون کسی که تمام معدم و روش خالی کرده بودم خیره شدم.

بادهن باز و نگاه عسلی بهت زده ش خیره ام شده بود.
تو شوک بود.

نمی دونستم چیکار کنم.

باتمام مظلومی که چشمام داشتن خیره بودم بهش .

از کنار شونه ش نگام به بردیا افتاد .

چشمی زد:

جناب تهرانی چه اتفاقی افتاده؟

با لحن ترسناکی گفت:

با چه جراتی تونستی این بلا رو سر پیراهنم بیاری؟

درسته با لحنش زرد کردم و ریلکس نگاهش کردم:

اتفاقه دیگه میوفته!

دستاش و مشت و چشماش و بست.

بردیا زیرگوشش حرف زد.

امانتونست کنترل کنه:

نبینمت!!

ایشی گفتم و بیخیال ازکنارش گذشتم.

رفتم سمت سرویس بهداشتی و دست صورتم وشستم.

روزمون و بین خدا.

یه امروز شرط بستیم مخ استادجدید رو بزنی.

ببین چی شد.

خدا میدونه سرکلاسم رفته وغیبتم وزده.
رژلبم و از کیفم دراوردم واروم کشیدم رولبم!
بوسی برای خودم با لبای غنچه شدم فرستادم .



#پارت_۱۱

رژو پرت کردم داخل کیفم و قرص مفنامیک اسیدی که برای
دل دردم بود و خوردم .

از سرویس بهداشتی رفتم بیرون.

داخل سالن عده ای دم دربودن .

کنجاوبه سیمین نزدیک شدم:

_چیشد؟

استاد نیومده؟

تابی به چشمای درشتش داد:

_نیم ساعت دیر ترمیاد.

_بابا اینم مشخص نیست چجور آدمیه!

بی خیال رفتم رو صندلی نشستم.

گوشیمو دراورددم.

پیام از طرف ماهان بود:

_سلام چطوری سوفیا؟

_پیاممو خوندی؟ چرا جواب نمیدی؟

_امروز بیا به آدرسی که عصر میفرستم کارت دارم.

نیشخندی زدم.

هه مرتیکه لش کثیف.

خوب بلده چجوری همه چیو جمع و جور کنه اما اینبار کاملاً
فرق داره.

بدون اینکه جوابشو بدم، گوشیمو پرت کردم داخل کیفمو و از

روی صندلی پاشدم!

سیمین سریع گفت:

_کجامیری سوفی؟

—میرم تو کلاس!

حوصله شلوغی سالن رندارم.

رفتم داخل ونشستم.

سرم و گذاشتم و روی دسته ی صندلی و نفهمیدم کی خوابم برد.

بابر خورد تیزی چیزی توی پهلوم یهو پریدم .

بادیدن سیمین حرصی گفتم :

—دخترمگه کرم داری؟

لبشو گزید و اخی کرد.

—دیگه اینکارو نکن وگرنه دهن تو سرویس میکنم دخت.

—خانم محترم به نظرم، به جای اینکه دهن دوستتون رو

سرویس کنی یکم به محیط کلاس احترام بزاری ممنون

میشیم !

برگشتم سمت صدا، بادیدن اون مردی که بالا اوردم روش
نیشم باز شد و کشدار خندیدم .

عصبی نگام میکرد.

توهمون حال گفتم:

_توهمونی نیستی که کل معدم وروت پیاده کردم ؟
بااین حرفم دخترا هین بلندی کشیدن.

کنترلش رو از دست داد:

_حس میکنی بانمکی ولی بیشتر تهوع آوری!

دفعه آخرت باشه سرکلاس من مزه میپرونی وگرنه پرتت
میکنم بیرون!

خواستم حرفی بزنم که بانیشگونی که سیمین گرفت اخمام
درهم شد وساکت شدم.

سیمین زیرلب حرصی گفت:

-سوفیا محض رضای خدا ساکت شو! استاد جدید فیزیکه
ابرومون رو بردی!

بادهن باز نگاش میکردم!

یا ابلفضل ابروم رفت.

این ترم مخ که هیچ حتی فکر کنم نتونم خودم و پاس کنم .
اونی که فهمیدم استادجدیدمونه.

سرفه ای کرد و بی توجه به شرایط پیش اومده رو صندلی
نشست.

#پارت_۱۴

تهرانی حرف میزد و من نگاه دخترا رو روی عضلات برجسته
ی سینه ش می دیدم. میخ حرکات دست و حتی نفس های که
از لای اون لب های درشت و سرخش بیرون می اومد.

لبای منی که دختر بودم به سرخی و هوس انگیزی اون نبود.
حرصم گرفت که انقدر توی ظاهرش همه ی تموم بود.

از قدیم گفتن آدمیزاد بدون عیب نیست . حسم میگفت
تهرانی با این همه چی تمومی یک مشکل اساسی و بزرگ باید
داشته باشه.

با صداش به خودم اومدم .

انگار خیلی روش زوم بودم.

-مشکلی پیش اومده:

هول شدم:

-نه استاد.

با آبرو های بالا رفته گفتم:

-نیم ساعت تمامه بدون پلک زدن به من خیره شدی!

با این حرفش با شیطننت و لوندی جوابش و دادم:

-استاد یعنی شما هم انقدر زوم من بودین که حتی پلک زدنم

زیر نظر داشتین؟

با چشمای درشتش نگام کرد و و حرصی دندون هاش و روی

هم سایید.

-نخیر خانوم. یک استاد نگاهش روی تک به تک دانشجو هاش

هست .

شما توهم برتون نداره!

با این حرفش دو سه تا از دختری شفته پلوی کلاس خندیدن .

جوابی بهش ندادم که صحبتش و ادامه داد:

-خوب بچه ها همه ی این توضیحات و در مورد مباحث و نحوه ی تدریسم گفتم تا برسیم به پیشنهادی که براتون دارم .

نگاش و روی همه چرخوند و با مکت روی من نگه داشت:

-تا اینجا همه از نحوه ی تدریس راضی بودین؟

بچه ها نگاهی به هم کردند و یچ یچ هاشون بالا رفت.

بیخیال داشتم به استاد نگاه می کردم .

در واقع واسه من فرقی نداشت اگه می خواست با این ترفند

من و ضایع کنه منم سکوت می کردم تا خیط شه .

بچه ها تایید کردن .

بدبخت ها چاره ی دیگه ای هم نداشتن مطمئنا با خودشون

می گفتن فوقش موقعه امتحانات تقلب میکنیم .

استاد سرشو تگون داد:

– اول بهم بگین که کدومتون تو فیزیک حرف اول رو
میزنید؟

یعنی فیزیک تون خوبه؟!

حس کردم تعداد زیادی بهم خیره شدن .
به دور و بر کلاس نگاه کردم که دیدم بله اکثر دختر پسرای
کلاس با کنایه ی نگام میکنند.

قبل اینکه من چیزی بپرسم یکیشون با صدای بلند خندید:
-استادمگه کی میتونه جز سوفیا فیزیک رو بلد باشه؟

با حرص به اون احمقی که این حرف رو زد نگاه کردم.
ای حناق بگیری ذلیل شده نطق نمی کردی میگفتن لالی ؟

تهرانی بدون توجه به مزه پرونی ها نگاه گذرا و بی توجهی به
من انداخت:

- بعید میدونم همچین چیزی از خانم زارع بریاد!
اینطور نیست خانوم؟

فرصت دفاع از خودم و نداد و محکم گفتم:

-شوخی و لودگی رو بزارید کنار کدومتون فیزیک رو بالا توی
سنبش ها می زنید؟

یکی از بچه های دیگه گفت:

- استاد آقای صادقی راست میگن تنها کسی که فیزیک و
خوب بلده سوفي!

#پارت_۱۲

با چشمای ریز شده نگاش می کردم .

ازش بعید بود نخواد تلافی کنه .

خدایا خودت رحم کن.

دفتر حضورغیاب و درآورد:

_لیست رو آموزش بهم داده اسماتون رو میگم لطفا اعلام

کنید تا باهاتون آشنا بشم.

_مهدیه آقاخانی

_حاضراستاد

_علی احمدی

-حاضر

-سیمین میرزایی

-حاضر استاد

-سوگند علیپور

-حاضر

-معصوم زارع.

تخس فقط دستمو بالا بردم .

-نشیدم.

دندون هام و روی هم ساییدم:

-حاضر

سرشوتکون داد وبقیه رو هم حضورغیاب کرد.

دفترشو بست:

-خوب دانشجوهای عزیز اول از همه خودم و معرفی میکنم.

بعد قوانین کلاس و میگم وبعد از اون میریم سر مبحث

درسمون که خیلی عقبین.

من ساواش تهرانی هستم!

فوق دکترای روانشناسی وروان درمانی!دراصل کارمن

روانشناسی هستش اما به دلیل علاقه ام به فیزیک

وریاضیات.

ارشد ریاضیات هم دارم.

وبه دلیل اینکه استادی مربوط به رشته ای شما پیدا نشد،
بنده رو استاد این درس کردن!
قوانین کلاس من خشک نیست.

یعنی نمیخواهم کلاسی باشه که دانشجو احساس خستگی
وبدی داشته باشه اما رو تایم تدریس شدیداً حساسم!
هرگونه مزه پرونی و مسخره بازی درحین تدریس باعث میشه
که دو نمره از نمره پایانی کم بشه هم اینکه بی برو برگشت از
کلاس می‌ندازم بیرون و دو جلسه محرومیت.

نگاه کوتاهی بهم انداخت:

_شوخی هم باکسی ندارم!

از جاش بلند شد:

_خب بریم سروقت درسمون. کدوم کتاب رو بهتون معرفی
کردن؟

یکی از دخترای خودشیرین سریع کتاب رو درآورد وگفت:
-استاد این.

نیشخندی زد بی توجه گفت:

-بندازش سطل اشغال بدرد نمیخوره!

کتاب خودش و درآورد:

_این کتابی که من بهتون معرفی میکنم کتاب فوق العاده خوبی هستش!

اسم کتاب رو گفت و ما یاداشت کردیم .

مشغول تدریس شد.

دو ساعت تموم داشت فک میزد ومسئله حل میکرد.

فقط واسم تفهیم نبودچجوری میگفت کلاسم خشک نیست!

خوب که مخ مارو خورد. دست از نوشتن وحرف برداشت وگفت:

-خب یه تایم استراحت خیلی کوتاه میدم! برگشتین باهاتون یه کاری دارم .

جزوه روشوت کردم داخل کیفم و بلند شدم .

با سیمین رفتیم بیرون.

_وای سیمین شرفم رفت .

خندید و همینطور که مینشست رو صندلی گفت:

– باز چه غلطی کردی؟

دستشو گرفتم و گفتم:

– همه اونا درسارو تونستم یه جوری پاس کنم این یکی و اگه هم بخوام مخشو بزنم نمیتونم.

کنجکاو گفت:

– خوبنال دختره خیرسر میخوام بدونم چه غلطی کردی؟

– سه ساعت پیش من زرد اب بالا اوردم روی استاد!

– وای دختر باورم نمیشه تو رو خوشتیپه بالا آوردی؟

اوف لعنتی چطوری روت میشه نگاش کنی؟

– جرم که نکردم.

یهویی برخورد کردیم منم خالی کردم روش.

خندید:

– اوووو ف ماشالله به پرروی تو!

خندیدم و همینطور که با موهام بازی میکردم:

– اما نمیدونم چرا ازش خوشم نمیاد!

یه جوریه!

سیمین باتعجب گفت:

چجوریه سوفیا؟

#پارت_۱۵

اینا دیگه داشتن از سکوت من سواستفاده می کردن ریلکس و
لج درار رو به دختره کردم:

من تنها تو این کلاس نیستم!

مشخصه که هم شما و هم خانم جعفری فیزیک و فول هستین
درسته؟

تهرانی که انگار متوجه نیت حرف من شده بود باتاسف گفت:
از همون دو نفر تست میگیرم.

حرصی نگاهش می کردم دلم میخواست اون لبای سرخش و
که از لاش گوهر سخن بیرون می داد وپاره کنم!
زیادی که خشن نبودم؟

جعفری نگاهی به من انداخت و گفت:

۔ سوفیانیچون دیگہ ، ہمہ ما خوب می دونیم کہ بلدی!

تہرانی با تعجب و چشمای وحشی نگاش و انداخت بہم ، سر
تاپامو برانداز کرد۔

کاملاً مشخص بود حرف بچہ ہا رو باور نکرده!
درستہ من دختر درس خونی نبودم۔ اما درسی کہ استاداً سر
کلاس میگفتن و زود مطلب و می فہمیدم۔
چون توی دورہ ہای دانشگاه رتبہ چہارم فیزیک و تنها من از
کلاسمون اوردم۔

بچہ ہا این و گفتن۔
اما منظور جعفری این بود من نمرہ هام و از نخ دادن بہ
استاداً پاس میکنم!

بدبخت نمی دونست پولشونہ ، نہ نمرشون!

تہرانی کہ معلوم بود از این بحث کلافہ شد:
_تست میگیرم۔

اگہ یکی از شما سہ نفر تونست از پس این دو سوال بریاد۔
کاری رو بہش واگذار میکنم!

نگاهی به ما سه نفر انداخت و منتظر جواب تایید شد.

به لج اون دوتا گوزینه و بوزینه اوکی و دادم.

اون دوتام با عشوع تخم مرغی قبول کردن.

تهرانی پای تخته شروع کرد به نوشتن .

دو تا سوال نوشت.

با چشمای ریزبه سوالِ زل زدم.

بعد از ده مین برگشت:

_ کدومتون اول سوالات و حل میکنه؟

جعفری باخنده گفت:

_ استاد من پیام؟

-بیا.

شروع به نوشتن کرد.

با جدیت کامل می نوشت.

شدید کنجکاو بودم و سوال ذهنم و درگیر کرده بود.

-اینم جوابش استاد.

با صداش تهرانی سمتش برگشت.

با نگاه چند ثانیه ای رو جواب گفت:

– اشتباه بشین!

جعفری با تعجب گفت:

– آخه استاد..

– بشین میگم!

– استاد میتونم پیام؟

به صادقی که اینو گفت نگاه کردم.

– البته بیا.

صادقی رفت و جواب هایی که جعفری نوشته بود و پاک کرد.

شروع به فرمول نوشتن کرد.

با اطمینان برگشت:

– شک ندارم که این جواب درسته!

تهرانی پوزخندی زد:

– اشتباه بشین!

بچه ها هین بلندی کشیدن.

بدون توجه به بقیه سوال و با دقت نگاه کردم.

مطمئنم یک مشکل اساسی داشت.

#پارت_۱۶

بادقت به سوال نگاه می کردم.

بینم واقعاً درست فکر کردم یا نه، سنگینی نگاه کسی رو

خودم حس کردم.

سرمو چرخوندم سمت استاد.

ماژیک رو طرفم گرفت:

_ اگه افتخار می دین بیاین جواب سوال رو بنویسین.

اخمام رو درهم کردم.

از سر جام بلند شدم و با غرور خاص و تکبر خودم پای تخته رفتم.

ماژیک رو گرفتم.

نگاهی به بچه ها کردم.

می دونستم همه داشتم با استرس نگاه می کردن.

اما استرس واسه چی؟

استاد دستشو زد بغلش و با پوزخند نگاهم می کرد.

حتما پیش خودش فکر می کرد که این هم مثل اون دوتا.

ابروی واسش بالا انداختم.

اون با پوزخند نگاه می کرد.

برگشتم و محکم یه ضربدر کشیدم رو صورت سوال.

پچ پچ شدید بچه ها شدت گرفت.

استاد دستشو که زده بود، بغلش انداخت و با اخم گفت:
_خب بگو ببینم دلیل واسه این کارت داری؟

با اطمینان از خودم گفتم:

_سوالی که صورت سوال خودش مشکل داره پس جوابی هم
نداره!

با تعجب نگاهم می کرد.

خواستم بشینم که گفت:

_بعد از کلاس بیا تو دفتر، کارت دارم.

انگار سختش بود با کمی حرص و من من گفت:

بچه هاق با شما بود. خانم زارع خوب بودن.

پس از این به بعد با خانم زارع پیش می ریم.

لبخند زدم نه از این که قرار بود با من کار و پیش بیره.

از اینکه روش و کم کردم. دیگه زیادی داشت زر میزد.

سر جام نشستم.

سیمین با لبخند آروم زیر گوشم گفت:

_ دمت گرم دختر.

جیگرم خنک شد.

ابرویی برایش بالا انداختم:

_ خدایی حال کردی دیدی چه جوری پوزش رو به خاک

کشیدم؟

#پارت_۱۷

سیمین موهای بیرون اومده‌ش رو داخل مقنعه کرد:

_ عالی بود دختر، عالی.

هیچ وقت ندیده بودم که با یکی از استادان اینجوری برخورد

کنی.

سرمو تکون دادم.

تو فکر بودم و در همون حال گفتم:

_ حق داری واقعا هیچ وقت همچین رفتاری با هیچ استادی

نداشتم.

چون استادی به اندازه این متکبر و مغرور نبود!

سیاوش اومد نزدیک روبروم و بالبخندایستاد:

– دختر بعضی وقتا یه کارایی می کنی به وجودت می بالم.

با غرور نگاهش کردم:

– آره دیگه کار من قهوه ای کردن دیگرانه.

خندید:

– حالا بیخیال این چیزا.

امشب پارتی داریم میتونی بیای؟

با لبخند رو به سیمین گفتم:

– پارتی میتونی بیای؟

چهره اش درهم شد:

– به خدا امشب نمی تونم.

در جریانی که پدرم مریض و باید برم بیمارستان بالای

سرش!

– پس بی خیال خودم میرم.

رو به سیاوش چشمکی زدم:
_خودم میام فقط ادرسو واسم پیامک کن.

-حله فعلا بای.

از سر جام بلند شدم حوصله کلاس بعدی رو نداشتم.

_ سیمین من میرم اگه تونستی حضوری من رو بزن استاده
خنکه.

خندید:

_ سعی می کنم.

خداحافظی کردم و از دانشگاه زدم بیرون.

در حال رفتن بودم که یکی با صدای بلند گفت:

_ خانم زارع؟!

باشنیدن صدای مردی برگشتم .

با دیدن استاد تهرانی متعجب ابرویی بالا انداختم.

#پارت_۱۸

بهم رسید و حرصی صداش رو کمی بلند کرد:
_خانم زارع مگه من به شما نگفتم بعد از کلاس بیاین دفترم؟

دستم رو زدم زیر بغلم زیادی داشت حرف میزد!

دستور میدی؟

به کی؟

اونم من؟

ریلکس سرم روتکون دادم:

_چون مهم نبود یادم رفت!

چشماش اتیشی شد.

نیشخندزد:

_سعی کن جوری تلافی نکنی که وقتی دست به کار بشم کم

بیاری!

جدی شد:

-پس هر حرفی که بهت میزنم رو یادت بمونه.

کمی نزدیک تر شد:

-مو به مو.

فهمیدی دانشجو کوچولو؟

از نزدیکش و بوی خاص و م*ست کننده‌ای که ازش ساطع می‌شد کلافه شدم:

_خوب الان اگه کاری ندارید من برم عجله دارم.

سرتاپام رو نگاهی انداخت و کارتی بهم داد:

_فردا صبح یه سربیا اینجا کار واجب دارم حتما. پشت گوشت نندازی وگرنه بد باهات برخورد میکنم.

بعد از اتمام حرفش بی توجه عقب گرد کرد و رفت.

حرصی بودم از دستش خواستم کارت رو پاره کنم که پشیمون شدم.

انداختمش توجیب گشاد مانتوم و حرکت کردم.

#پارت_۱۹

شام کتلت‌های رو که مامان پخته بود رو خوردیم.

موبایلم رو از شارژ کردم و روی رختخوابی که اکثرا مامان
پهن می کرد دراز کشیدم.

بالای صفحه پیام نخونده داشتم.
متعجب به شماره‌ی ناشناسی که سیو نداشتمش نگاه کردم.
-فردا ساعت پنج بیا به این ادرس.....

گیج به ادرسی که منطقه‌ی نچندان بالای شهر بودخیره شدم.
هرچقدر توی ذهنم سرچ زدم متوجه نشدم این شماره مال
کیه.

-زیاد به مغز پوکت فشار نیار ساواش تهرانیم!
استاد فیزیکت.

باچشمای گرد شده به کلمه‌ای که برای توصیف من بکار برد
خیره شدم.

پر حرص شروع به تایپ کردم:

-هه انگار فکر کردین همه مثل خودتون که تنهایی اینکارو بکنن.

باید بگم که کافر همه را به کیش خود پندارد!

پیامش سریع رسید:

-الان بحث ما نباید در مورد چطوری راضی کردن خودمون باشه دانشجو کوچولو!

فردا بیا به اون آدرسی که برات فرستادم. شبت بخیر.

جوابی ندادم بهش و گوشیم رو کنارم گذاشتم.

ذهنم درگیر این بود که چه کاری با من داره. چشمام رو بستم.

خسته از روز بی حوصله‌ای که داشتم خیلی زود خوابم برد.

با خواب وحشتناکی که دیدم نفس زنان بیدار شدم.

ترسیده خودم رو بغل کردم.

این کابوس چرا دست از سرم برنمی‌داشت.

به ساعت نگاه کردم.
اذانه صبح و داده بودن.
به سقف اتاقم خیره شدم.
یعنی منی که پسرا رو دست می نداختمم توبه کنم؟
اما اونوقت کی خرج مامان و شیرینم روبده؟
چشمهام به سوزش افتاد.
بستمشون تا شاهد گریه‌های از روی درد خودم نباشم.
من قوی بودم.
تا الان خودم رو با هر خطایی که کردم حفظ کردم.
برای کی؟
حالا درک می‌کنم اون جمله‌ای رو که خیلی وقت پیش توی
پست اینستاگرام دیدم.
باکره از بی پولی فا*حشه شد.
و فا*حشه با پول باکره شد.
من تا پای تجاوز رفتم.

اون دختران و زنانی که نه یک مرد بلکه چند مرد مورد تعرض
قرارشون داده بودن چه حالی داشتن؟

وقتی هنوز بعد پنج سال ذره‌ای کابوس‌های شبانه‌م کم نشده!
با اعصاب خورد موبایلم رو برداشتم.

هه حتی این گوشی چند میلیونی رو من با لوندی از بردیا
گرفتم.

یا به طور دیگه خرش کردم و اونم برام گرفت.
آیفونی که الان پولش به اندازه‌ی یک ماشین برای من بود!

بادیدن تکست روی صفحه شستم رو روی اثر انگشت گذاشتم
و بعد از باز شدنش دوباره همون شمارهی ناشناسی که متعلق
به تهرانی بود بالا اومد.

-خوابیدی؟

با ابروهای بالا رفته به پیام و ساعت فرستادنش نگاه کردم.
دقیقا ساعت دوازده شب یا همون صفر عاشقی.

حس ششمم می‌گفت این یه ریگی به کفشش هست.

مگه میشه یهویی ادم تغییر کنه؟

اصلا چرا کسی که بیست و چهار ساعت هم نمیشه که هم رو
دیدم باید احساس خودمونی بامن پیدا کنه؟

چرا وقتی در برابرش قرار می گیرم موج منفی و سردی رو
احساس می کنم؟

مشکل از منه عجیب غریبم یا اون موزمار یه جای کارش
می لنگه؟

#پارت_۲۲

با کرختی از رختخوابم بیرون اومدم.

موهام رو به خاطر بلندی شون اکثرا می بافتم.
اما دلم می خواست امروز باز باشن.

بی سر و صدا از اتاقم بیرون رفتم.

نمی خواستم مامان به خاطر من از خوابش بزنه و صبحونه
آماده کنه.

دستشویی و مسواکم که تموم شد هوا هم کمی روشن شده بود.

جلوی میز آرایشم که آینه‌ش شکسته بود نشستم.

پوزخندی روی لب‌های ترک خوردم نشست.

اینجا من با این قیافه‌ی مدلای اروپایی روبه روی این آینه‌ی داغون بودم.

اون وقت دخترهای عملی افاده‌ای پشت میزهای طلایی می‌نشستن.

به چشم‌هام خیره شدم.

باخودم زمزمه‌وار گفتم:

-خودم و خونواده‌م رو از این بدبختی نجات میدم.

برس رو برداشتم شروع به شونه کردن موهام کردم.

با بافتی که صبح تا شب نگه می‌داشتم کاملاً فر خورده و

حالت دار بودن.

سرم رو کج کردم.

با لب‌های غنچه شده خیره‌ی آینه شدم.
بردیا کجا بود که قربون صدقه‌ی چهره‌ی بی‌آرایشم بشه؟

لبخند تلخی زدم.

حاضر بودم این قیافه رو نمی‌داشتم اما یکی به خاطر وجود
خودم سیرت درونی‌ام منو می‌خواست.
نه صرفاً قیافه‌ای که بعد چندین سال چروکیده میشه!

صدای پیامک گوشیم بلند شد.
بی‌حوصله برداشتمش.

با دیدن عکس‌های که از شماره‌ی ناشناسی برام ارسال شده
بود، بهت زده بهشون خیره شدم.

#پارت_۲۳

دست و پام یخ زده بودن.
بی‌حس روی تشک نشستم.

هنوز حالم جا نیومده بود که پیامی رسید.

-جون می بینی چه دافی هستی خوشکله؟؟؟

به هیچ چیز جز اینکه مادرم این عکس ها رو ببینه و سخته کنه
توی ذهنم نبود.

لرزون شروع به نوشتن کردم.
اما سعی ام رو کردم تا چیزی از ضعفم مشخص نباشه.

-اشتباه گرفتین!
مزاحم نشین.
اگه قصدت اخاذیه بهتره کسی دیگه ای رو انتخاب کنی.

به محض ارسال تیک دوم رو خورد.

با بالا اومدن درحال نوشتن اون شمارهی ناشناس با نفس
تنگی منتظر جوابش موندم...

-خوب که اینطور؟

چند ثانیه بعد دوباره پیامی اومد.

-اگه تو خودت رو نمی‌شناسی نظرت چیه این عکس‌ها رو به زنی که تو رو بزرگت کرده نشون بدم؟

گوشی از دستم افتاد.
این کی می‌تونست باشه؟

#پارت_۲۰

صحنه‌های توی خوابم زنی جیغ می‌کشه و دختر با صورت پر خون که خیلی شبیه منه مادرش رو صدا می‌کنه.

هر بار از مامان پرسیدم فقط می‌گفت که این یک کابوسه.

اما همه چیز ریشه‌ش باید از جایی شروع شده باشه.
هیچ چیزی بدون دلیل اتفاق نمیوفته.

باید می‌فهمیدم کابوسی که پنج ساله دچارش شدم چرا و به چه دلیله.

دقیقا شب تولد پونزده سالگیم و ماجرای مرد مستی که می خواست بهم تجاوز کنه و کار خدا بود، که یک پیرمرد باغبون باشنیدن جیغ هام به دادم رسید.

بعد از بیهوش شدن من وقتی به حال خودم برگشتم توی بیمارستان بودم.

اما چیزی یادم نمی اومد غیر از یک خالکوبی که روی سینه ی اون مرد دیده بودم.

شکل عجیب و غریب و وحشتناکی داشت و تا همین الان که چندسال گذشته بود بازم از ذهنم پاک نشده بود.

اما دکتر روان پزشکی با استفاده از هیپنوتیزم خواست حافظه ام رو با خاطراتی که بهم تلقین می کرد پاک کنه.

یادم رفت اما درست از چند شب بعدش به همراه جیغ های دختر بچه ای کابوس هام شروع شدن.

مادرم فقط خودش رو به اون راه میزد و هر سوالی که می پرسیدم جواب درستی نمی داد.

با چشم‌های بی‌حالم به صفحه‌ی که روشن و خاموش می‌شد
نگاه کردم.

همون شماره‌ی ناشناس بود.

دلم هوری ریخت پایین.

دستم رو روی قلبم که تندتند میزد گذاشتم.

خدایا غلط کردم.

نمازهام رو می‌خونم.

همین یکبار از این بلا نجاتم بده.

قبل از قطع شدنش با دستای لرزون و قلبی که تپشش از

کنترل خارج شده بود تماس رو وصل کردم.

اگه آشنا باشه از روی صداش شاید بتونم تشخیصش بدم.

-خانوم کوچولو؟

نفسم برگشت.

این صدا بی‌نهایت آشنا بود اما یادم نمی‌اومد.

جوابی ندادم که دوباره به حرف اومد.

-خانوم؟

عصبی شدم و با دندون‌های که روهم می‌ساییدم جوابش رو دادم:

- کثافت هر کی هستی.

بدون با بد کسی در افتادی شاید دختر باشم.

اما مطمئن باش بیشتر از توی مرد می‌تونم بکوبمت پس تا درگیر نشدیم بکش بیرون!

صدای خندیدنش بلند شد و بریده بریده جواب داد:

-اوف الان که تصویرت می‌کنم با اون لب‌های درشت صورتیت از عصبانیت لپ‌هات سرخ شدن.

#پارت_۲۵

این صدا خدای من.

صدای استاد پیر ادبیاتم بود.

مردتیکه‌ی پیری خجالت نمی‌کشه.

سعی کردم آروم حرف بزنم اما عصبانیتی که داشتم مانع این میشد.

-ببین پیری اگه فکر کردی با اون حروم لقمه‌ای که عکسا رو بهت رسونده ریختی رو هم و می‌تونی منی که سی سال ازت کوچیک‌ترم رو اذیت کنی باید بگم بیا ح اشتب گرفتی فهمیدی خیکی؟

مهلت جواب دادن بهش ندادم و قطع کردم.

عرق‌های ریز روی پیشونیم رو با دستم پاک کردم.

باید حال این استاد پیر رو می‌گرفتم.

اما باید اول می‌فهمیدم که کی اون عکس‌های مستهجن رو از من گرفته و به دست اون فرستاده.

-معصوم دخترم؟

چیشده چرا پریشونی مادرم؟

با صدای مامان به سمتش برگشتم.
الهی بمیرم براش چشماش پف کرده و قرمز بود.
به خاطر گذاشتن یه لقمه نون حلال توی دهن ماها صبح تا
شب از خودش کار می کشید.

نگام سخت شد.
محکم شد.
من هممون رو از این بدبختی نجات می دم.
شده با از دست دادن شرفم.

-کجایی تو چت شده دختر؟

حواسم نبود به مامان خیره شدم و توی ذهنم در حال چیدن
نقشه هام بودم.

بلند شدم و لبخند کوچیکی روی لب هام نشوندم:

-جانم مامان؟

بیخشید امروز باید امتحان پاس کنم توی فکر اون بودم.

توی ذهنم پوزخندی به این دورغ زدم.

مامان برگشت و همونطور که به سمت آشپزخونه می رفت
جوابم رو داد:

-من می دونم دختر زرنگم باز هم نمره هاش عالی میشه.

باز هم پوزخند.

مامان نمی دونی که همین دختری چطوری نمره هاش و با
استاداش پاس می کنه.
اسیر استاد vip:

#پارت_۲۶

آماده شدم. آرایش کامل اما ساده ای که چهره ام رو معصوم
کرده بود.

درست مثل اسمم.

اما من معصوم بودم یا یک شیطان..

-معصوم مطمئنی چیزی نشده؟

به سمت مامان برگشتم.

لقمه‌ی کوچیکی توی دستش بود.

-نه نگران نشو مامان برای قلبت استرس خوب نیست.

درگیری‌های درس‌هام زیاد شده.

چیز مهمی نیست.

باچشم‌های ریز شده سری تکون داد و لقمه‌ای رو که برام

گرفته بود و بهم داد:

-این لقمه رو بخور من نمی‌دونم چه اصراریه وقتی هیكلت

خوبه بازم رژیم می‌گیری؟

چشم‌هاش حالت شیطون به خودش گرفت و ادامه داد:

-اونم تویی که اندازه‌ی گاو می‌خوری بازم همینه نیازی به

رژیم نداری!

با دهن پر و معترض گفتم:

-مامان.

خندید:

-برو خدا پشت و پناهت معصومم.

بوسی براش فرستادم و از اون خونه بیرون اومدم.

#پارت_۲۷

سعی کردم از کوچه مون که سرش لات و لوتا نشسته بودن
تندتر خارج بشم.

خدارو شکر اونقدری وحشی بازی درآورده بودم که الان جرعت
تیکه پرونی به من رو نداشتن.

به خاطر محله‌ی فوق‌العاده پایین شهر آژانس خیلی سخت یا
گرون می‌اومد.

توی کیف پولم به اندازه‌ای اینکه امروز ولخرجی کنم پول
نداشتم.

به تیپم نگاه انداختم.

یعنی باید سوار اتوبوس می‌شدم؟

شونه‌ای بالا انداختم.

چه ایرادی داره منم عین این مردم!

بعد از شارژ کردن کارتم و رسیدن اتوبوس و سوار شدنم به دانشگاه رسیدم.

هنوز خیلی از در خروجی دور نشده بودم که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن شماره‌ی مزاحمی و از اینکه می‌دونستم اون فرد چه کسی می‌تونه باشه ریلکس تماس رو وصل کردم.

-می‌بینم که امروز خوب خودت رو واسم آماده کردی دلبر جان!

در حینی که راه می‌رفتم جوابش رو دادم:

-حدس می‌زدم توی گفتار باشی!

به جای ناراحت شدن صدای قهقهه‌اش رو بلند کرد:

-زیادی باهوشی اما حواست به حرفات باشه!

-هه مگه خوابش رو ببینی پیری!

عصبی غرید:

-دختره‌ی بدکاره...

#پارت_۲۸

پشت در اتاق استاد ادبیات ایستادم.
نفس عمیقی کشیدم و بعد از اجازه‌ی ورودش داخل شدم.

-به به دلبر ناز دلم.

دندون روی هم ساییدم:
-خفه شو خیکی.

نیش بازش بسته شد و اخم کرد:
-درست می‌کنم....

زبونم و گاز گرفتم. لعنتی باید خرش می‌کردم تا بفهمم از کجا
اون مدارک به دستش رسیده.

نفس عمیقی کشیدم و با تظاهر لبخندی روی لب‌های خشک
شدم نشوندم و با ناز به سمتش رفتم:

-بخشید می‌دونم زیاده روی کردم.

چشمکی زدم و با نوک انگشت‌هام روی سینه‌ی چاقش رو
دست کشیدم.

از رفتار مسالمت آمیز من با چشم‌های ریز شده نگام کرد.

خیره به صورتم آب دهنش رو قورت داد و زمزمه کرد:
-چی می‌خوای

خواستم عقب برم که دستش رو پشت کمرم گذاشت.

-می‌بینی

چشم‌هام رو بستم.

از حس بدی که لمس تنش بهم القا کرد.

سعی کردم ریلکس برخورد کنم.

لبخند لرزونی زدم:

-هر چیزی شرط و شروطی داره.

منم شرط دارم!

با چشم‌های سرخ شده گفتم:

-تو جون بخواه عروسک..

دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و کمی فاصله گرفتم.

-نچ اول باید بگی کی اون عکس‌ها رو بهت داده.

#پارت_۲۹

این گرگ پیر رو دست کم گرفتمش.

و وقتی اینو فهمیدم که چیزی برای از دست دادن نداشتم.

و اون تموم وجود من رو ازم گرفت.

.....

-چی می‌خوای؟

تمام موهای تنم از ترس سیخ شدن.

حس بدی کل وجودم رو گرفت.

- بهم بگو اون عکس‌ها رو کی بهت داده!

چشم‌هاش رو تنگ‌تر کرد:

-بعدش؟

سری تکون دادم:

-آره.

خون خونم رو می‌خورد.

پرتم کرد روی زمین.

-وحشی چیکار می‌کنی قرارمون این نبود.

نفس‌های نفرت انگیزش و توی صورتم ول کرد:

-صبر داشته باش....بعدش تا شجره نامه کسی که لوت داده
رو میگم.

وحشت زده خواستم تکون بخورم اما قفلم کرد.

تقلا کردم:

-ولم کن انقدر جیغ می زنم همه بریزن سرت آبروت بره.

- جیغ بزن...

با ناخون های بلندم سعی کردم صورتش و چنگ بندازم اما منه
ظریف کجا اون تن گنده کجا.

دستم و تاب محکمی داد که از درد ضعف کردم.

#پارت_۳۰

بدنی که توی اوج حفظش کرده بودم از شر هر چی مرد
کثافت و پسته حالا اینطوری قرار بود به تارج بره...

اشکام می ریخت و از رفتار وحشیانش جیغ هام بلند شده بود

-ت...ورو...خدا....این..کارو ...نکن...

کور شده بود.

کر شده بود.

نمی شنید زجه هام و فقط به فکر تسکین خودش بود.

-کسی نیست نجات بده.

خدایا غلط کردم.دیگه کسی رو گول نمی زنم همین یکبار
نجاتم بده.

به خاطر اشک های مادرم نجاتم بده.

خدا تو رو قسم به دل خون مادرم نزار بی آبرو بشم.

چشم هام سیاهی می رفت...

شروع به دست و پا زدن کردم.

-ولم کن کثافت چطور می تونی اینکارو بکنی...

با تودهنی محکمی که بهم زد مزه‌ی آهن خون روی تودهنم
حس کردم.

فکم رو توی دستش گرفت و غرید:
-خفه شو...

باید کاری می‌کردم شروع به جیغ زدن کردم و با قدرتی که
یهو توی تنم ریخته شد.

کمی ازم فاصله گرفت و من تونستم فقط خودم و به چند
قدمی در برسونم و بعدش با شدت به عقب کشیده شدم.

هنوز نگام بهش نیوفتاده بود که ضربه‌ی سنگین دستش روی
صورت‌م نشست.

#پارت_۳۱

چشم‌هام رو بستم...

فقط یک امید داشتم.

اونم خدایی که باهام قهر بود...

لمس شده بودم.

دیگه مهم نبود برام که داشت چه غلطی می کرد..

با حس سردی که به تنم ریخت شدمتوجه شدم روی
سرامیک هام.

زمزمه کردم:

-تو...رو...خدا..نکن....

بی توجه به التماس دوباره شروع به زدنم کرد.

عصبی شدم.

با دلی خون بلندگفتم:

-کثافت آشغال فکرکردی من خوشم میاد....

دست هام رو روی سینه ی پر موش گذاشتم.

تفی توی صورتش انداختم.

حرفام دست خودم نبود.

انقد فشار رو توی نیم ساعت تحمل کرده بودم که فقط
می خواستم خالی بشم.

اما لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود....

با بلند شدنش از روی خودم چشم هام برق زد.

فکر کردم از کارش پشیمون شده.

با رفتنش به طرف میز منم خودم رو جمع و جور کردم.

سرم رو که بالا آوردم بهت زده به چیزی که توی دستش بود
خیره شدم.

#پارت_۳۲

آب دهنم رو قورت دادم و با دست هام خودم و روی زمین
عقب کشیدم.

-چ...ی...کار...می...خوا...ی...بکنی...

چشم‌هاش خدای من تا آخر عمرم این نگاه نفرت انگیزش و
فراموش نمی‌کردم

کفش‌های کالج مشکی نوک تیز همیشه کابوس شب‌هام میشه!
-می‌خوام بهت بفهمونم زر زیادی عاقبتش چیه.

بهم نزدیک شد و صدای پاهاش روی پارکتهای اتاق توی
گوشتم اکو میشد.

-غ...لط...کردم...بیخشید....

اینجا دیگه غرور برای من معنی نداشت.

تنها دارایی که داشتم پاکیم بود و باید با هر چنگ و دندونی
حفظ می‌کردمش حتی شده با التماس و به پای این گفتار پیر
افتادن.

-دیگه دیره می‌دونی چه نقشه‌ای برات کشیده بودم؟

با صورت خیس از اشک سرم و بالا انداختم.

-که نمی‌دونی.

بهم رسید و با یک حرکت از روی زمین بلندم کرد.

#پارت_۳۳

نفس بریده به چیزی که توی دستش بود خیره شدم.

-چی...کا...ر...هیج...می..خوا...ی....بکنی...

جوابی بهم نداد و روبه روی آینه‌ی قدی کنار میزش نگه‌م داشت.

-خوب کوچولو

دستش که بهم خورد لرزیدم و خودم رو جلوتر کشیدم...

-ششششش

صدام گرفته بود اما سعی کردم محکم باشم.

-هنوزم دیر نشده. با جیغ‌های که من زدم از کجا مطمئنی که
کسی صدام و نشنیده؟

قبل از اینکه باز هم ازش فاصله بگیرم دست‌هاش رو دورم
حلقه کرد....

خدایا بدترین عذابی که می‌تونستی برام در نظر بگیری حس
دست‌های چندش آور این پیر خرفته.

-فهمیدی چی گفتم؟

تکونی خوردم و به قیافه‌ی وار رفته و آشفته‌م توی آیینه
خیره شدم.

انگار هر دقیقه که می‌گذشت ریلکس‌تر می‌شدم جای اینکه
عکس‌العمل شدت بگیره.

-بزار برم....

به جای جواب دادن بهم با کاری که کرد چشم‌هام گرد شدن و
نفسم قطع.

هنوز درد اون ماژیکی که توی دستش بود رو هضم نکرده
بودم که فشار دستش رو بیشتر کرد.

چشمهام از درد سیاهی رفت و کمرم خم شد.

-خوب کوچولو کارم باهات تموم شد!

زجه‌های بلندم رو دوباره شروع کردم

-کثافت آشغال قسم می‌خورم تقاصش رو پس میدی....

خدایا جواب مادرم رو چی بدم...

خدایا ازت کمک خواستم....

چرا...

چرا به دادم نرسیدی....

باصدای در شوکه سرم رو بالا گرفتم...

خدایا دیگه جلوی بقیه بی آبروم نکن....

اون پیر خرفت با رنگی پریده نزدیک در شد:
-بله؟

-افخمی هستم جناب سلیمی اگه ممکنه در رو باز کنید.

نفسم توی سینم حبس شد.
الان مدیر دانشگاه می خواست وارد اتاقی بشه که من توش
مردم؟

سلیمی دست پاچه اومد نزدیکم حالا صدای اون بود که لرز
توش به خوبی مشخص بود:

-دختر پاشو...ساکت بمون فقط که می کشمت

_من عصبی بودم و حرکاتم دست خودم نبود میفهمی؟

خشم و فشاری که روم بود و بیرون ریختم.

باید می فهمیدن چه حیوونی رو برای الگوی دانشجوها گذاشتن.

#پارت_۳۵

سلیمی رو محکم به عقب هل دادم و ثانیه‌ای بعد صدای جیغ‌های هیستریکم توی دفترش اکو شد...

_بسه دیونه..بسه...گفتم درست می‌کنم مشکلتو کافیه همه فهمیدن....

پولت رو می‌دم قسم می‌خورم....

بدون توجه به حرف‌های سلیمی جیغ می‌کشیدم که سیلی دیگه‌ای بهم زد....

جرقه‌ای تو ذهنم خورد....

شروع کردم به زدن خودم و به قیافه‌ی بهت زده‌ی سلیمی توجه‌ی نکردم...

من این طرف سر و صدا می‌کردم و صدای چند نفر رو از بیرون اتاق بین جیغ‌های بلندم به گوش می‌رسید اما متوجه حرف‌ها نبودم...

هنوز سلیمی پیر از شوک کارهای من بیرون نیومده بود که خیز گرفتم طرف آئینه و چند لحظه بعد صدای شکستن اون با دري که به ضرب باز شد... یکی شد.

با چشم‌های نیمه باز به قطره‌های خونی که روی زمین می‌ریخت نگاه کردم و بعد سیاهی مطلق.....

#پارت_۳۶

با صدای کسی که داشت آروم حرف می‌زد چشم‌هام رو کمی باز کردم...

گلووم درد می‌کرد....

بوی الکل توی بینی‌م خورد....

دستم رو کمی بالا آوردم و بعد صدای قدم‌های که بگوشم
رسید....

-معصوم....

چقد صداش آشنا بود....
اما اون پیش من چیکار می‌کنه؟

چشم‌هام رو بیشتر باز کردم و به نوری که توی صورتم
می‌خورد بی‌توجه بودم....

-چه....اتفاقی....افتاده؟

صدای دختری که به شدت گرفته و خش‌دار بود به گوشم
رسید....

صاحب این صدای گرفته من بودم؟
چرا انقد توی بدنم ضعف رو حس می‌کردم؟

گیج به استاد تهرانی خیره شدم....

-چیزی نیست تو حالت کاملاً خوبه فهمیدی سرتق کوچولو؟

بی توجه به حرفش دوباره لب‌های که خشکی روشن اذیتم
می‌کرد رو تگون دادم:

-چه اتفاقی.. افتاده... من.. توی... دفتر.... سلی...

جمله‌ام رو تموم نکرده همه چی یادم اومد...

سکوت کردم و با چشم‌های پر اشک خیره‌ی مردی شدم که
می‌خواستم توی تله‌اش بندازم و حالا اون همراه مریضی شده
بود که بهش تجاوز کردن اون هم به بدترین شکل ممکن....

-هیش چیزی نیست تو حالت کاملاً خوبه و.....

نذاشتم حرفش رو بزنه و با اشک و زجه‌های که از ته دلم بود
دوباره ناله سر دادم:

-حالم خوبه؟

خدایا.... چطور می‌تونی اینو بگی لعنتی خواهر خودتم بود
همین قدر ریلکس جلوش ایستاده بودی....

سرمی که توی دستم بود رو کندم..

به سمت راستم نگاهی انداختم...

یک پنجره‌ی باز بدون محافظ!

تا اون پشتش به من و کلافه بود...

با یک حرکت پریدم و خودم رو به لبه‌ی پنجره رسوندم....

#پارت_۳۷

ارتفاع زیادی نبود اما اگه بعضی وقت‌ها قصد آدم مرگ باشه
هیچ چیزی نمی‌تونه نجاتش بده حتی همین فاصله‌ی کم!

-چیکار می‌کنی دیونه....

بی‌توجه به صدای بهت زده و ناباوری که درش موج میزد
بابغض سنگینی خفه گفتم:

-کاری رو می‌کنم که هر دختری که بهش تعرض شده انجام
میده...

از روی شونه‌م سرم رو به طرفش کج کردم و میون گریه و خنده از حالتی که چهره‌ی متعجبش داشت ادامه دادم:

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم خودم این دیالوگی که توی فیلم‌ها دختره می‌گه جلو نیا وگرنه خودم رو پرت میکنم رو به زبون بیارم...

دوباره برگشتم و به ارتفاعی که نمی‌تونستم حدس بزنم که من رو به مرگ می‌رسونه یا نه نگاهی انداختم...

-بین کمی فاصله بگیر تا چیزی بگم بعد اگه خواستی خودت رو جوری بنداز که با خاک اندازم نشه جمعت کرد باشه؟

پوزخندی زدم:

-الان مثلاً می‌خوای روش‌های روان‌شناسی‌ت رو روی دختری که بهش تجاوز شده پیاده کنی....

صدای نفس بلند و عمیقی که کشید رو شنیدم...

و چند لحظه بعد صدای اون سنگین به گوشم رسید انگار فشاری رو تحمل می کرد تا جملاتش رو کامل کنه.

-سرتق کوچولو...

تو تازه بیدار شدی و هنوز چیزی از وضعیت جسمی خودت نمی دونی در واقع تو....

دوباره نفس بلند و پر صدای دیگه و اینبار شوکه شدن من از حرفش.

- اگه به خاطر پاکی ت داری خودت رو کف آسفالت پهن میکنی باید بگم که تو هنوز خاک بر سر نشتی!

دست هام رو از روی لبه ی پنجره ی بدون حفاظ برداشتم و مثل ربای که به آرومی کار انجام می ده پشت به پنجره کردم و به تهرانی خیره شدم.

ثانیه ای بعد زمزمه کردم:

-داری دروغ میگی...

من....من..خود..م...دید..م..که..

پرید توی حرفم و نداشت ادامه بدم:

-تو چی ها؟

متاسف سری تکون داد:

-درسته تو آسیب دیدی اما همه چیزت رو کامل از دست ندادی

و.....

نفس بریده و با چشم های که می سوخت نگاش کردم تا ادامه بده.

-و چی؟

جوابی بهم نداد که بلندتر گفتم:

-لعنتی بگو بهم...

#پارت_۳۸

دستی توی موهاش کشید:

باز هم نصفه نیمه حرفش رو ول کرد، پرحرص غریدم:
-د باز کن اون لامصبت رو ببینم چه خاکی تو سرم شده؟
فقط یه چیز بگو من هنوز هم دختر مامانم هستم یا نه؟
از لفظی که بکار بردم لبخندی روی لبهاش نشست.

-آره تو هنوز دختر تخس و سرتق مامان جونتی..

نمی‌دونستم حرفش رو باور کنم یا نه...
اشک‌های رو صورتم و رو پاک کردم...
زبونم نمی‌چرخید که بگم پس اون خون‌های دیدم و رون
پاهام رو خیس کرد دلش چسبیده بود...
قبل از اینکه من چیزی بپرسم توی حرفم پرید.

-می‌دونم سوال‌های زیادی داری اما همین‌رو بدون که تو فقط
کمی آسیب دیدی....

آروم سر خوردم و به دیوار پنجره‌ی پشت سرم تکیه دادم.

با نشستنم روی زمین حس سوزشی رو وسط پاهام حس کردم...

-نشین روی زمین نگفتم که حالت کاملاً خوبه...

بهم نزدیک شد. دستش که زیر بغلم رو گرفت آخی از درد گفتم.

-چته یواش‌تر با اون دست کلفت بازوم رو از جا درآوردی....

بدنش تکونی خورد.

با بی‌حالی نگاهش کردم.

می‌خندید؟

اخم ظریفی کردم:

-چته چرا می‌خندی الان توام تو حال من بودی می‌فهمیدی

خنده داره یا گریه دار.

با یک حرکت بلندم کرد که جیغ خفیفی از سوزش بین پام کشیدم.

بی توجه کشوندم سمت تخت و جوابم رو داد:
-خندم گرفت دیگه.

لب هام و پرحرص روی هم فشار دادم و چیزی نگفتم.
-این طور نیست دلبر استاد...

#پارت_۴۰

خشک شده خیره‌ی چهره‌ش بودم.
اما بدون توجه بهم سریع از اتاق خارج شد.

بی حس روی تشک سفت و سرد تخت نشستم.

به کدوم بدبختی‌های که برام پیش اومده فکر می‌کردم؟
اینکه حالا توی اون دانشگاه همه حتما فهمیدن و من بی آبرو شدم؟

وای تازه یاد مادرم افتادم چندساعته از خونه بیرون شدم
خدایا....

از روی تخت پریدم پایین و بدون توجه به سوزشی که دوباره
بین پاهام حس کردم از اتاق بیرون رفتم.

-چیشده؟

دستم رو به دیوار گرفتم.
کمر درد هم اضافه شده بود...

به تهرانی نگاه کردم.

سمت راستم با لیوانی که از بخار و بوی خوشش مشخص بود
قهوه‌س ایستاده بود.

آروم جوابش رو دادم:

-مامانم تا الان حتما نگرانم شده...

خونسرد از لیوان توی دستش قلیی خورد.

-نگران نمیشه توهم انقدر بشین پاشو نرو

صداش آروم‌تر بگوشم رسید.

- همونیم که درست کردن بزن برین توش...

گیج گفتم:

-منظورت چیه؟

احساس کردم کمی دستپاچه شد.

-هیچی بابا توام حساس نشو برو توی اتاق و خیالت از بابت

فرداهای بعدی راحت باشه.....

چشم غره‌ی بهش رفتم.

-من گرسنمه سرگیجه هم دارم...

به اتاق اشاره کرد.

-تو برو میرم بگم بیان بهت برس...

از کنارم که رد شد زمزمه آرومش رو شنیدم.

-پوست کلفت...

با حرص گفتم:

-شنیدما...

#پارت_۴۱

برگشت ستم تا جوابم رو بده صورتش طرف من بود اما
عقب عقب راه می رفت.

از پشت سرش چرخ های که روش پرس های غذا بود بهش
نزدیک می شد..

دستم و بلند کردم و گفتم:

-مواظب باش دیوو...

قبل از اینکه من حرفم رو کامل کنم اون به چرخ دستی غذا
خورد و ثانیه ای بعد تهرانی وسط ظرف های غذا پخش سالن
بیمارستان شده بود...

نزدیک تر رفتم..

خدایا اگه گوشیم بود حتما عکس می گرفتم...

بادیدن تهرانی من و چندتا پرستار به همراه اون پرسنلی که
مسعول چرخ دستی بود به شدت زدیم زیر خنده...

پاهای دراز و کشیده تهرانی بیرون افتاد بود اما کمرش
تاخورده وسط قفسه‌ی چرخ دستی گیر کرده بود...

به پرستاری که کنارم بود آروم جوری که تهرانی نشنوه گفتم:
-یه عکس بگیر بعدا گوشیم بدستم رسید بفرست برام من
حال این استاد مغرور دانشگاهمون رو بگیرم...

پرستاره خنده‌ی شیطونی کرد اما گوشیش رو داد دستم و
آروم گفتم:

-خودت سریع بگیر..

دوربین گوشی رو آوردم بالا که همزمان شد با بلند شدن سر
تهرانی...

تا چشمم به سر و صورتش افتاد دوباره زدم زیر خنده و
همون طور که دستم می‌لرزید تندتند عکس گرفتم...

-هی دیونه یکی بگیره گوشی رو از دستش...

بی توجه به صدای عصبانی تهرانی عکس از سر و صورت پر از
برنج و قیمه‌ی گرفتم...

چون هممون خانوم بودیم کسی برای کمک بهش اقدامی نکرد
و منم تا دیدم داره جون می‌کنه تابند شه سریع جیم زدم توی
اتاق.

روی در رو نگاه کردم با دیدن کلید روی در چشم‌هام برقی زد
و سریع قفلش کردم...

نفس زنان روی تخت نشستم.
قلبم تندتند میزد...

به عکس‌ها نگاه کردم و دوباره زدم زیر خنده...

با به یاد آوردن اینکه چرا توی این بیمارستانم لبخند از روی
لب‌هام پر کشید...

#پارت_۳۹

نرسیده به تخت هلمش دادم عقب و بدون کمک تهرانی خودم
رو رسووندم به تشک تخت.

دستم رو روی تشک گذاشتم و خم شدم.

باید جوابی بهش می‌دادم.

باید می‌گفتم به خاطر بدبختی و بی‌پولی...

لب‌هام رو محکم گاز گرفتم مبادا صدای ناله‌هام بلند بشه..

بس بود به حد کافی جلوش شکسته و حقیر شده بودم..

-هی هی دختر چته؟

دستش رو گذاشت رو شونه‌ام که به شدت پیش زدم.

با چشم‌های که مطمئن ورم کرده و سرخ بودن سمتش
برگشتم.

-آره حق باتوئه من یه دختر بی‌بند و بارم که به خاطر....

خواست حرفی بزنه که نداشتم و این دفعه همراه با جیغ

شروع به حرف زدن کردم:

-همین شماهایی که من رو بد می‌دونید یکبار شد به امثال من
که هزینه دانشگاه و کوفت و زهرمار رو ندارن کمک کنید؟
در سال چند نفر توی اون دانشگاه خراب شده‌ی افخمی
بورسیه میکنه ها؟

سکوت کرده گوش می‌داد و منم سنگینی تمام حرف‌های
دوساله‌ی توی دلم رو بیرون ریختم...

-میفهمی سن فحشا تا چهارده سال پایین اومده؟
میفهمی دخترای باکره‌ی بالای پونزده سال با فروختن
بچه‌هاشون بتونن حداقل خرج خواهر برادرهای کوچیک‌تر از
خودشون رو بدن؟

هه تو و امثال افخمی مگه چیزی غیر از پول رو می‌فهمین؟

به چهرش نگاه کردم.

صورت و گوش‌هاش سرخ بودن.

قبل از اینکه من به حرف پیام صداش خفه و سنگین به گوشم
رسید:

_همه‌ی اینایی که گفتی رو من هم می‌دونم...

چیزهای خیلی بدتر و افتضاح‌تری رو هم می‌دونم که تو حتی نمی‌تونی فکرش رو بکنی...

بهم نزدیک‌تر شد و مماس تنم صداش رو پایین آورد:

-پس برای من از وضعیت این دخترها نگو....

منی که مادرم خودش قربانی فقر شده!

#پارت_۴۲

تا حالا وقتی می‌شنیدم دختری که بهش تجاوز شده دست به خودکشی زده می‌گفتم چقد احمق بوده...

به جای اینکه زنده بمونه و انتقام آبرو شرفش رو بگیره مثل بزدل‌ها دست به خودکشی می‌زدن...

حالا که خودم کمتر از بیست و چهار ساعت بهم متعرض شد اونم به صورت افتضاح‌ترین حالت ممکن و من هم

می‌خواستم خودکشی کنم می‌فهمم که تا وقتی آدم توی

شرایطی که از دیگران و مشکلاتشون می‌شنوه قرار نگیره

متوجه نمیشه چقد سخته و طاقت فرساست زندگی بعضی از
ماها....

به خاطر آبروی که برای مادرم همه چیز بود اینکار رو کردم...

اگه تهرانی به موقع اون چاک دهنش رو باز نمی کرد یعنی الان
پخش حیاط پشتی بیمارستان بودم؟

پس آرزوهای که به خاطر این همه مدت پولام رو جمع کردم
حتی از کرایه ی اون خونه ی کلنگی و شکم شیرین و مادرم و
خودم زدم چی میشد؟

لباس صورتی و بدریخت بیمارستان رو توی مشتم گرفتم.

پشمنت میکنم سلیمی کثافت.

کاری می کنم که از کرده ی خودت پشمون بشی...

توی ذهنم داشتم سلیمی رو تیکه تیکه می کردم که صدای در
من رو از جا پروند...

-باز کن در رو زود باش...

باشنیدن صدای تهرانی دوباره اون قیافه‌ی برنج و قیمه‌اش
جلوی چشمم اومد و با شدت زدم زیر خنده...

درسته مشکل داشتم..

درسته تا مرز بی‌آبرویی رفتم...

ولی کسی نبودم که توی مشکلاتم بمونم..

من دختر بودم و این یعنی صلاح و قدرت...

همون قدر که توی تاریخ قهرمان‌های مرد داریم... قهرمان‌های
زن هم هستن....

-می‌خندی؟

باز کن در رو زارع باتو مگه نیستم...

خودم رو کمی کنترل کردم و بین خنده‌هام جواب تهرانی رو
دادم:

-استاد با سرو برنج و قیمه چه شود مگه نه؟

-به نفع خودته که اون عکس‌ها رو پاک کنی وگرنه کاری می‌کنم
این دفعه درجا خودت رو بکشی....

صداش خشن‌تر و خشک‌تر به گوشم رسید....

نمی‌دونم من اشتباه متوجه شدم یا واقعا توی صداش تنفر و
حس منزجرکننده نسبت به خودم رو حس کردم!

#پارت_۴۳

-خانوم میشه این در رو بازکنید؟

باشنیدن صدای زنی به خودم اومدم...
من نمی‌ذاشتم این عکس‌ها همین‌طوری پاک بشن...

توی تلگرامش رفتم و شماره‌ی خودم رو سریع وارد کردم.

بعد از بالا اومدن صفحه‌ی چتم عکس‌ها رو تیک زدم و بعدش
دکمه‌ی ارسال...

چشم‌هام رو به در بسته چرخوندم و لبخندی از ذوق روی
لب‌هام شکل گرفت...اما با کوبیده شدن یهویی در جیغ
خفیفی کشیدم..

-چپشده..زارع حالت خوبه؟

صدای تهرانی بود با این تفاوت که به جای تنفر و حرص توش
هول و نگرانی حس میشد....

عکس‌ها که ارسال شدن..صفحه‌ی چت خودم رو پاک کردم...

-خانوم میشه لطفا این در رو باز کنید وگرنه مجبور....

در رو باز کردم وبا دیدن من حرفش نصفه موند....

گوشی رو طرف تهرانی گرفتم و درحالی که توی دلم قهقهه
می‌زدم مظلوم گفتم:

-بفرمایید استاد....

تهرانی که از لحن مظلوم من شک کرده بود....

چشم‌هاش رو ریز کرد و آروم گفت:

-توی سرتق یکاری کردی...مطمعنم...

هول شدم اما سعس کردم خونسرد باشم.

-نه مثلا چیکار بیا بگیر گوشی رو اصلا خودت پاک کن
همچین شخص مهمی نیستی برام که بخوام باهات کل کل
کنم...

-دختره‌ی....

حرفش رو خورد لب‌هاش و محکم روی هم فشار داد...

بدون توجه بهش قدمی به عقب برداشتم و در رو کوبوندم....

#پارت_۴۴

یادم اومد باید سوالی ازش می‌پرسیدم...

در رو باعجله باز کردم که دیدم هنوز وایستاده البته این دفعه
تنها بود...

سرش و آورد بالا کمی از موهایش روی پیشونیش ریخته
بودن...

با نگاهش دلم هوری ریخت پایین...

خدایا توی این اوضاع همینم کم بود....

-چیه چی می‌خوای؟

-کجا رو نگاه می‌کنی مگه باتو نیستم زارع؟

دستش رو جلوی صورتم تگون داد که نگام و از چشم‌هایش
گرفتم...

گیج گفتم:

-ها...هیچی...ام..

پوزخندی زد و برگشت که بره از هولم دستم و روی شونش
گذاشتم و کتی که تنش بود رو کشیدم....

کمی از روی سر شونه‌ش کت برداشته شد که برگشت سمتم...

-چته تو اینکارا چیه چرا کت رو می گیری؟
از دست تو آسایش نداریم اون از بالا آوردنت اینم از پاگیر
شدنت تو بیمارستان...

باصدای طلبکارش منم خودم رو جمع و جور کردم...
به این مردها رو بدی فکرمی کنن کی هستن....

-اولا یواش تر چه طرز صحبت کردن با یه خانومه تو که
استادی باید اینو بدونی...
دوما داشتی می رفتی هول شدم خواستم سوالی بپرسم اون
موقع یادم رفت...

نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد...

-زودتر بگو به خاطر جنابعالی سه تا از کلاس هام و نتونستم
برم و از بی نظمی متنفرم....

سرم و پایین انداختم...

حق با اون بود...

به خاطر مشکل من و حماقتی که کردم از کارهاش عقب
موند...

سعی کردم توی صدام حس قدردانی مشخص باشه...

-تا الان که از کلاس جاموندین میشه بیاین باید باهاتون حرف
بزنم....

بدون توجه به حرفی که زدم گفتم:

-بلاخره موضع خودت رو مشخص کن من الان جمع‌ام یا
مفرد؟

منظورش و نفهمیدم و از نگاه متعجبم اینو فهمید...

همون طور که دستم و رو کشید و باهم داخل اتاق شدیم
صداش و شنیدم...

-بلاخره من تو هستم یا شما؟

هر وقت دلت بخواد جمع می‌بندی هر وقت نخواست مفرد؟

آهان کشداری گفتم...

به طرف صندلی سفید رنگ کنار تخت رفت و عقب‌ترش کشید...

با اشاره‌ش به تخت روش نشستم....

-خوب زودتر حرف‌ها رو بزن...

بعد آروم‌تر زمزمه کرد:

-تازه اول مشکلاته...

دست‌هام و توی هم پیچوندم...

عرق کرده بودن از حرفی که می‌خواستم بهش بگم..

-سرخ شدن بسه...

سرم و بالا آوردم و به تهرانی که این حرف رو زده بود نگاه

گیجی از نفهمیدن انداختم...

متوجه شد و اشاره کرد به دستام...

نگاه کردم..

انقدر که فشارشون داده بودم سفیدی دستام قرمز شده
بودن....

#پارت_۴۵

-می‌خواهی همین‌طوری زل بزنی و فشار بیاری بهشون؟

نفسم و بیرون دادم...

باید می‌فهمیدم بعد از بیهوش شدن من چه اتفاقی افتاده...
آبروم رفته یانه هنوز کسی خبر دار نشده...

خیلی سریع پرسیدم:

-کسی از دانشجوها فهمید که چه اتفاقی برای من افتاد؟

-همین رو می‌خواستی بررسی؟

عصبی شدم...

پای آبروی اونکه وسط نبود...

من یک دختر بودم و هر اتهام و ننگ و برچسبی راست
می خورد تو پیشونی من...

-نباید بشم؟

موضوع بی اهمیتی مثل اینکه از نظرت...

با لحنی عادی که حرص من رو درمی آورد جواب داد:

-نه کسی غیر از من تو افخمی و....

سرم و بالا آوردم تا ببینم دیگه کیه که خبر دار نشده....

-اون سلیمی بی ناموس چیزی از قضیه نفهمید....

با اومدن اسم اون گفتار پیر موهای تنم سیخ شد...

ناخودآگاه دستم و روی گردنم و تنم محکم کشیدم....

نفس نفس می زدم...

-چیزی نیست دختر آروم باش...

با صدای تهرانی از فاصله ی نزدیک سرم و بلند کردم..

با چشم‌های اشکی و بغض سنگینم خفه زمزمه کردم:
-اون...کثافت..دست‌های...کثیفش رو روی تنم....

با کشیده شدن سرم توی سینه‌اش حق حق گریه‌م بلند شد و با
دستام پیراهن تنش رو چنگ زدم...

#پارت_۴۶

-هیش آروم باش..

دل‌داری دادنش فرقی به حال‌م نداشت من هیچ وقت نمی‌تونستم
حس لمس اون دست‌های تهوع‌آورش رو فراموش کنم...

دماغم رو بالا کشیدم که همزمان با اون بوی عطر و سیگار و
عرقی که از بوی تنش بود به مشامم خورد....

-همچین عمیق بو کردی تنم رو انگار مامانتم...

باشیطنت ادامه داد:

-می‌خوای شیرتم بدم بلکه دیگه انقد فین فین نکنی؟

از اینکه تهرانی شیر بیاد من رو به خنده انداخت...

- می بینم که خانوم کوچولو خوشش اومده؟

سرم رو از روی سینه اش بلند کردم.

اما خیره به پیراهنش جواب دادم:

-چندش

به محض اینکه این حرف رو زدم تازه به خودم اومدم.

ابروهاش رو بالا انداخت:

-اوه خانوم

-نه..نه..

عصبی از این همه هول شدن خودم لب هام و کشیدم توی

دهنم...

به تهرانی نگاه کردم.

اما با دیدن نگاهش جا خورده خودم رو عقب کشیدم...

نگاهش مثل سلیمی بود...

نفس زدن هام شروع شد...

دیگه کسی که روبه روم بود تهرانی نبود...

سلیمی تو ذهنم اومد و ناخواسته صدای جیغ هام بلند شد...

بهم نزدیک که شد با التماس گفتم:

-تو رو خدا.....

دست هام و گذاشتم روی گوشم و به شدت جیغ کشیدم

-بسه..بسه...زارع...گوش کن...

بدون توجه به توضیح دادنش فریاد زدم:

-برو بیرون تو هم نگاهت شبیه اون کثیف و اشغاله...

#پارت_۴۷

تکونی خورد و بهت زده گفت:

-چی..میگی...

سرم و تگون دادم:

-اون..هم..چشماش...وقتی بدنم رو دست میزد حالت....

با شنیدن این حرفم سرش و پایین انداخت و دستش رو توی موهایش چنگ زد.

-کثافت کاری میکنم پشیمون بشه....

هقی زدم و بی توجه گفتم:

-فق..ط...بر...و...بی..رون...

لعنتی گفت و بعدش صدای بهم خوردن در اتاق بلند شد...

اشک هام رو پاک کردم..

از چیزی که توی ذهنم اومد ترسیدم...

از اینکه این ترسم نسبت به چشم های خمار همین طوری باقی بمونه....

با صدای دوباره ی در به طرفش برگشتم.

-حالتون خوب نیست؟

اومدم فشارتون رو بگیرم...

حتما تهرانی به این پرستاره گفته و گرنه علم غیب که نداره...

سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم.

آستین صورتی لباس گشادم رو بالا داد.

با بستن چسب شروع به باد کردن اون پارچه‌ی دور دستم کرد...

قلقلکم اومد و خندیدم.

هرچی اون بیشتر باد میشد شدت خنده منم بیشتر میشد.

-حسابی خوست اومده‌ها خانوم خوشگله...

جواب پرستاره رو باخنده‌هام دادم...

#پارت_۴۸

وسط خنده‌هام یه سوال یهویی توی ذهنم اومد.

-تکون نخور انقد دختر...

به تشر بامزه‌ی پرستار لبخند زدم و گفتم:

-می‌تونم یه سوال ازتون بپرسم؟

همونطور که سرش پایین و درگیر فشارسنج بود هومی
گفت...

-کی من رو آورد بیمارستان؟

-فشارت خوبه فقط یکم باید تقویت شی...

با جواب ندادنش شک کردم.

یعنی منو پیچوند؟

-سوالم رو جواب نمی‌دین؟

-عزیزم من اطلاع دقیقی ندارم دکتر معالجت خانوم نازنین
تهرانی بودن...

از تشابه فامیلی که با استاد داشت گیج به پرستاری که از
اتاق خارج شد نگاه کردم.

دیونه چرا واینستاد بلکه من سوال می داشتم...

پوزخندی به خودم زدم.

نکه حالا نمی خواستی تفتیش اطاعاتیش بکنی طرف فهمید در
رفت...

روی تخت دراز کشیدم. خیالم از بابت مامان راحت
بود...تهرانی گفت نگران نباش...یعنی اوکیه همه چی...

یعنی چون اون گفته تو باید بیخیال باشی دختر؟

دوباره از روی تخت بلند شدم.

یادم رفت دلیل سوزش بین پام رو از پرستاره بپرسم...

حس می کردم خونریزی کمی هم دارم..

#پارت_۴۹

به ایستگاه پرستاری رسیدم اما کسی رو ندیدم...

صدام رو کمی بلند بردم:

-بخشید کسی نیست؟

بدنم رو بالاتر کشیدم که زیر شکمم تیر کشید...

لبم و گاز گرفتم:

-خانوم پرستار؟

چرا کسی نیست....

-جانم؟

با صدایی که شنیدم به پشت سرم برگشتم...

یه خانوم با روپوش سفید که کمی تپل بود...

دستم و فشار دادم به زیر شکمم و گفتم:

-نمی دونم چرا همش تیر می کشه دلش چیه؟

-مریض کدوم اتاق هستین؟

شماره‌ی اتاقم رو نمی‌دونستم با دستم به چند اتاقی که ته سالن بود اشاره کردم..

-عزیزم مشکل‌ت چی بوده که بستری شدین؟

چشم‌هام رو توی حدقه گردوندم.

-اگه مشکل و می‌دونستم که از شما نمی‌پرسیدم چرا تیر می‌کشه!

از کنارم رد شد و پشت میز ایستاد...

همون‌طور که سرش پایین بود گفت:

-اسم و فامیلت رو بگو تا پروندت رو ببینم...

خودم رو کشیدم جلوتر و به میزش تکیه دادم:

-معصوم زارع.

نفسم رو دادم بیرون که نگام به چشم‌های بیرون زدش
افتاد....

چرا اینجوری نگاه می‌کنه؟
نکنه من به عنوان تجاوز شده ثبت شدم..

-همون دختری که استادش آوردش بیمارستانی؟

اخم کردم.

-احتمالا!

مشکلش چیه؟

هول شد.

-ن..ه..همین طوری تا حالا نداشتیم استاد دانشجوش رو بیاره
بیمارستان...

اونم با هوار هوار...

@darkhast romannn
جمله‌ی آخرش رو آروم‌تر گفت اما من شنیدم...

-تهرانی هوار هوار کرده؟

-بله فامیلشون همین بود...

-آهان...

نگام به تلفن افتاد...

باید به مامان زنگ می‌زدم...

با چشم به تلفن اشاره کردم.

-میشه یه تماس بگیرم؟

پرونده‌ها رو روی هم گذاشت..

-زیاد طولانی نباشه صحبتتون!

با لبخند کش دار چشمی گفتم...

از اون طرف میز بیرون رفت...

@darkhast_romannn

گوشی رو برداشتم..

شماره‌ی خونه رو گرفتم...

بوق آزاد می‌خورد اما کسی جواب نمی‌داد..

#پارت_۵۰

-به کی داری زنگ می‌زنی؟

گوشی به دست سرم و چرخوندم سمت صدا...

تهرانی با چندتا پلاستیک توی دستش مشکوک بهم زل زد...

چشم‌هام رو چرخوندم و بی‌حوصله گفتم:

-باید از شما اجازه بگیرم؟

جوابی نداد اما چند لحظه بعد گوشی از دستم کشیده شد...

-وقتی من تو رو آوردم اینجا...

مسئولیت با منه آره باید جواب بدی فهمیدی؟

حرصم گرفت...

اخم کردم و عصبانی گفتم:

-آوردی آقا دستت درد نکنه حالا خوبم می‌تونی بری...

پوزخند لج دراری زدم و با دستم اشاره کردم:

-هری....

به دور و برش نگاهی کرد و وقتی دید کسی نیست مچ دستم
رو محکم کشید و به سمت اتاق برد...

-هی...چیکار می‌کنی باتوام...

به جیغ جیغ‌هام توجهی نکرد و قدم‌هایش رو بلندتر برداشت....

دست آزادم رو مشت کردم و روی شونش کوبیدم...

با دردی که توی انگشتام پیچید اخ ناخواسته‌ی از دهنم خارج شد...

-بهتره از این مسخره بازیای من در نیاری من خام آخ و اوخت نمیشم دختر جون....

بهت زده به معنی جمله‌ش فکر کردم...
یعنی این چلیپاسه فکر کرده دارم عشوه می‌ریزم براش؟

قبل از اینکه جواب حرفش رو بدم
توی اتاق شوتم کرد...

بین پاهام حس لزجی رو متوجه شدم...

یعنی چی؟

این خون‌ریزی‌ها چه معنی داره؟

با ترس آب دهنم رو قورت دادم...

-چرا من خون‌ریزی دارم؟

از سوال یهویی من جا خورد...

حرفی نزد که بلندتر داد زدم:

- پاهام می سوزه... خون ریزی هم دارم چه بلایی سرم اومده؟

دستش و توی موهای کشید و لعنتی گفت...

از چیزی که توی ذهنم اومد موهای تنم سیخ شد....

جرعت پرسیدن نداشتم...

از چیزی که حدسش رو میزدم می ترسیدم که سرم اومده
باشه....

چلیپاسه (مارمولک)

@darkhast_romannn



لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

@darkhast_romannn

.اسیر استاد vip:

#پارت_۵۱

-آروم باش چته هول کردی؟

با صدای که می لرزید گفتم:

-تو...گفتی...من...هنوز دخ.....

محکم گفت:

-هستی!

داد زدم:

-دروغ نگو پس اینا علاعم چیه...

شروع کردم به گریه کردن و همزمان ناله می کردم....

-خدا لعنتت کنه سلیمی...

این بلا رو سر دخترت بیارن بفهمی سوختن چیه...

دستم زیر شکم بود و ضجه و مویه می کردم...

-دختر چرا کولی بازی در میاری؟

اصلا مطمئن نیستی بیا بریم یه بار پیش دکتر..

با این طرز وقیحانه حرف زدنش خشمم زد...

این استاده واقعا؟

-بند کشوی دهن تو آبت ریخت....

جاخورده و حیرت زده گفتم:

-تو..تو...ت...

-هان چیه باز تو تو تو سوزنت گیر کرد؟

با اخم خودم رو جمع و جور کردم...

-یادم نمیاد باهاتون صمیمی باشم که...

صدای پوزخندش همراه با کف زدنش توی اتاق سوت و کور

پیچید..

-دختر مثلاً تو الان داری ادای دخترای سر سنگین و خانوم و
متین رو در میاری؟

از لحن مسخره و توهین آمیزش صورتم جمع شد....

داشت زیرافظی از روابطم دیگه می گفت...

-من هر کارهای هم که باشم به تو هیچ ربطی نداره...
استادی مثل تو باید بدونه هر کسی رو توی قبر خودش
می زارن...

صدای خونسردش به گوشم رسید:

-این بار و اشتب کردی خانوم زارع!

میخ چشم هام زمزمه کرد:

-تو و من رو توی یک گور می زارن!

انقد بهم نزدیک بود که نفس هاش توی صورتم می خورد....

-میشه بری عقب تر؟

نگاش و دوخت بهم:

-قول میدم از قبلیا بهتر...

نفسم توی سینه‌ام بند اومد....

چقد یه آدم میتونه بی شرم باشه؟

و دقیقا تهرانی داشت اون چهره‌ای که مطمئن کسی تا حالا

توی دانشگاه ازش ندیده رو برای من رو می‌کرد....

#پارت_۵۲

تا الان فشار عصبی زیادی رو تحمل کردم...

وقتی به خودم اومدم که تهرانی با صورتی که یک طرفش از

سیلی من سرخ بود نفس‌های بلند می‌کشید....

فکر کردم تلافی میکنه و سیلی می‌خورم...

اما از جاش بلند شد..

-این رو می‌زارم به پای اینکه حالت خوب نیست و تعادل

نداشتی.

اما یادم نمیره!

با حرفش لرزی توی تنم افتاد..
اون جمله‌ی آخرش تهدیدی بود...

به طرف در اتاق رفت که صدام رو دوباره جسورانه بلند
کردم...

-کجا جناب استاد...

استاد رو طور بی ادبانه و کشیده‌ای گفتم...

با توقفش ادامه دادم:

-چه بلایی سرم آوردین...

سلیمی اگه تعرض کرد احتمالا شما گند دیگه‌ای زدین که
اینطوری هول شدی!

پشت بهم بود و صورتش رو نمی‌دیدم..

اما یه دستی زدم اگه چیزی باشه لو بده...

-می‌خوای بدونی چه بلایی سرت اومده؟

تنم لرزید....

سوالش جوری بود که انگار می گفت تحملش رو داری واقعیت
رو بدونی!

جون از تنم رفت...

-بهم بگو چه خاکی تو سرم شده....

-تو بدست سلیمی بی چاره شدی!

صدای هینی که از دهنم خارج شد و بعد از اون نفسی که بالا
نیومد....

برگشت سمتم و نفرتی که درکی ازش نداشتم رو دوباره توی
چشم های شعله ورش دیدم...

-بدست اون کثافت بی عفت شدی و من با اعتبارم پاکی ت رو
پس گرفتم...

هنوز شوک اولش رو هضم نکرده بودم که ضربه ی بعدش رو
محکم تر زد....

آب دهنی که خشک شده بود رو قورت دادم...
سوزشی رو ته حلقم حس کردم...

بریده با نفسی که به سختی بالا میومد گفتم:
-پس دلشوره‌م بابت دروغی بود که بهم گفتم...

دست‌هام رو مشت کردم:

-چطور تونستی؟

من کمتر از بیست و چهار ساعت بهم تعرض شد...

می‌خواستم خودکشی کنم...

چرا دروغ گفتم؟

داد زدم:

-جواب مادرم رو چی بدم...

#پارت ۵۳

صدای تهرانی هم بلند شد:

-جواب مادرت رو باید وقتی می‌دادی که رفتی خونه‌ی

ماهان...

بهم نزدیک‌تر شد و با یک حرکت از روی زمین بلندم کرد...

-نگاه مادرش رو باید وقتی یادش میومد که با آراد روی همه می‌ریختن...

سرگردون و گیج به گردن سرخ شدش نگاه کردم...

آروم گفتم:

-ت..و..

بازوم رو محکم فشار داد..

-آخ...

-هه دختر جون آخ و اوخ نکن من خام دخترای خرابی مثل تو نمی‌شم!

این رسماً روانی بود...

اما این همه اطلاعات رو این روان‌پزش از کجا می‌دونست؟

-تو کی هستی؟

ابروهاش از این سوال یهویی من بالا رفت...

-انگار به مختم آسیب رسیده...

دستم رو محکم کشیدم...

اما گرفته بودتم...

-نه اما این چیزها رو از کجا میگی؟

-هه شما رسوای یک ایلی خانوم...

-دستم رو ول کن اصلا تو کی هستی به توجه ربطی داره من

با کی هستم و نیستم...

پوزخند زد.

-الان نسبتی باهات ندارم اما به زودی میفهمی تو به من ربط

داری!

از حرفاش چیزی متوجه نشدم باید می فهمیدم باهام چیکار

کردن...

قبل از اینکه چیزی بیرسم صداس به گوشم رسید..

-ترمیمت کردن!

#پارت ۵۴

می دونستم...

اون سلیمی کثافت زهرش رو ریخت...

چشم هام رو با دردی که از قلبم بلند میشد بستم...

آروم پرسیدم:

-دیگه کی از این موضوع می دونه...

چند قدم عقب تر رفت و دستاش رو توی جیب شلوارش گذاشت..

ژستی گرفته بود که من عاشقش بودم...

مردونه...

شیک...

خاص...

توی این دنیا سهم من حتی یک مرد عاشق هم نبود...

سرنوشت من تجاوز بدست یک گفتار پیر بود نه قصه‌ی
عاشقانه با شاهزاده‌ای که همیشه توی رویاهام با وجود فقیر
بودنم انتظارش رو می‌کشیدم....

-من تو و دکترت...

خودم رو به تخت رسوندم و روش نشستم..

خیسی که روی پاهام حسش می‌کردم زیادترا از قبل بود...

با چشم‌های اشکی و بغض رو بهش گفتم:

-خون‌ریزی دارم...

بغضم ترکید و دوباره صدای هق‌هق گریه‌م توی اتاق بلند

شد...

-میرم دکتارت رو بگم بیاد معاينت کنه...

این همه تکون خوردی و اینور اون ور رفتی..

وسط گریه‌هام باشنیدن این حرفش ازش متنفر شدم...

صدای جیغ بلندم خودم رو هم اذیت کرد..

-برووو بیرون...

توام یه حیوونی...

#پارت ۵۵

زمان از دستم در رفته بود...

توی فکرم فقط این بود که با تموم زرنگی که تا الان به خرج

دادم باز هم بی‌عفت شدم...

این جگر سوز بود...

تهرانی با اون زبون پر نیش و کنایه‌ش هر چی هم که بود با

پارتی یا آشنایی که داشته تونسته عفتم رو ترمیم کنه...

گرچه هیچ‌وقت هیچ‌چیز مثل روز اولش نمیشه...

باصدای در اشک‌هام رو پاک کردم و بفرماییدی گفتم...

-حال دخی ما چطوره؟

به زن نسبتا جوونی که به محض ورودش این سوال رو پرسید پوزخندی زدم...

-چطور می‌تونم باشم...
یه دختر تجاوز شده‌ی بیچاره...

پشت سرش تهرانی اومد داخل اتاق و به جای اون زن جوابم رو داد.

-تو خیلی پرویی خداهشاده هر کی جای تو بود باید دستم رو می‌بوسید از اینکه نجاتش دادم...
کاری رو انجام دادم که غیر قانونی بود...

عصبی شدم...

کلا وجود این مرد من رو متشنج می‌کرد...
حرف‌هام دست خودم نبود و چاک دهنم رو باز کردم.

-چنان میگی دستم رو ببوس انگار خودش هر روز.....

اون زنی که نمی شناختم و فقط از رویوش سفیدش فهمیدم
دکتره زد زیر خنده...

-وای ساواش الان می فهمم تو چی می گفتی...
این دختر واقعا فرق میکنه...

باشنیدن این حرفش طلبکار به تهرانی زل زدم.

-اونجوری چشم هات رو برای من گرد نکنا...

ایشی گفتم و صورتم و طرف دکتره گرفتم.

#پارت ۵۶

-ساواش سر به سرش نزار...

یادم اومد پرستاره گفت دکتر معالجم نازنین تهرانیه...

-شما نازنین تهرانی هستین؟

هر دوشون جا خورده من و نگاه کردن...

-تو از کجا می‌دونی؟

همزمان باهم دیگه این سوال رو پرسیدن ...

-چطور چیزی هست که من نمی‌دونم؟

دکتر انگار دستپاچه شد...

-ن..ه..نه...فقط چون تو تازه بهوش اومدی نمی‌دونستی اسم
و فامیل دکتر معالجت رو...

بی‌اهمیت به در اشاره کردم..

-از پرستار سوالی پرسیدم اون گفت اسم و فامیل شما رو...

هر دو نفس‌هاشون رو بیرون دادن...

انگار از چیزی خیالشون راحت شده باشه!

-زیر شکمم درد می‌کنه...

بهم نزدیک شد و بدون نگاه کردن به تهرانی گفت که بره بیرون...

با بسته شدن در به حرف او مد:
-دراز بکش عزیزم پاهاتم مدل زایمان باز کن...

آب دهنم رو قورت دادم.
با ترس گفتم:

-مدل زایمان چه کوفتیه؟

دستش رو گذاشت روی شونم و روی تخت خوابوندم...

#پارت ۵۹

همچنان باخودم درگیری داشتم که در باز شد...

با دیدن تهرانی حرصم رو خالی کردم.

-کی بهتون اجازه داد بیاین داخل؟

شاید من لباس نداشتم اون وقت چیکار می کردین؟

-هیچی وایمیستادم مثل ماست نگات می کردم

با چشم های و غ زده نگاش کردم.

-تو چطور...-

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و با پرویی اومد نزدیکم.

-هشش خانوم کوچولو انقدر دورم هستن که رغبتی به تو
نداشته باشم.

پوزخند زدم:

-هه

انگشت شصتش رو گوشه ی لبش کشید.

-آره خوب کم نبودن اونایی که با لیمو اومدن با پرتقال
تامسون برگشتن...-

بعدم اشاره به دست های بزرگ و مردونش انداخت و اداش و

از وقاحت تهرانی خشکم زده بود...

حتی آراد و ماهان هم اینجوری نبودن...

یه حسی بهم می‌گفت وقتی اینجوری توی شرایط عادی انقدر

ریلکسه توی روابطش چطوریه؟

از فکر پلیدی که توی ذهنم اومد سرم و تندتند تگون دادم.

-چیه داشتی تصورشون می‌کردی؟

چشم غره‌ای بهش رفتم..

با دستم به در اشاره کردم.

-لطفا بیرون می‌خوام لباس بپوشم!

توی چشم‌های تیره‌اش برق شیطننت رو دیدم.

-چرا؟

منکه همه چیز رو دیدم راحت باش..

آمیرم بالا زد...

این آدم واقعا استاد ممتاز دانشگاه بود؟

دندون روی هم ساییدم.

-برو بیرون مردک هیز...

#پارت ۵۷

بین پاهام رفت و دوتاشون رو از هم فاصله داد.

-حالا پاهاتو خم کن طوری که بتونم معاینه کنم...

خجالت می کشیدم..

حس بدی داشتم...

زیر لب زمزمه کردم.

-خدا ازت نگذره سلیمی بی پدرمادر..

-چیزی گفتی؟

با دهانی خشک جوابش رو دادم:

به بین پاهام نگاه کردم.

-حتما باید معاینه بشم؟

-آره عزیزم تو تازه جراحی شدی و زیاد تکون خوردی می‌خوام
بینم آسیب جدی ندیده باشی...

پاهام رو همونطور که گفت خم کردم...

-مگه بدتر از اینم دیگه می‌تونه سرم بیاد؟ شدم دختری با
بکارت دوخته شده..

شلوار گشاد و صورتی رنگ بیمارستان رو کشید پایین...
کمرم رو بلند کردم تا بتونه درش بیاره...

-اینطوری نگو...

این یه اتفاق بود که برات افتاد..

تو رابطه‌ای نداشتی و حتی بدون بکارت هم دختر بودی...
پاک بودن صرفا داشتن بکارت نیست...

بعضیا بکارت دارن اما....

حس بد پشیمونی وجودم رو گرفت...

من چیکار کرده بودم؟

با برخورد دستش به پاهام و دیدن اون چراغ قوه‌ی ریز

چشم‌هام رو بستم..

از خجالت تنم گر گرفته بود...

لب‌هام و بین دندونام فشار می‌دادم تا دوباره سلیمی و جدش

رو آباد نکنم...

-خدا رو شکر چیزی نیست...

این خون‌ریزیت هم مثل دوران پریودته و جای نگرانی

نداره...

با صدای گرفته پرسیدم:

-کی می‌تونم برم خونه...

-امشب رو اینجا می‌موندی بهتر بود اما ساواش گفت مادرت

به گوشیت چندین بار زنگ و دیگه نتونسته بیچونتش...

تحميل اينكه روى پاهام وايستم رو نداشتم...
دوباره روى همون سراميكاي سرد و سنگي اتاق فرو ريختم...
حق من اين نبود...
من فقط...

نيمه‌ي راست وجودم قبل از اينكه خودم رو قانع كنم بلند
شد...

فقط چي؟ فقط اينكه چون پول نداشتم...

اما منكه با همشون نبودم فقط آراد بود...

آره اون لجن هم نشسته با تو پيش اون عوضی‌هاي ديگه
گفته...

اشكهام رو پاك كردم...

اصلا هر گوهي هم كه خورده باشم...

مگه چند سالمه؟

مثل دیونه‌ها شروع به خندیدن کردم.

حرصی از دست خودم و افکار درپیتم محکم توی سرم زدم...

آدم شو احمق دیدی چی بهت گفت تو رو درحد زنای خیابونی
می‌بینه مگه چندسالته که از حالا به این چشم قراره دیده
بشی؟

من چقدر پوست کلفت بودم...
اون سلیمی کثافت و این کارش...
این از حرف‌های تهرانی یکی دوروزه پیدا شده‌ی عجیب
غریب...

این از بکارتی که با نادونی به‌بادش دادم...

با خودم فکر کردم این همه نکات منفی...
به جهنم بکارت دوباره دوخته شده هم از هیچ چی بهتره...
تهش خودم رو می‌کشتم و مادر و خواهرم عذاب می‌دیدن...
اون سلیمی کثافت هم سزای عملش رو نمی‌دید...
چرا همیشه کسایی که بهشون تجاوز میشه از خجالت و ترس
آبروشون نباید کاری بکنن؟

یعنی اونی که تعرض کرده ابرو نداره؟

با فکری که توی ذهنم جرقه خورد سیخ نشستم...

#پارت_۶۰

دوباره پوزخند نفرت انگیزش روی لبای به اون خوشکلی
نشست.

-تو واقعا حیا سرت میشه؟

لیست ریز و درشت کارایی که کردی رو دارم لازم نیست
جلوی من جانماز آب بکشی..
فوقش واسه منم اوکیش می کنی.

چیزی رو که شنیدم باورم نمی شد...

نفسم توی سینه‌م گیر کرده بود...

توی ذهنم جمله‌ش پشت سرهم تکرار می شد...

بدون هیچ کنترلی روی رفتار و حرکاتم جست بلندی زدم...

جوری که که از روی تخت به پایین پرت شدم و زانوم به

زمین خورد...

فقط به این فکر می‌کردم که زبون تهرانی رو تیکه تیکه کنم...

بهش که رسیدم دستم رو بلند کردم تا توی صورتش بکوبم اما
هرچقدر که دست من پر قدرت‌تر برای زدنش بلند شد...
دست مردونه و پر زور اون هم برای مقابله مچ دستم رو
گرفت...

از زور بغض نمی‌تونستم حرف بزنم...
حس خفگی که داشتم مرگ‌آور بود...
دستم رو تکون دادم و با اصوات نامفهومی بهش فهموندم
ول کنه...

-لال شدی؟
چیه حرف حق جواب نداره؟

تموم نفرت و عصبانیت رو توی چشمام ریختم...
از چشمای بازم بدون اینکه پلک بزنم اشک قطره قطره
می‌ریخت...

آب گلوی که سنگ شده و گیر کرده بود رو قورت دادم و تیکه

تیکه حرفام رو بهش زدم...

-پشی...مونت...می...کنم....

انگار که به یک چیز بی ارزش و پست داره نگاه می کنه بهم
خیره شد...

توی چشم هام زل زد و گفت:

-من از این خراب بازی های که دو ساله راه انداختیشون
پشیمونت می کنم معصوم!

دستم رو با شدت ول کرد و صدای بلند بسته شدن در خبر از
رفتنش می داد...

#پارت ۶۳

آروم باش دختر...

نفس عمیق بکش...

چیزی نیست...

نتونستم خودم رو کنترل کنم و جیغ کوتاهی از سر حرص
کشیدم.

دیوانه هم شدی؟

به سمت در نگاه کردم.

استاد تهرانی رو دیدم.

طلبکار گفتم:

-کسی که تا لباس زیر و رفته خریده همینقدر عقلش نمی‌کشه
که به جای دید زدن ریز و درشت دانشجوهاش سائز کفششون
رو برداره اینجوری آدم لنگ نمونه؟

ابروهاش و انداخت بالا و به جای جواب دادن به پاهام نگاه
کرد و ثانیه‌ای بعد صدای خنده‌هاش توی اتاق اکو شد.

مات شدم.

هوری دلم پایین ریخت.

بین فکتو انگار باید یه جای دیگم می‌دوختن؟

خشکم زد.

هر بار می‌خواست یادآوری کنه؟

چشم‌هام رو توی حدقه گردوندم.

گریه نکن...

نه...

نباید الان گریه کنی...

انتقام می‌گیری...

معصوم نباید بزاری اشکت بازم دریاد...

_بخشید نمی‌خواستم ناراحت کنم فقط...

انگار متوجه شد زیاده روی کرده...

بی‌اهمیت به ریخت نحسش همونطور پا باز خودم رو نگه

داشتم...

توی ذهنم نقشه‌ای رو که براش کشیدم مو به مو مرورش

کردم...

فقط باید از این بیمارستان خارج بشم تا بینم اوضاع

دانشگاه چطوره...

کسی از موضوع خبر دار شده یانه...

لبم رو گاز گرفتم.
مامانم رو چیکار کنم؟

#پارت_۶۲

یک دماهی از روزگارت در بیارم تهرانی...
مثل سپنج روی آتیش ول ول کنی...

یکی یکی لباس‌های که توی نایلون بود رو پوشیدم...

لباس زیر رو که تنم کردم توی پلاستیک با انتظار زیاد و
دریدگی که از تهرانی دیده بودم دنبال پد بهداشتی گشتم...

با نبودن پد بهداشتی حرصی صدای بدی با دهنم درآوردم و
این همزمان شد با باز شدن در اتاقم...

-تموم شد عزیزم؟

به سمت دکترم برگشتم...

با ندیدن نازنین تهرانی توی لباس‌های پزشکی با تعجب و

-از اونجایی که کسی از خونوات خبری راجب اتفاقی که
برات افتاده ندارن من باهات میام و یه جوری درستش
می کنیم حله؟

به لحن تیکه‌ی آخرش که لاتی گفت خندیدم..

_حله..

-آباریکلا بجنب بریم تا گیر شاخ دارانیو فتادیم...

از استرس اینکه شلوار رنگ روشنی که تهرانی کودن برام
گرفته بود خونی بشه از جام تکون نخوردم...

-چرا خشکت زده؟

شیطون به لباس هام اشاره کرد:

_خدایی می بینی چه داداش جیگری دارم؟

سلیقش بیسته...

چشم‌هام رو لوچ کردم و با حال نزار گفتم:

-من الان با این خونریزی و لباسی که توش پد نداشتم و این
شلوار رنگ عروسی که داداش جوونتون خریده چطوری پیام
بیرون؟

انگار تازه دوهزاریش افتاد و وای بلندی گفت...

-صبرکن الان میرم از اتاق خودم میارم برات..

بی حوصله سری تکون دادم و اونم از اتاق خارج شد...

از ترس اینکه شلوار لک بیوفته پاهام رو کمی بیشتر باز
کردم..

نمی‌تونستم بشینم..

دست‌هام رو به کمرم زدم و به درخیره شدم تا دکتر بیاد...

یهویی یادم از کفش‌هام افتاد...

به پاهام نگاه کردم و با دیدن اون دمپایی‌های گنده‌بک
بیمارستان آه از نهادم بلند شد..

#پارت ۵۸

ترسیده پرسیدم:

-خود استاد جواب دادن؟

از پایین تخت بلند شد و کنارم اومد.

-نه ساواش انقدرهم خنگ نیست

مثل اینکه داده یکی از پرستارا صحبت کرده...

نفسم رو آسوده بیرون دادم...

-لباس هام...

-ساواش برات خریده احتمال می دادم که بری خونه...

تشکر آرومی کردم که پلاستیک قهوه‌ای رنگی روی پاهام گذاشت...

-اگه نمی‌تونی خم و راست بشی کمکت کنم بیوشی؟

-نه ممنون...

-باشه عزیزم تنهات می زارم به ساواش هم می گم کارای
ترخیصت رو بکنه...

-باشه...

چند قدم مونده به در دوباره برگشت سمتم:

-هیچ کسی غیر از من تو و ساواش خبر نداره راجب ترمیم
هایمنت...

من توی پروندهت جراحی کیست رو زدم...

با تشکر کردن من بیرون رفت...

از توی پلاستیک یک بسته ی کوچیک بیرون آوردم...

با باز کردنش و دیدن چیزی که توش بود خشک شده دستم رو
مشت کردم...

تهرانی عوضی....

اون بسته ی کوچیک لباس زیر ست مشکی توری بود...

چه خوش اشتها هست با این سلیقه‌اش عوضی...

به سبزه نگاه کردم...

دقیقا سبزه من بود...

اون از کجا می‌دونست؟

فکرهای مسموم توی ذهنم شروع به تصویر سازی کردن...

نکنه وقتی من رو آورده بیمارستان بهم دست زده؟

یا وقتی توی دفتر سلیمی بیهوش شدم...

از دست خودم و فکرهای بی‌سرو تهم حرصی زدم توی سر

خودم...

آخه احمق جون توی اون اوضاع شل و پل تو اون می‌خواسته

چیکار کنه...

باز طرف دیگه‌ی ذهنم می‌گفت پس از کجا می‌دونسته اونم

انقد دقیق؟

#پارت ۶۴

چرا پاهات رو باز نگه داشتی؟

از رو نمی رفت که...

نگاهی بهش انداختم.

این رو نمی دونی در تعجبم...

زیادی رو بهت دادم زبونت رو کوتاهش کن!

اگه نکنم؟

قبل از اینکه واکنشی نشون بدم بهم رسید و با یک ضرب روی تخت انداختم.

پاهام آویزون شدن و دست هام باز کنارم قرار گرفتن.

عصبی خودم رو بالا کشیدم که دستش رو روی سینم گذاشت.

گفتی اگه زبونت رو کوتاه نکنی من چیکار می کنم؟

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم.

با چشم‌های گشاد شده خیره‌ی صورت جدیش شدم.

کلمه‌ای پیدا نکردم تا بتونم جوابش رو بدم.
چاک دهنم رو باز کردم و بدون فکر به جمله‌ام همون چیزی که
توی ذهنم اومد رو به زبون آوردم.

_کی گفته قراره من و شما باهم باشیم؟

توی چشم‌هاش تفریح و برق شرارت رو دیدم.

_می‌تونم باهات شرط ببندم که اغوات کنم!

هش دادم.

-فلا بزار از اینجا خلاص بشم بعد می‌بینیم کی شرط می‌بنده
و کی برندس!

هوم توگلویی گفت و ازم فاصله گرفت.

هنوز از روی تخت بلند نشده بودم که در اتاق باز شد.

با داخل اومدن دکتر تکونی به خودم دادم و صاف روی تخت نشستم.

خیره به دستش که نایلون مشکی رنگی بود لبم رو گاز گرفتم.

این تهرانی سیریش نمی‌ره بیرون که...

اع ساواش توام اینجایی؟

آره ولی دارم میرم کفش بیارم براش...

تهرانی به نایلون مشکی اشاره کرد و مشکوک گفت:

چی توشه؟

دکتر هول شده بود...

خدایی الان یک مرد اون نواریهداشتی رو ببینه چه وجهه‌ای

داره؟

لپم رو از داخل گاز گرفتم و منتظر موندم دکتر خودش

تهرانی فضول رو دست به سر کنه.

توی اینم تو باید سرک بکشی ساواش؟

بیا برو بیرون مشکل زنانه اس...

#پارت ۶۶

تهرانی بیرون رفت و دکتر نایلون رو روی پاهام گذاشت.

عزیزم زیاد ساواش رو جدی نگیر اون همین طوریه بی پرده و بی حیا..

سری تگون دادم و نواری از داخل نایلون سیاه رنگ برداشتم.

توی اتاق سرویس بهداشتی نبود و احتمالا باید می رفتم بیرون از اتاق توی لباس زیرم می داشتم.

اینجا که غیر از خودت هم اتاقی دیگه ای نداشتی نیازی به سرویس نیست من میرم ماشین رو بیارم توام کارت رو بکن احتمالا تا اون موقع ساواشم با کفش برگشته.

از اینکه تهرانی رو همش ساواش تلفظ می کرد راحت نبودم.
کلا حس خوبی نسبت بهش نداشتم.

از وقتی توی صورتش اون حس نفرت رو دیدم یه جوری
شدم.

دلم نمی خواد نزدیک بهش باشم.

باشه ی آرومی در جواب دکتر زمزمه کردم و اون هم از اتاق
بیرون رفت.

بی حال از روی تخت بلند شدم و شلوار مارک داری که تهرانی
خریده بود رو تا زانو پایین کشیدم.

یه چشمم به در بود و سریع چسب های نوار رو از روش جدا
کردم.

هنوز کامل روی شورتم نچسبونده بودم که دستگیره ی در بالا
و پایین شد.

خشک شده با کمری خمیده و دستی که توی شورتم بود منتظر
بودم ببینم دیگه آبروم پیش کی رفت...

ساواش کجا سرتو انداختی پایین میری داخل اتاق ها؟

با صدای داد دکتر که از بیرون اتاق می اومد نفسم رو راحت بیرون فرستادم و سریع شلوارم رو بالا کشیدم.

انگاره کار خطایی کرده باشم همونطور ایستاده دستم رو روی شلوارم نگه داشتم.

بازم خدا خیر دکتر رو بده به موقع رسید.
وگرنه کی جلوی این تهرانی دریده رو می خواست بگیره....

#پارت ۶۷

صدای تهرانی آروم تر و ضعیف بود و متوجه نشدم جوابش رو چی داد.

اما در دوباره بسته شد و چند دقیقه بعد تقه ای زده شد.

معصوم تموم شد کارت؟

صدای دکتر بود.

به در نزدیک شدم و بازش کردم.

تهرانی و دکتر کنارهم وایستاده بودن.

کارت چی بوده که نازنین نداشت پیام داخل اتاق؟

به استاد فضول دانشگاه نگاه چپکی انداختم و با چشم غره صورتم رو طرف دکتر گرفتم.

موقعی که آوردنم اینجا وسایلی همراهم نبود؟

دوباره فضول خان توی صحبت دکتر پرید و گفت:

خدایی توی این اوضاع به فکر وسایلاتی؟

ابروم رو بالا انداختم و ریکلس توی صورتش گفتم:

آره چون عادت ندارم برای بدبختیام زیاد وقت بزارم وگرنه همون خوشی‌های لحظه‌ای رو هم از دست میدم.

کاریه که شده من توش دخالتی نداشتم حالا که اینجوری اتفاق افتاده به جای پاچه گرفتن مثل بعضیا خودم رو با

_آفرین عزیزم اگه تموم اونایی که از این قبیل بلاها سرشون
میاد اگه اینجوری فکر می‌کردن الان جهان سومی نبودیم!

به دکتر که دلش خوش بود لبخند سردی زدم.
اون چه می‌دونست گفتن این حرف‌ها فقط برای بستن دهن
استادمه وگرنه دلم خون‌تر از این صحبت‌های گنده گنده‌اس...

صورتم رو به طرف استاد که با کنجکاوی نگام می‌کرد
چرخوندم.

اشاره‌ای به کارتون توی دستش کردم و گفتم:
_مال منه؟

#پارت ۶۸

کارتون رو انداخت سمتم که گرفتمش..

درش رو باز کردم که یک جفت کفش راحتی کرم رنگ توش
دیدم.

لبم رو زیر دندونم کشیدم و با اشاره‌ی ابرو به کفش‌ها گفتم:

-رنگ کرم دوست دارین؟

پوزخندی زد و بدون اینکه جوابم رو بده راه افتاد..

از اینکه جلوی دکتره ضایع شدم حرصی کفش‌ها رو انداختم
و یکی یکی پام کردم.

-عزیزم دلگیر نشو ساواش...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه و با حرصی خفته خفه زمزمه
کردم:

-مهم نیست..

صاف ایستادم که کمرم تیر کشید...از درد دل و کمر چشم‌هام
سیاهی می‌رفت اما حرفی نزدم...مگه واسه کسی هم مهم
بودم؟

-حالت خوبه؟

سری تگون دادم و با قدم‌های آروم به سمت در خروجی راه
افتادم...

دکتر هم کنارم قرار گرفت... متوجه شدم که می‌خواهد حرفی
بزنه و دودله...

_اگه چیزی هست که می‌خواهین بگین لطفا حرفتون رو
بزنین...

نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:

_بهتره بریم توی ماشین اونجا صحبت می‌کنیم ساواش هم
باید باشه...

دیگه حرفی نزدیم و به خروجی سالن رسیدیم...

از پله‌ها که پایین می‌رفتیم به این فکر کردم که هیچ وقت
هیچ چیزی غیرممکن نیست.... کی می‌تونست فکرش رو بکنه
منی که با زرنگ بازی از زیر دستشون در رفته بودم یه پیری
خفتم کنه.

#پارت ۶۹

چرا می خندی؟

از روی شوکم به دکتر که این سوال رو پرسید نگاهی انداختم... قبل از اینکه دلیلش رو بگم خیلی بامزه زد رو گونه اش و دوباره گفت:

نکنه اختلالی چیزی از شوک حادثه گرفتی؟

قبل از اینکه سناریو بچینه دستش رو گرفتم و به سمت ماشینی که جلوی پله ها منتظرمون بود کشیدم...

نه... به یه چیزی فکر کردم که از نظرم خنده دار اومد...

باهیجان جون کشیده ی شیطونی گفت و به حرف اومد.

به منم بگو باورکن از بس توی این بیمارستان مریض دیدم خودمم دارم مریض می شم...

لبخند تلخی زدم...

هنوز چند پله مونده بود که دلیل خنده‌ام رو گفتم....

به صورتش نگاه نمی‌کردم.. از سکوتی که کرد نفهمیدم به چی
داره فکر می‌کنه و منم نپرسیدم که چرا صدای خنده‌ی تو بلند
نشده؟

هر دو توی ماشین آخرین مدل استاد نشستیم... من صندلی
عقب و دکتر روی تک صندلی جلو نشست...

چیشده زارع نیشت باز بود چه اتیشی سوزوندی؟

به تهرانی که این سوال رو پرسید و از توی اینه منتظر جوابم
بود نگاه کردم...

باید حیا به خرج می‌دادم؟

نه!

من کسی بودم که حرف‌هام رو رک می‌زدم مخاطب مونث و
مذکر برام مهم نبود.... آره همین زبونت به بادت داد دختر ادم
شو....

جلوی خودم رو گرفتم و به هیچی گفتنی اکتفا کردم...

تهرانی هم که دید من از رو نمی‌رم با استارت کوچیکی ماشین رو راه انداخت...

با یادآوری اینکه به مامانم دربارهی شب خونه نیومدن باید چی می‌گفتم به حرف اومدم.

مامانم رو چطور توجیح کردین از شب خونه نیومدنم؟

وقتی می‌رفتی خونه‌ی اراد و ماهان و اونای دیگه چطوری توجیحشون می‌کردی منم همون طور کردم.

خشکم زد... انگاریه دیگ اب جوش روم خالی کردن.
چرا انقدر زبونش نیش داشت؟ حرف‌های که بار ادم می‌کرد تا تهش رو می‌سوزوند...

از خجالت دیگه نمی‌تونستم توی صورت دکتر نگاه کنم...
بغض سنگینی توی گلویم حس کردم... طوری که چندبار دهنم رو باز کردم تا حرفی بارش کنم اما نتونستم...

دستم رو مشت کردم و چند بار اروم روی تخت سینه‌ام
کوبیدم...

#پارت ۷۰

_ساواش بس کن تو چته چرا انقدر تلخ شدی؟

صدای دکتر که به تهرانی تشر می‌زد هم حال رو بهتر نکرد...

با دیدن خیابون‌های که برام آشنا نبود گفتم:

_کجا می‌ریم؟

از صدای خش دار و سنگینم خودم هم تعجب کردم.

_صدات چرا انقدر گرفته؟

_چیزیش نیست نازی داره خودش رو لوس می‌کنه از منم

سالم‌تره...

با حرف تهرانی نتونستم خودم رو کنترل کنم و دست‌هام

مشت شد توی موهای بلندش و با شدت کشیدم.

صدای داد تهرانی هم نترسوندم و بار دیگه محکم تر کشیدم.

_دیونه شدی ول کن میگم دختر.

دکتر که شوکه بود...تهرانی خودش هم نمی تونست فرمون رو ول کنه و وسط خیابون بکشه کنار پس با لذت دست دیگم رو هم توی موهاش کردم و با یه کشش جانانه ولش کردم.

توی دستم چندتا تار مو بود...با حس چندشی سریع دستم رو با کنار مانتوم پاک کردم.

_روزگارت رو سیاه می کنم زارع اینم به لیست کارت اضافه شد...

دکتر که این حرف تهرانی رو شنید انگار بیشتر از من ترسید.

_ساواش اون کاری نکرد تقصیر توام هست همش تیکه و کنایه می زنی اصلا به تو چه ربطی داره ها؟

_اون قراره زن من بشه پس به کدوم بی ناموسی ربط داره نازی؟

جمله‌ای که از ته حنجرش با فریاد گفته شد من رو تا مرز
سکته برد.

اب دهنم پرید توی گلو و با شدت شروع به سرفه کردم.
هرچی مشت می‌کوبیدم و از بینی نفس می‌کشیدم نفسم بالا
نمی‌اومد.

چشم‌هام باز بود و توی سرم صدای تهرانی تندتند تکرار
می‌شد....

_ساواش نگه دار دختره مرد....

#پارت ۷۱

با مشتی که محکم توی کمرم خورد نفسم رو با ناله بیرون
دادم.

_ایی دستت بشکنه..

تهرانی که از حرف من و حرصی که از موهایش داشت دلش پر

بود با کف دستش یکبار دیگه هم نسبتاً محکم زد توی کمرم
که حس کردم رد انگشتاش روی پوست کمرم موند...

_ساواش بیا برو کنار ببینم دختره رو کشتی...مگه بچه‌ای این
دختر تازه عمل داشته کمر درد و دل درده حتما...بعد تو مش
مشت می‌کوبی به کمرش؟

نفس بریده گفتم:

_ادم نیستن که انسانیتی هم ندارن...

صدای دندون قروچه‌ی تهرانی بلند شد اما دکتر کشیدش کنار
و خودش کنارم نشست.

_انقد سر به سرش نذار...اتیشش رو تند نکن معصوم!

دیگه از این همه سوال بی‌جواب عصبانی شدم و توپیدم.

_من شمارو نمی‌شناسم حتی شناخت انچنانی هم از استاد

ندارم بعد حرف از اینکه من قراره زنش بشم می‌زنه؟

اینجا چخبره شماها کی هستین اصلاً چرا بهم کمک کردین؟

—هه کمک معلوم هنوز توی خواب خرگوشیت به سر می‌بری
خانوم کوچولو!

—ساواش مگه با تونیستم برو کنار تا اروم شی من خودم
صحبت می‌کنم باهاش.

تهرانی بدون توجه به حرفی که دکتر گفته بود پشت رول
نشست.

—می‌ریم خونه اونجا صحبت می‌کنیم و هرچی هم که من بگم
همون میشه!

#پارت ۷۲

صدای نسبتاً بدی با دهنم برای این حرف تهرانی دراوردم.

پرو پرو زل زدم بهش که با دهن باز و چشم‌های گشاد شده
بهم نگاه می‌کرد.

—هان چیه فکر کردی من از اون دخترای تیتیش مامانی و
سوسولم؟

نخیرم من توی محله‌ی جنوب شهر بزرگ شدم.

جایی که لات و لولاتش پشم‌هاشون از دیدن من میریزه اقا.

بلافاصله بعد از زدن این حرف پشمون دستم رو محکم روی
دهنم کوبیدم.

چشم بسته تندتند گفتم:

_بخشید...عصبیم کردین....فاز بد دهنیم فعال شد تقصیر من
چیه همش رو اعصابمی اون از روزی که اومدی داخل کلاس و
من ضایع کردی اینم از رفتارها و کارهای عجیب امروزت مگه
چقد ظرفیت دارم بسه دیگه.

صدای از ساواش نشنیدم. پلک چپم رو کمی باز کردم.
قیافه جدی و خشکش رو توی آینه خیره به خودم دیدم.

منم جدی شدم و صاف روی صندلی نشستم.

_چرت و پرت گفتن بسه شماها کی هستین؟

هنوز هم نگاه سنگینش روم بود اما محل ندادم و به دکتر زل

_میریم خونه‌ی ساواش اونجا....

توی حرفش پریدم و جدی گفتم:

_من هیجا با شما نمیام توی همین ماشین میگین قضیه چیه
یا پیاده میشم...

نفهمیدم کی ماشین ایستاد و صورتم از ضرب دست سنگین
استاد شروع به سوختن کرد.

صدای بهت زده‌ی دکتر هم باعث نشد من عکس‌العملی نشون
بدم...

انگار دکمه اف مغزم رو زده باشن با دستی که روی صورتم
بود خیره به دست مردونه‌ای بودم که با شدت توی صورتم
کوبیده شد و خیزی خون رو کنار لبم حس می‌کردم...

#پارت ۷۳

_معصوم خوبی عزیزم؟

با شصتم خونی رو که حس می کردم رو پاک کردم..

بدون هیچ حرفی دستگیره‌ی ماشین رو کشیدم اما قفل بود...

زبونم به حرفی نمی چرخید و انگار قدرت تکلم نداشتم...

توی سرم چرخ می خورد منی که از پدرم کتک نخورده بودم
یک مرد غریبه‌ای که چند روزه پیداش شده من رو خورد کرد
اول با تحقیقش حالام با کتکی که زد.

_در این بی صاح.....

با سیلی محکمی که دوباره توی صورتم خورد باعث شد سرم
به کناره‌ی در ماشین برخورد کنه و آخ کم جونی از زیر زبونم
بیرون بیاد...

_ساواش وحشی شدی؟

با جیغ بعدی که دکتر کشید به خودم اومدم.

این آدم من رو زد؟

بدون توجه به خیزی که بین پاهام بود و می‌دونستم به دستشویی نیاز دارم به سمت جلوی ماشین خودم رو کشوندم و دیگه تعداد چنگ‌های که روی صورتش انداختم و موهای که کشیدم از دستم در رفت.

چنان از عصبانیت و حرص نیرو توی تنم اومده بود که بی‌توجه به دستای مردونه و دکتری که سعی داشت من رو از روی تن تهرانی بلند کنه چنگ می‌نداختم و با شدت هرچه تمام‌تر موهای سرش رو می‌کشیدم.

یک آن به خودم اومدم که تهرانی دستش رو روی رگ گردنم گذاشت و فشار محکمی داد و بعد اون چشم‌هام سیاهی رفت...

#پارت ۷۴

#ساواش تهرانی

بدن بیهوش معصوم رو از روی خودم بلند کردم...

نصف تنش جلوی ماشین بود تصفش عقب...

این دختر چه جونی توی تنش داشت..

نمی خواستم بزنمش اما خودش عصبیم کرد..

من نمی تونستم تحمل کنم کسی برام کلفتی کنه و بخواد
توهین کنه..

به حرف های توبیخ گر نازی توجه ای نکردم.

_تورو پیاده می کنم دم خونه ات.

_من هیچایی نمی رم ساواش می خوای چه بلایی سر اون
دختر بیاری؟

کلافه استارت زدم.

صورتتم از رد چنگ های معصوم می سوخت و اتیش درونم رو
بیشتر می کرد

به زودی تلافی همه ی اینارو سرش درمیاوردم.

—ساواش باتوام می فهمی چی می گم؟

اهمیتی به حرف هاش ندادم که مستی توی بازوم کوید.

—قرارمون این نبود.

تو از حالا داری این دختری می زنی اگه عقد کنی مطمئنم نمی تونی عصبانیتت رو کنترل کنی.

گاز بیشتری دادم تا هرچی زودتر نازی رو برسونم خونه اش.

خودم حالا حالاها با این دانشجو کوچولو کارها داشتم...

جلوی اپارتمان نازی زدم رو ترمز و با دست اشاره کردم پیاده شه.

—نمی رم به زور می خوام پیادم کنی؟

قفل کمربندم رو باز کردم و خیز گرفتم سمتش که وحشت زده تندنند باشه باشه ای گفت و پیاده شد.





#پارت ۷۵

نفسم رو عصبانی بیرون فرستادم و باتیک افی گاز دادم.

از داخل آینه به معصوم نگاه کردم.

با ضربه‌ای که بهش زدم احتمالا تا یکی دو ساعت بیهوش بود.

باید کارهای که می‌خواستم بکنم رو قبل از بیهوش اومدنش انجام می‌دادم.

جلوی خونه‌ی خودم که توی کوچه‌ی خلوتی بود پارک کردم.

از ماشین پیاده شدم اول دورو برم و نگاه کردم وقتی مطمئن شدم کسی نیست در خونه رو باز کردم.

سمت ماشین برگشتم و معصوم رو روی دستام بلند کردم.

توی بگیرنگیری که داشتیم موهاش باز شده بود و الان نیم‌متر از ارنجم به پایین اویزون بود.

با این موها چه کارهای که نمی‌تونستم بکنم. همراه معصوم
بیهوش شده به داخل خونه رفتم.

در سالن نشیمن رو با یه دستم باز کردم و یه راست به سمت
اتاق خوابم رفتم.

از چهارچوب در که رد شدم چیز تیزی زیر پام رفت که نفسم
و بند آورد.

آخ بلندی گفتم و پر حرص دندون روی هم ساییدم.

سریع‌تر قدم برداشتم و روی تخت گذاشتمش.

کف پام رو نگاه کردم.

سوزن ته‌گرد. اونم تا ته توش رفته بود.

لعنتی گفتم و با سرانگشتم بیرون کشیدمش.

از داخل کمد دوربینم رو برداشتم.

هووف حواسم به لباساش نبود...

کلافه تندنند درشون اوردم.

مانتوی که براش گرفته بودم توی تنش نشسته بود...

زیر اون فقط یه تاپ نازک مشکی رنگ بود که بالاتنه‌اش تور

کار شده بود و قفسه‌ی سینه‌ی سفیدش مشخص بود.

اسیر استاد vip:

#پارت ۷۶

اب دهنم رو قورت دادم و نگام رو پایین‌تر کشوندم.

شکم صافش و هیکل بی نقصش.

دستم روی دکمه‌هاض نشست.

(ساواش اروم باش خاک تو سرت کنم)

دوباره چشم‌هام روش قفل شد.

اب دهنم رو قورت دادم و دو زانو روی تخت نشستم.

با دستی لرزون در اوردم.

هنوز کامل در نیاورده بودم که تگون ریزی خورد.

لعنتی الان وقت بهوش اومدنش نبود.

دستم بند شلوارش بود. حس کردم پلکش تکونی خورد.

به ثانیه نکشید چشم‌هاش باز شد.

به منی که روی تنش خیمه زده بودم با چشمای گشاد خیره شد.

_ت...و...چه...غل...طی...می...کنی...

(گند زدی پسر!)

صدای جیغ بلندش باعث شد ازش فاصله بگیرم.

_باتوام حیوون میگم چه غلطی می‌کنی کثا..

قبل از اینکه حرفش رو تموم کنه با پشت دست محکم توی صورتش کوبیدم.

زخمی که تازه بود دوباره خونی شد...اما مهم نبود که...

_خفه شو الان تو اوضاع انقدر هم خوب نیست که بخوای فحشای کنی خانوم کوچولو.

#پارت ۷۷

دوباره وحشی شد و مثل گربه‌ی زخم خورده سمتم حمله کرد...

اما بی چون تر از اون بود که بتونه ضربه‌ای بهم بزنه...

دوتا دستاش و با یه دستم گرفتم و روی تخت کوبوندمش.

برای اینکه بلند نشه وزن خودمم روی تنش انداختم.

_چیکار می کنی پاشو از روم له شدم عوضی...

با این حرفش حرصی سرم رو خم کردم پوستش و زیر
دندونام کشیدم.

حرص و عصبانیت و خستگی این همه وقت رو با تمام توان
داشتم روش خالی می کردم.

برام مهم نبود که اون از چیزی خبر نداره.

اون باید به جای همه تقاص پس می داد و من اینکارو
می کردم.

زیر تنم تقلا می کرد و صداهاى خفه‌ای با دهنش درمی آورد اما
ول کن نبودم.

می دونستم خون ریزی داره و نباید بهش فشار بيارم...

با حس کردن چیزی از روی شلوارش کمی تنم رو بلند کردم و
صورتهم رو ازش فاصله دادم.
احتمالا پد بهداشتیش بود...

اشک‌هاش صورتش رو خیس کرده بودن و چشماشم سرخ بود..

اما ذره‌ای دلم به حالش نسوخت...اون حالا حالاها باید تاوان گذشته رو پس می‌داد و هنوز اول راه بود....

#پارت ۷۸

هقی زد و گفت:

چرا اینکارارو می‌کنی من چیکارت کردم؟

مظلوم‌تر ادامه داد:

همش به خاطر اینکه که ناخواسته روی لباس‌ت بالا اوردم...

پوزخندی زدم و از روش بلند شدم.

پشت بهش روی تخت نشستم و دستام رو توی موهام چنگ کردم.

می فهمی ولی تا اون موقع باید هر چی می گم رو انجام بدی
وگرنه...

صدای اخ ارومش رو شنیدم و بعد از اون تخت بالا و پایین
شد.

رو به روم با تاپ مشکی و اون شلوار لی چسب ایستاد.

نگام روش زوم شد.

بالا رو نگاه کن اینجام.

سرم رو بالا گرفتم که نگاه جدیش رو دیدم.

چی از من می خوای باورم نمیشه استادی که چند روزه
می شناسمش و هیچ وقت تا حالا توی عمرم ندیدمش این
حرکات رو انجام بده.

با دستش به تخت اشاره کرد و با تاسف سر تکون داد.

ببین دختر جون شانس آوردی زود بهوش اومدی...

قدش تا وسطای سینه‌ام می‌رسید و برای اینکه بهم نگاه کنه سرش رو بالا گرفت.

از این زاویه به نظرم هات تر اومد.

نیشخندی زدم.

_کاری که می‌خوام رو انجام می‌دی وگرنه فیلم تجاوزت رو توی تموم سایتا پخش میکنم!

#پارت ۷۹

کیش و مات شد....

هیچ‌کس غیر از مدیر دانشگاه نمی‌دونست توی دفتر تموم استادها دوربین مخفی هست تا خطایی انجام ندن....

اون روز هم که سلیمی کثافت بهش دست درازی کرد مدیر با وجود اون دوربین متوجه شد اما تا برسه کار از کار گذشته بود....

باید از این قضیه به نفع خودم استفاده کنم تا مجبور به انجام کاری که می‌گم بشه...

به خودش اومد و با مردمک‌های لرزون گفت:

_امکان...نداره...دور...بینی...

توی حرفش پریدم.

_پس فکر کردی چطوری نجات دادیم؟

مدیر توی اتاق اکثر استادها دوربین مخفی گذاشته بود و اون روز هم از طریق همون دوربین متوجه شد که توی اتاق چخبر شده....

دستش رو به سرش گرفت و چشماش رو بست...

بازوش رو گرفتم و روی تخت نشوندمش...

نازی گفت حالش خوب نیست...

لبم رو زیر دندونم کشیدم که نگام به لکه‌های خون رو تختی افتاد...

مگه چقد خون توی تنش بود که این همه خونریزی داشت؟
جلوی پاهاش زانو زدم.

با صدای گرفته و خش‌دار گفت:

-چیکار می‌کنی؟

یه نگاه به تخت و شلوارت بنداز پر خون شدن...

هینی کشید و بلند شد...

وای... حالا چیکار کنم....

همونطور که روتختی رو جمع می‌کردم گفتم:

نوار بهداشتی داری؟

جوابی ازش نشنیدم که سمتش برگشتم.

با چشمای گشاد نگام می کرد..

_چیه تا حالا خانوم اسم پد بهداشتی به گوشش نخورده؟

اخم کرد.

_تا حالا استادم بهم نگفته بود پد دارم یا نه؛ از اون بابت

تعجب کردم...

_عادت کن من همینم رک حرفم رو می زنم مخاطب مونث و

مذکر هم سرم نمیشه!

پوزخند زد:

_توی دانشگاه که خیلی جنتلمن بازی درمیاوردی!

_فضولیش به تو نیومده لباس زنانه توی این اتاقم نیست بیا

بریم اتاق دیگه تا بهت بدم...

از اتاق بیرون اوادم...

باید زنگ میزدیم به نازی تا ببینم عادیه این همه خونریزی یا نه...
...

حالا حالاها باید سر پا می‌مونداین دانشجو کوچولو

#پارت ۸۰

در کمد رو باز کردم که صداش رو از پشت سرم شنیدم.

_معلومه به خانوما ارادت خاصی داری.

تیکش به لباس خواب‌های توی کمد بود...

همونطور که یه تونیک سفید و شلوار راحتی از بینشون در میاوردم جوابش رو دادم.

_از کجا می‌دونی اینارو برای تو نگرفته باشم؟

لباس‌هارو بهش دادم و اشاره‌ای به حموم کردم...

_می‌دونم سوال‌های زیادی داری...تا الانم اگه مغز من رو

نترکوندی به خاطر اینکه هنوز شوکه شدی اما کم کم

ویندوزت میاد بالا فعلا بیا برو خودت رو تمیز کن تا ببینم
چیکار کنیم.

_مام...

_مامانت اوکیه نگران اون نباش به نازی سپردم همه چیز رو
درست کنه...

_اما...

پوفی کشیدم و دستم رو سمت مانتوش بردم که زد پشت
دستم...

_چته چرا می زنی خودت که در نمیاری بزار من بکنم.

_خودم انجام میدم استاد...

سری تکون دادم.

لباس ها رو روی تخت یک نفره انداختم و از اتاق خارج
شدم...

شماره نازی رو گرفتم.

_الو ساواش؟

_نازی خونریزش بند نیومده تموم شلوارش پر شده دلش
چیه؟

صدای ترسیده‌اش بلند شد.

_ساواش چیکارش کردی اون دختر حالش خوب نبود زدی
داغون ترش کردی؟

#پارت ۸۱

_نازی گوش کن ببینم کاریش نکردم هنوز دستم بهش
نخورده...

الان رنگ و روش پریده چی بهش بدم بخوره؟

یادم از حموم رفتنش اومد و سریع گفتم:

_حموم رفتنش که بدنیست؟

ساواش دیونه شدی کسی که تازه ترمیم کرده خونریزی هم
داره فرستادیش حموم؟

یه شب رو حداقل دست از وسواست بردار...

به مادرش زنگ بزن خودت می دونی چطوری جمع و جورش
کنی بای...

بدون توجه به جیغ جیغ هاش گوشی رو قطع کردم.

با قدم های بلند سمت اتاق رفتم و با یک ضرب بازش کردم.

صدای جیغ کوتاهش هم باعث نشد چشم ازش بردارم....

با دیدن صحنه ی رو به روم اب دهنم رو قورت دادم.

نسبت به همه چیه این دختر واکنش می دادم و این دست من
نبود....

برو بیرون تو خجالت نمی کشی واقعا؟

لباسی که دستش بود رو جلوی تنش گرفت اما بازم
می‌تونستم ببینم.

گیج سری تکون دادم و بریده گفتم:

ن..رو...حموم...برات خوب نیست..

دکمه‌ی بالای پیراهنم رو باز کردم...
گرمم شده بود و احساس خفگی داشتم...

حالت خوبه؟

چرا انقدر سرخ شدی...

بدون جواب دادن بهش با سرعت از اتاق و اون خونه و فضای
خفکان اورش بیرون اومدم....

زمان از دستم در رفته بود... نمی‌دونستم چند ساعت میشد که
توی خیابون‌ها با ماشین چرخ می‌زدم....

یکم وسایل تقویتی برای دانشجوی پر ددرسم گرفته بودم و
باید بر می گشتم خونه...

با قفل کردن ماشین به لامپ های خونه نگاه کردم...

یه لامپ روشن بود و این یعنی هنوز معصوم توی خونه بود و
جایی نرفته....

#پارت ۸۲

_مامان گفتم که خوبم نگران نباش پیام خونه برات همه چیز
رو توضیح می دم می دونی که کاری نمی کنم برام بد بشه...
دوستم؟

اها..اره..اره...

وسایل ها رو گذاشتم روی میز که برگشت سمتم...

اشاره ای به گوشی توی دستش کردم...

دستش رو گذاشت روی بینی ش و چشم هاش رو درشت کرد
که چیزی نگم...

باشه مامان جانم قربونت برم خدا حافظ...

به محض اینکه تلفن رو قطع کرد سوالم شروع شد.

چی گفتی به مادرت؟

لباس‌هاش رو عوض کرده بود و کمی رنگ و روش برگشته بود..._

روی مبل نشست و صدای ارومش با بغض خفته به گوشم رسید.

خیلی نگرانم شده بود...حتی اشکش هم دراومد وسط حرفامون انقدر دلداری دادمش و دورغ بافتم تا اروم شد...

سرش و بالا گرفت و ادامه داد:

انگار خانوم دکتر زنگ زده بودن و یه چیزایی گفته بودن...

نفسم رو بیرون فرستادم و داخل اشپزخونه رفتم.

اره گفتم که حواسم به مامانت بود...

یه لیوان اب بردم سمتش و گفتم:

_الان تو برای خودت نگران باش نه مادرت...

بخور اب رو تا بتونی داروهاتو بخوری...البته قبلش باید

شکمت سیر باشه...

با یادآوری چیزی محکم کوبیدم توی پیشونیم.

_اخ یادم رفت...

کنجکاو بهم نگاه کرد که اشاره به پایین کردم و خندون گفتم:

_پد بهداشتی...اگه قرار باشه شرشر خونریزی داشته باشی که

این خونه رو خون برمی داره...

بعد از تموم شدن جمله ام لیوانی ابی که دستش داده بودم رو

توی صورتم خالی کرد.

_خیلی پرو بی حیایی...

پام برسه دانشگاه می‌دونم چطوری تلافی این کارات رو در
بیارم جناب استاد....

#پارت ۸۳

دستی به صورت خیسم کشیدم و بدون توجه به دریدگی
نگاهش به اشپزخونه برگشتم و صدام رو بلند کردم.

— عزیزم لیست کارهات داره زیاد میشه... بهت هشدار دادم
دلت برای خودت بسوزه چون اون موقع من هیچ رحمی
نسبت به تو ندارم...

جوابی ازش نشنیدم...

چای ساز رو به برق زدم تا اب جوش بیاد...
طبق حرف‌های نازی الان باید چیز شیرین بخوره...

بعد هم اون گوشت و جیگرهای که براش گرفتم تا کباب
کنم...

یک ان به خودم اومدم...

(چیکار می کنی پسر؟)

مگه قرار نبود زجرش بدی؟

حالا براش جیگر و گوشتم گرفتی که تقویت شه؟)

اخم هام رو کشیدم توی هم و خواستم چای ساز رو خاموش کنم...

اما اون خون ریزی داره.

اول اوضاعش رو روبه راه می کنم بعدش تلافی همه چی رو ذره ذره از هر نفسش بیرون می کشم.

من چیزی نمی خورم... بهتره حرف بزنیم.

به سمتش برگشتم.

دستش رو گذاشته بود زیر شکمش و با کمری که کمی خم بود دم در ایستاده...

با لحن خشکی جوابش رو دادم.

بهتره بری بشینی نمی‌تونم اتفاقات چندین سال رو یه شبه
برات بگم دختر جون....

به میز نزدیک شد و پشت صندلی نشست.

من حالم زیاد رو به راه نیست...

صداش بی‌حال بود...

اب جوشی که داغ بود رو توی ماگ بزرگی ریختم.

نبات و دارچین و یه چای کیسه‌ای هم توش گذاشتم و کمی
که رنگ گرفت بر داشتمش...

لیوان رو رو به روش گذاشتم.

اینو بخور حالت بهتر میشه.

#پارت ۸۴

تا وقتی درگیر خوردن چای نباتش بود منم وسایل گوشت و
جگر رو آماده کردم...

با روشن کردن منقلی که توی تراس اشپزخونه بود به داخل
خونه برگشتم...

چرا بوی اتیش میاد؟

به صورت فضولش نگاه کردم.

می‌خوام کبابت کنم نکه پر گوشتی لذیذ هم باید باشی...

چشم‌هاش گرد شد.

اب دهنش رو با ترس قورت داد...

با بلند شدنش قدم بلندی سمتش برداشتم و دستم و روی
شونش گذاشتم.

بشین دیوونه حتما باور کردی؟

نفسش رو اسوده بیرون فرستاد.

ولله توی این بیست و چهار ساعت چیزای ازت دیدم که اگه

کسی تعریف می‌کرد باور نمی‌کردم....

من هر چی هم که باشم اشغال خور نیستم اینو یادت باشه!

تیکه‌م رو بهش انداختم و بدون توجه به قیافه‌ی خشک شدش
از اشپزخونه بیرون زدم....

دست خودم نبود...وقتی یادم می‌اومد که با اراد و ماهان
بوده خونم به جوش می‌اومد....

شاید من دیر وارد نقشه‌ی چندین و چند سالم شدم....

صبرکن...وقتی کلفت بار کسی می‌کنی وایسا جوابتم بگیر...

با صدای عصبانیش وسط سالن وایستادم.

به سمتش برگشتم که ضربه‌ی محکمی به بین پاهام خورد و
کمرم خم شد....

آخ...دختر....این...چه...کاری...بود....

با غیض گفت:

_دلم خنک شد... نمی دونم تو دردت چیه استاد دوهزاری
دانشگاه اما هر چی هم که باشم حق نداری انقد بهم توهین
کنی فهمیدی؟

#پارت ۸۵

دندون هام رو روی هم فشار دادم.

پدرتو در میارم توله سگ...

سمتش خیز گرفتم که جیغی کشید و دوید پشت مبل ها...

_ندو خاک تو سرت تو مگه عقل نداری با اون وسط پای

داغونت اینجا دوی چرخشی هم میری خره؟

متوجه شدم فشار دستش روی شکمش بیشتر شد...

_به تو چه ربطی داره؟

اصلا تو چیکاره‌ی منی که انقدر راحت صحبت می کنی و

فحش میدی هان؟

لبم رو جوییدم.

این دختر به این راحتی ها و با زبون ادمیزادی رام نمیشد...

_توی ماشین پرسیدی منم گفتم کسی که قراره شوهرت بشه؟
فکر کردی عین اون بابای بی ناموست انقدر بی رگم که بزارم
زنم باز به هرز*گی هاش ادامه بده؟

انگار اتیشش زدن که اژیرکشون دوباره سمتم حمله کرد...

این دفعه دیگه نذاشتم صورتم رو چنگ بندازه و با ضعفی که
داشت دو تا دست هاش رو قفل کردم...

پشت به خودم برگردوندمش و چسبوندمش به تنم....

موهایش باز و پریشون تا پایین کمرش ریخته بود....

سرم و نزدیک گوشش بردم و با لحن خونسرد اما وحشت
آوری گفتم:

_هر چقدر می خوای چموش بازی دربیار!

_اما می بینم اون روزی رو که جلوم زانو زدی و با لذت....

_ولم کن کثافت تو چجور حیوونی هستی؟
گل بگیرن در اون دانشگاه رو که یه روانی جنسی مثل تو
استادش شده...

هر چقدر حرص می خورد احساس بهتری داشتم...

نفهمیدم کی دستم بلند شد و تا به خودم اومدم یکی از
دستاش و با شدت داشتم فشار می دادم....

_آخ...کثافت ولم کن...حیوون تو چه جونوری هستی....زورت
به زن دست بسته رسیده....

ولم کن تا از مردونگی ساقطت کنم...

بدون توجه به وحشی بازی هاش و تکون خوردنش خمار گفتم:

_سایز دست منی....مال منی....نه اون اراد و ماهان
حرومزاده!

#پارت ۸۶

_تو..این....چیزارو از کجا می_دونی؟

تعجب کرد...نمی_دونست که من از وقتی پاش رو توی دانشگاه گذاشت زیر نظرش داشتم...

ولش کردم و نفس بلندی کشیدم...

_انقدر هی سوال نپرس روی اعصاب من راه نرو به نفع خودته...میوفتم به جونت نگاه نمی_کنم حالت بده و وقتی به خودت بیای می_بینی دوباره بی_عفت شدی....

سیلی که توی صورتم خورد باعث شد زبونی که لای دندون هام بود فشرده بشه...

توی چشم هاش زل زدم...

نفس های بلندش حاکی از ترسش بود....

یک قدم بهش نزدیک شدم که ترسیده توی خودش جمع شد....

شصتم رو کنار لبم کشیدم...

طبق حرف روان شناسم تا ده شموردم...اما همچنان دلم
می خواست دندون هاش رو خورد کنم...

(ساواش اروم باش...این دختر همین طوری
بی جونه...بخوای..بزنیش که به یکی دوتا کفایت نمیدی اون
وقت مگه از جنازش انتقام بگیری!)

بدون هیچ حرفی از کنارش رد شدم...

اما خودم رو نتونستم کنترل کنم و برگشتم بازوش رو به
سمت خودم کشیدم و تا به خودش بیاد دو تا سیلی به دو
طرف صورتش زدم....

خونی که از کناره‌ی لبش هم اومد دلم رو به رحم
نیاورد....این دختر دست روی ساواش تهرانی بلند کرد....دو
بار و این سیلی‌ها حقش بود....

لب‌هاش لرزید که پوزخند زدم...

محکم هلش دادم که پرت شد روی مبل دونفره‌ی پشت
سرش....

دستش رو گذاشت روی صورتش و اشک از چشم‌هاش
ریخت...

این دوتا رو زدم تا دفعه‌ی دیگه دستت هرز نره....

برو دعاکن... دعاکن که زود خوب نشی معصوم... چنان پدر
بی‌پدرت رو در بیارم که مات بمونی.... هنوز نمی‌دونی توی
دام چه کسی افتادی....

#پارت ۸۷

معصوم رو همونطور ول کردم و از خونه زدم بیرون...

نقشه‌هام اونطوری که می‌خواستم پیش نرفت و همش به
خاطر اون سلیمی بی‌پدر بود....

این دختر رو به راه بشه می‌دونم چه بلایی سرش بیارم...

داخل فروشگاه شدم و یه بسته پد بهداشتی از قفسه
برداشتم.

شلوغ بود اما اهمیتی ندادم و روی میز گذاشتم تا حساب بشه..

پسرم زشته... همه فهمیدن خانومت ماهیانه شده...

به سمت پیرزنی که این حرف رو زد برگشتم.

نگاهی به دور و برم کردم که متوجه چندتا زن و مرد شدم... اما اونا سرشون توی کار خودشون بود...

مادر جان همین تفکرات باعث شده هنوز جهان سومی باشیم...

این چیز خجالت اوری نیست مربوط میشه به سیستم بدن شما هم بهتره به خرید کسی کار نداشته باشین...

بدون اینکه وایسم جوابی بده پول رو حساب کردم و از فروشگاه زدم بیرون...

بسته‌ی سیگاری که برای خستگی‌هام بود رو از جیب کتم دراوردم...

دستم رو بالا اوردم تا سیگار رو روشن کنم که نگام به پد
بهداشتی توی نایلون مشکی افتاد...

(اون پیرزن گفت خانومت؟
هه مگه معصوم قراره برای من خانومی کنه؟
نه اون فقط باید تقاص پس بده!)

تا برسم خونه سیگار هم تموم شد...

داخل خونه رفتم...

صدام رو کمی بلند کردم.

_دختر کجایی؟

بیا چیزی که لازم داشتی رو گرفتم....

زیر لب زمزمه کردم.

_هنوز هیچی نشده دردسرهاات خشتکم رو ساییده

#پارت ۸۸

صدایی نشنیدم.. به سمت پذیرایی رفتم و باندیدنش ابرو هام
بالا پرید...

حتما رفته توی اتاق...

اونجا رو هم گشتم اما نبود...

کل خونه رو زیر رو کردم اما اثری از معصوم نبود...

لعنتی یعنی رفته...

دختره‌ی احمق با اون لباس‌های خونی کدوم گوری رفتی...

سوییچ رو برداشتم..

با اون وضع جسمیش نمی‌تونه

زیاد دور شده باشه...

چند تا از کوچه‌ها رو با ماشین گشتم اما اثری ازش نبود که
نبود...

کوچه‌ی سوم بودم که صدای داد کسی رو شنیدم...

ماشین رو با گاز پیچوندم داخل کوچه که دیدمش....

لعنتی بین سه تا پسر گیر افتاده بود و داشتن سمت یه خونه
می کشیدنش...

روی ترمز زدم و عصبی پیاده شدم...

_بی ناموسا دارین چه گوهی می خورین؟

با صدای بلند من برگشتن سمتم...

چشمم به صورت معصوم افتاد....

از گریه‌ی زیاد سرخ بود و رد انگشتم روی صورتش مونده
بود....

نفهمیدم چی شد و تا به خودم اومدم در حال زدن هر سه
تاشون بودم...

سن زیادی نداشتن و هیکلاشونم نصف من بود....

یکی یکی پرتشون کردم کنار جدول و رو به معصوم داد زدم:

گمشو برو تو ماشین...

هنوز صورتم طرف معصوم بود که چیز تیزی توی پهلوم
رفت...

اخ ارومی گفتم که معصوم برگشت و با دیدن من جیغی
کشید...

به طرفم اومد که دوباره داد زدم:

برو توی ماشین...

#پارت ۸۹

به پشت سرم برگشتم و پسره رو دیدم که ترسیده به چاقوی
توی دستش نگاه می کرد...

دستم و روی پهلوم که می سوخت گذاشتم...

صدای پسر دیگه بلند شد:

_کامران چه غلطی کردی؟

با چاقو زدیش روانی..

اون دوتای دیگه بلند شدن و بدون توجه به کسی که بهم چاقو زده بود در رفتن...

می دونستم زخم عمیق نیست...

رو به پسره که خشکش زده بود گفتم:

-گمشو برو...

دیگه هم به ناموس و زن و دختر کسی کار نداشته باش...

چاقو رو انداخت و با سرعت شروع به دویدن کرد...

_چیکار کردی نباید می داشتی در برن...

چاقو خوردی اصلا معلوم هست چته؟

دستش رو گرفتم و به طرف ماشین کشوندم.

_بشین!

خودمم دور زدم و پشت رل نشستم...

پهلوم می سوخت اما اونقدری نبود که نتونم تحملش کنم...احتمالا زیاد عمیق نزده بود...

به معصوم که هنوز هم بیرون ایستاده بود اشاره کردم بشینه...

اما بدون توجه به من برعکس ماشین به راه افتاد...

انقدر عصبی بودم از دستش که دلم می خواست قیمه قیمه اش کنم دخترهی سرتق و خیره سر رو...

دنده عقب برگشتم و جلوش رو گرفتم...

شیشهی ماشین رو پایین زدم.

ببین دختر...کاسهی صبرم رو توی فسقلی لبریز کردی....اگر می خوای دوباره ضرب شستم رو بچشی که پیاده شم و یه نر و ماده بزنت...اگه نکه مثل ادم سوار شو گمشیم بریم تا سوژه نشدیم.

_نميام...تو يه روانی اصلا معلوم نيست از من چی
می خوای...کی...هستی و این رفتارت برای چیه...من ازت
می ترسم باهات جایی نميام!

دستگیره در و کشیدم که ترسیده زودتر از اینکه من پیاده شم
سوار شد...

#پارت ۹۰

خندم گرفت...نه به حرف های گنده تر از خودش...نه به این
ترسیدنش....

قبل از اینکه خنده رو روی صورتم ببینه جمعش کردم و
استارت زدم.

_گوشیم رو بردار از جیب کتم زنگ بزن به نازی بگو بیاد
خونه ی من...

حرکتی نکرد که داد زدم:

_کری مگه با تونیستم؟

اگه مثل احمق‌ها فرار نمی‌کردی الان زخمی نشده بودم...

— به من چه تو خودت رو انداختی وسط و بزن بزن راه
انداختی من خودم می‌تونستم خودم رو نجات بدم.

از پرویش پوزخندی زدم.

— اره واسه همین مثل خر از ترس عر می‌زدی؟

— خیلی بیشعوری...

— بردار گوشی رو...

دستش و برد توی جیب کتم و برداشت..

— رمزش؟

— به لاتین بزن سوفیا!

صدای ازش بلند نشد که پیچیدم توی کوچه و همزمان نگاهی
بهش انداختم.

چشماش عین دو تا توپ بیرون زده بود...

دم خونه پارک کردم و گوشی رو از دستش کشیدم.

بیا پایین عرضه‌ی همینم نداری...

زنگ زدم به نازی و گفتم بیاد خونم و قطع کردم.

کنار وایستادم و اشاره‌ی به معصوم کردم:

برو داخل که تو یه تنه منو زله کردی...

دستم رو به پهلوم کشیدم...

لباسم کمی خیس شده بود اما خونریزیم زیاد نبود....

#پارت ۹۱

پد بهداشتی رو اونجا گذاشتم...

برو بزار بعدم لباس‌های خونیت رو عوض کن...

سری تکنون داد و سمت اتاق لباس رفت...

کتم رو دراورددم...پیراهنم خونی بود..

زیر لب غریدم:

_دختره‌ی پر دردرس معلوم نیست دیگه قرار چه بلایی سرم
بیاره...

کمر بند شلوارم روباز کردم و درش اوردم همزمان با اینکارم
معصوم از اتاق بیرون اومد..

_حداقل یه شونه می‌زدی به لونه‌ی پرنده‌ت..

یکی یکی دکمه‌های پیراهنم رو باز کردم ترس رو دوباره توی
چشماش دیدم.

_چرا داری لباسات رو در میاری؟

با یه حرکت پیراهنم رو از تنم بیرون کشیدم که پهاوم به
شدت سوخت..

روی مبل نشستم و زیر لب گفتم:

_نترس توی این اوضاع به فکر میلیم نیستم...اونم با وضعیت
قرمز تو..._

ارومتر شد و روی مبل روبه روییم نشست.

_میشه زودتر بگی دلیل این کارات چیه؟

_عجله داری؟

مطمعنی می تونی هضمش کنی؟

_چرا انقدر اطمینان داری از چیزی که می خوای بگی؟

_مادرت چیزی از گذشته ای که داشت گفته تا حالا بهت؟

توی نگاهش گیجی و سردرگمی رو دیدم...

خواستم حرفی بزنم که صدای زنگ در مانع ام شد...

_پاشو برو ایفون رو بزن نازی اومده...

#پارت ۹۲

پاشو دیگه زل زده به من...

من و تو وقت زیاد داریم برای حرف زدن فعلا پاشو در و باز
کن تا از خونریزی نمردم...

بلند شد و سمت در رفت که نگام به لباس‌های که پوشیده بود
افتاد...

کیپ تنش بود...گودی کمرش و برجسته‌گی تنش رو بیشتر
نشون می‌داد...

این چه وضعیتی که داری ساواش؟

باصدای بهت زده‌ی نازی بهش نگاه کردم.

نگران و هول شده سمتم اومد.

چیزی نیست یه خراش کوچیکه...

دستم رو از روی زخم که با پارچه گرفته بودمش کنار زد.

بعد از نگاه کردنش نفشش رو بیرون فرستاد.

—اخیش زیاد عمیق نیست اما بخیه لازم داره...

به معصوم که بالای سرمون وایستاده بود گفت:

—عزیزم کنار در ورودی یه کیف مشکی رنگ گذاشتم میاریش
منم برم دستهام رو ضد عفونی کنم؟

—میارم...

نازی به سمت سرویس رفت و معصوم با کیف رو به روم
ایستاد..

سرم و بالا گرفتم:

—چیه؟ چرا یه طوری نگاه می کنی انگار گازت گرفتم؟

—گذشته ی مادر من چه ربطی به تو داره؟

—معصوم جان اوردیش؟

با اومدن نازی جوابی بهش ندادم.

_بله خانوم دکتر اینجاست..

کنار رفت و نازی کنارم نشست...

_بدون بی حسی بخیه بزنم؟

همونطور که نگام به معصوم بود گفتم:

_دردش بیشتر از بچگیامون که نیست نازی پس بدون
بی حسی بزن!

#پارت ۹۳

_اینجا واینستا برو توی اشپزخونه یه چیزی بخور حوصله
ندارم جنازتو از اینجا ببرم...

بی حرف رفت که نازی گفت:

_توضیح بده ساواش...

سرم و به بالشتک مبل تکیه دادم و به دستی که توش سوزن
و نخ بخیه بود اشاره کردم.

اول از مرگ نجاتم بده پزشک قسم خورده..بعد صحبت
می کنیم...

به اندازه کافی این دختره ساییده اعصابم و تو روی مخم نرو
که پاچتو می گیرم...

خیله خوب گند اخلاق...خدا به داد معصوم برسه نمی دونه
قراره با تو زندگی کنه و تحملت کنه...

سوزن رو فرو کرد توی پوستم که دندون هام رو روی هم فشار
دادم از سوزش و کشیده شدن پوستم...

چیشده نازی خانوم دل رحم شدن؟یادت رفته کسی که اول
من و وارد این ماجرا کرد تو بودی؟

تو بودی که من و از گذشته ی که ازش خبر نداشتم باخبر
کردی؟

حالا فاز حاتم برای من پیدا کردی؟

دوباره نخو کشید که اخ ریزی گفتم...

_اولا تو که نمی تونی تحمل کنی بگو بی حسی بزنم... بعدشم
من از گذشته گفتم اما کسی که انتقام می خواست تو
بودی... فکر نمی کردم قراره مثل روانیا دنبال دختر اون زنه
بگردی و بخوای تلافیش رو سر یه ادم بی گناه و بی خبر در
بیاری...

پوزخندی زدم و گفتم:

_بی گناه؟

اینم از شکم همون مادری بدنیا اومده که برای بابای ساده و
بیچاره‌ی ما نقشه کشید و...

با صدای شکستن چیزی سریع سرم رو بالا اوردم...

لعنتی... معصوم بود... با رنگی که مثل گچ سفید شده بود
خیره‌ی ما بود و جلو پاهاش لیوان‌های خورد شده...

نازی هم برگشت سمتش و سریع بلند شد.

— عزیزم صبر کن برات دمپایی بیارم تو چرا نیوشیدی؟

قبل از اینکه نازی قدمی برداره معصوم از روی شیشه‌ها رد شد که جیغ نازی بلند شد...

کمی تکون خوردم که پهلوم تیر کشید بدون توجه به درد خودم گفتم:

— تو مرض داری؟

احمق شیشه‌ها رفت تو پات روانی...

#پارت ۹۴

نازی دوید سمتش که بدون توجه پشش زد و سمت من اومد...

انگار جونی نداشت.. چندبار دهنش رو باز و بسته کرد اما صدایی ازش نشنیدم...

بلاخره صدای ارومش رو شنیدم.

ما...مان...من...چی..کا...ر...کرد...ه...

نفسم رو بیرون دادم و خونسرد گفتم:

_الان این ارتيست بازيات و رد شدند از روی شیشه‌ها به
خاطر مامان جوخته؟

نکنه فکر کردی اینجا فيلم شعله‌است و توام اون دختره
بستنی؟

سمتم حمله کرد و دقيقا پاش روی پهلوم فشار آورد و سوزنی
که به نخ وصل بود داخل گوشت تنم رفت...

دادی کشیدم که نازی اومد سمتمون اما دختری دیونه
چسبیده بود بهم...

داد زد و گفت:

_تو..به..چه..حقی به مامان پاک من این حرف رو زدی؟

می‌کشمت به خدا توعه عوضی رو می‌کشم اشغال پست
فطرت...توی هوسباز نجس اسم.مامان من و به دهنه آوردی؟

سعی می‌کردم دست‌هاش رو بگیرم.اما مهار شدنی نبود...

دست‌هاش رو انداخت توی دهنم و گفت:

_دهنت رو پاره می‌کنم...پاره می‌کنم که حرف مفت راجب
مامان من نزنم...

اشک‌هاش می‌ریخت روی صورتم و خیس شده بود...

نازی سعی کرد عقب بکشتش که اونم هل داد...

_برو عقب...شماها انسانیت ندارین...راجب زنی که به

باخدایی اون هیچ جایی نیست همچین تهمتی
می‌زنین...دستاش رو با بدبختی از توی دهنم بیرون کشیدم...

هر چقد جلوی خودم رو گرفتم تا صورتش رو داغون نکنم

نشد...دستش رو تاب دادم و با دست دیگم سیلی محکمی

توی صورتش زدم..

ثابت موند و بهم خیره شد...

انگار از برق کشیده باشمش اروم پلک زد...

با دیدن زخمی که از کنار لبش دوباره باز شد عصبی چشمام رو بستم...

#پارت ۹۵

پرتش کردم کنار خودم روی مبل و از جام پاشدم..

سوزنی که داخل گوشت تنم رفته بود رو بیرون کشیدم...

نازی بدون توجه به من دستمالی بیرون کشید و به طرفش رفت...

_حالت خوبه عزیزم؟

با اخ بلندی که نازی گفت به سرعت به عقب برگشتم...

دستش و گذاشته بود روی پاش و چشماش رو محکم فشار
می داد...

خواهر من رو هل داد؟

ترسناک غریدم و خیز برداشتم سمتش:

_تو چه غلطی کردی کثافت؟

جلو رفتم که نازی گرفتم.

_ساواش ولش کن تو رو خدا اون حالش خوب نیست...

دستش رو پس زدم و رو به معصوم گفتم:

_گوه می خوری حالت خوب نیست هولش می دی...

به نازی نگاه کردم.

_نازی برو کنار من حساب اینو برسم.

بغلم کرد که دستش نشست روی پهلوم و باعث شد تنم رو جمع کنم..

_الهی بمیرم...سوزنم رفت تو پهلوت بیا بشین...از اخر انقدر که حرص می خوری سخته می کنی اروم باش جونِ نازی...

نگام وحشی به سمت دختری بود که بی توجه به چشمای پر نفرت من به رو به روش خیره بود...

_الکی مظلوم بازی در نیار...توام دختر همون مادری هرزه...

بهم نگاه کرد...سردی که توی چشماش بود باعث شد تکونی بخورم..

اروم به نازی گفتم:

_این خشک شده نگاه می کنه..نازی سخته نکرده باشه؟

چسبی روی زخمم زد و توی چشمام عمیق خیره شد:

_نگرانشی؟

اخم کردم:

—دیونه شدی؟

نگران دختری باشم که مادرش تبر به ریشه‌ی هممون زد؟

—اون تقصیری نداره...

به سمت معصوم رفت که صدام رو بالا بردم:

—به این چیزا باید وقتی فکر می‌کردی که گذشته رو برام

گفتی..حالا من این دختری تو چاهی می‌برم که مادرش

خونواده‌م رو برد...

بلند تر نعره کشیدم:

—فهمیدی یا نه...

گلدون روی میز رو محکم روی زمین کوبوندم و سمت اتاق

خودم رفتم..

با حس خشکی گلووم بیدار شدم... اتاق تاریک بود...

یک ضرب مثل همیشه از روی تخت بلند شدم که حس کردم
بخیه‌ی پهلوم باز شد..

لعتنی زیر لب گفتم و از اتاق بیرون رفتم.

سالن پذیرایی نیمه روشن بود... با ندیدن نازی و معصوم به
سمت آشپز خونه رفتم..

پشت میز نشسته بودن و از بوی شکلاتی که پیچیده
بود... مشخص بود شکلات داغ خوردن...

_نامرد تنها تنها می خوری؟

نمی گی یه مریض زخمی توی اتاق افتاده بینم بیهوشه
مرده ست زنده ست؟

نازی باشنیدن صدام بلند شد و سمتم اومد:

نخواستم پیام توی اتاق می‌دونم که خوابت چقد سبکه!

بشین برای توام بریزم...

باشه‌ای گفتم و رو به روی معصوم نشستم.

سرش پایین بود و موهایش صورتش رو قاب گرفته بودن..

_اولین باری که دیدمت به چهره‌ت نمیومد همچین دختری
باشی...

سرش رو بالا آورد که چشمای باد کرد و لب پاره شدش توی
ذوقم زد..

لبم رو زیر دندونم کشیدم..می‌خواستم حرف بزنه..وحشی
بشه..چنگ بندازه...سکوتش بوی خوبی نمی‌داد...

_وقتی عکساتو توی بغل اراد دیدم شوکه شدم.

حالا چشماش طوفانی بود...

صدای خش دارش بلند شد:

_روابط من به تو مربوط نیست...یه چیزایی نازی از گذشته
برام گفت اما تا از زبون مادرم نشنوم باورشون نمی‌کنم...

با قرار گرفتن ماگ شکلات داغ قلیی ازش خوردم..

گلوی من سوخت اما صورت معصوم از درد جمع شد..

به این واکنشش پوزخندی زدم..

_نازی؟

توی چند ساعت انقدر باهم دیگه صمیمی شدین که از خانوم
دکتر تبدیل شد به نازی؟

#پارت ۹۷

شمرده شمرده گفت:

_تکرار می‌کنم...روابط من ربطی به تو نداره.

اوکی.

ببینیم وقتی اسمت به عنوان زن من میره توی شناسنامه هم
همین نظر رو داری؟

نگاه لرزونش رو به نازی داد:

مگه نگفتی نمی‌زاری این دیونه بهم نزدیک شه

تک خنده‌ی کردم.

چه دیوونگی ازم دیدی؟

به سمتش خم شدم و ترسناک زمزمه کردم:

حتی فکرشم نمی‌تونی بکنی که قراره چه کارهایی باهات
بکنم!

بلند شد که نازی دست روی شونه‌ش گذاشت.

ساواش اذیتش نکن... همینجوری فشارش پایین هست.

_اوکی...اما توام الکی دلداریش نده نازی...باید بدونه چه
اتفاقی میوفته براش...

_می خوام برم خونمون...

قلب دیگه ای از شکلات داغم خوردم و ریلکس بهش نگاه
کردم.

_قبل از اون باید کاری رو انجام بدیم.

هر دوشون سوالی نگام کردن.

به معصوم زل زدم.

_همونطور که قبلا هم گفتم تو مجبوری با من ازدواج کنی!

عصبی بلند شد.

_من بمیرم با کسی مثل تو ازدواج نمی کنم...این و توی مخت
فرو کن...

حرفش رو زد و از اشپزخونه بیرون رفت.

باید بهش فرصت می دادی.

تو قراره انتقام مادرش رو از اون بگیری؟

حتما الان میری بهش می گی.

یا کاری که می خوام رو انجام میدی یا عکس و فیلم خودت رو که توی باز ترین حالت ممکنه رو پخش می کنم درسته؟

از جام بلند شدم.

درسته.

#پارت ۹۸

از کنارش رد شدم که دستم رو گرفت.

اونقدری می شناسمت که بدونم برادرم هیچ وقت اسم این دختری توی شناسنامه اش نمی زنه.

می خوای چه بلایی سرش بیاری؟

با دستام صورتش رو قاب گرفتم.

_مو به مو بلاها و زجرهایی که مادرمون تحمل کرد و سرش
میارم!

حرفم و زدم و تنه‌اش گذاشتم.

از توی گاوصندوق الکترونیکی که توی اتاقم بود پاکت عکس
رو برداشتم...

غیر از یک‌بار هیچ‌وقت دیگه نخواستم نگاهم رو به عکس‌های
بندازم که مادرم رو از پا دراورد...

سمت اتاقی که معصوم داخلش بود رفتم...

با وارد شدنم سرش و بالا گرفت...چشماش سرخ و اشکی
بودن...و بی‌نهایت مظلوم...

اما وقت دلسوزی براش رو نداشتم...

پاکت عکس‌هارو سمتش پرتاب کردم...

عکس‌های جوونی مادرش توی بغل پدر هوسباز من....

...بین گناه‌های مادرت که الان دامن گیر دخترش شده

#پارت ۹۹

بهت زده خیره‌ی عکس‌ها شد...

لرزش دست‌هایش رو دیدم و جلو رفتم...

...این عکس‌ها باعث سخته یه زن 35 ساله شد.

میفهمی؟

وقتی توی اوج جوونی از شدت غم قلبت بگیره یعنی چی؟

یکی یکی عکس‌ها رو بر می داشت و رنگ صورتش رفته رفته

سفید تر می شد...

بهم نگاه کرد... اما توی نگاهش هیچ چیزی نبود....

دو گودال پر از تهی...

-اون مردی که می‌بینی بابای بی‌شرف منه....
که توی 40 سالگی و با دوتا بچه هوس زن جوون به سرش
میزنه...

زنی که از مادرم فقط 2 سال کوچیک تر بود!
دهنش رو باز و بسته کرد اما صدای ازش نشنیدم..

-چی میگی؟

انگار که سخت بود اب دهنش رو قورت بده.

چشماش رو بست و فشاری به گلویش آورد.

-اینا...دورغه...

ریلکس جلو رفتم و توی صورتش خونسرد گفتم:

-هرزگی های مادرت دروغه؟

دستش رو بالا برد تا توی صورتم بکوبه اما قبل اون من
کشیده‌ای بهش زدم...

به سینه روی تخت افتاد که روش خم شدم..

موهای بلندش رو توی چنگم گرفتم و غریدم:

_کاری باهات می‌کنم که یادت بره سرکشی چیه.

#پارت ۱۰۰

حالا نگاهش وحشی بود...دیگه اون دختر مظلوم و معصوم
چند دقیقه‌ی پیش رو نمی‌دیدم...

_باید با مامانم صحبت کنم...

تک خنده‌ای زدم.

_فکر کردی انقدر احمقم که طعمه رو با دست خودم پر بدم؟

اول صیغهی 99 ساله‌ی من میشی....بعد می‌برمت پیش
مامان جوننت.

سرش رو تکون داد:

ولم کن...

نگام و سمت یقه‌ش کشوندم..

لبم رو با زیونم تر کردم و هیز زل زدم به قسمت تمش زل
زدم..._

سیلی ارومی توی گوشم زد.

_هیز بدبخت فقط بفکر کوفتیت هستی.

انتقام به خاطر مادرت همش سرابه اصل کار هوی هوس
خودته..._

ولش کردم و عقب تر رفتم.

_اهوم..حق با توعه...خوب هر کی هم باشه میگه این دختره
رو که همه یه خاطره ازش دارن...چرا سر منی که صیغه‌اتم

تفی توی صورتم انداخت...

با دستم صورتم رو پاک کردم...

قلنج گردنم رو شکستم....و ترسناک زمزمه کردم.

_می‌دونی مشت یه مرد چقدر قدرت داره؟

اونم مردی که سادیسم خفیفی هم داشته باشه!

@darkhast_romannn



لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

@darkhast_romannn

.اسیر استاد vip:

#پارت ۱۰۱

توی چشمم زل زد و چند ثانیه بعد صدای جیغ‌های بلندش
تموم اتاق رو پر کرد...

ما بین جیغ هاش نازی رو هم صدا می‌زد...

با دستم دهنش رو گرفتم اما با گازی که از گوشت دستم کند
ولش کردم.

_گاز بگیر...نوبت منم می‌رسه این خون‌مردگی‌ها رو روی تنت
حک کنم.

_چیشده...

با صدای ترسیده و پریشون نازی به سمتش نگاه کردم.

_چته رنگ تو پریده؟

_چرا جیغ می‌کشید...چیکارش کردی؟

کنارش زدم و همونطور که از اتاق بیرون می رفتم جوابش رو دادم:

این خودش کم داره بابا...

صدای ازش نشنیدم و سمت اشپزخونه رفتم.

باید زنگ کی زدم به کیان تا با عاقد زودتر خودشون رو برسونن....

همونطور که شمارهی کیان رو می گرفتم دارویی که معصوم رو گیج می کرد و کارم رو راحت تر هم برداشتم...

الو؟

سلام داداش کجایی؟

کیان که نفسش رو توی گوشی فوت کرد فهمیدم می خواد نصحیتم کنه برای همین قبل اون گفتم:

عاقد و اوردی یا نه؟

_اره توی راهیم.

اوکی گفتم و بدون خدا حافظی قطع کردم.

#پارت ۱۰۲

از توی یخچال پارچ اب میوه رو برداشتم...

نگاهی به در ورودی اشپزخونه انداختم و قرص و توی لیوان
حل کردم...

دوتا لیوان دیگم برای خودم و نازی ریختم که معصوم شک
نکنه...

_ساواش؟

سعی کردم اروم باشم...

_چیشده؟

اشاره‌ی به لیوان‌ها کرد:

_اینا چیه؟

اخم کردم:

_نمی بینی مگه؟

سمه ابکیه دارم میبرم بریزم حلق این دختره وجدانم راحت شه.

چشم غره‌ای رفت و یکی از لیوان‌ها رو برداشت...

کمی مزه‌اش کرد و سرش و تگون داد:

_اون یکی مال معصوم؟

لیوانی که توش دارو رو ریخته بود خودم توی دستم گرفتم و

لیوانی که سالم بود و به نازی دادم:

_بگیر...

نگاه مشکوکی به لیوان انداخت و چند ثانیه بیشتر طول

نکشید که گفت:

-لیوان خودت و بده!

لبخندی که می‌اومد روی لبم بشینه رو کنترل کردم و عادی
لیوان رو دستش دادم.

قلپی از آب میوه‌ام خوردم...

نازی که از اشپزخونه بیرون رفت سریع به کیان زنگ زدم...

باید کمی معطل می‌کرد تا دارو روی معصوم اثر کنه وگرنه
عاقدهم با وحشی بازیش شک می‌کرد...

_الو کیان؟

_چیشده تندنند زنگ می‌زنی داریم میایم.

سرکی کشیدم به بیرون و اروم تر توی گوشی گفتم:

_بین یواش تر بیا هر موقع تک زدم خودت و برسون.

#پارت ۱۰۳

تلفن و قطع کردم که نازی دوباره اومد بیرون...

ساواش از بیمارستان زنگ زدن من باید برم...

نیشخندی زدم کارام خود به خود درست میشن:

اوکی شب هم برو خونه‌ی دوستت!

نگاهی به در اتاق انداخت و صداش رو آورد پایین تر:

می‌خوای چه بلایی سرش بیاری؟

نترس با دختری که تازه اومده چیکار می‌تونم داشته باشم؟

خیلی بیشعوری ساواش واقعا موندم چرا انقدر بیرون از

دانشگاه وقیح و رکی اونجا یه جنتلمن جذاب...

روی مبل نشستم و خسته زمزمه کردم:

خودت داری میگی دانشگاه... هر سخن جایی مکانی دارد...

نه تو مشكلت دريدگى ته هنوز يادم نرفته توى 18 سالگيت
چه كارهاى كردى.

با دستم به در اشاره كردم و جوابى بهش ندادم...

با صداى بسته شدنش به سرعت از روى مبل بلند شدم...

اون قرص سنگين بايد توى 15 دقيقه معصوم رو گيج كنه...

از لاي در اتاق نگاه كردم... پشت به در روى تخت دراز كشيده
بود...

درو هل دادم و اروم داخل رفتم...

دستم و روى شونه‌اش گذاشتم كه از جا پريد...

با چشماى گرد شده بهم زل زديم... من از اين تعجب كردم كه
اين چرا انقدر سرحاله... اون ترسيده از اينكه من اومدم توى
اتاق...

با لكنت گفتم:

_دیگه چی می خوای...

چشامو ریز کردم و روی پاتختی رو نگاه کردم...

یکی از لیوان ها خالی بود و یکی پر...

اشاره ای به لیوان کردم:

_کی اونو خورد...

_نازی.

_تو چرا نخوردی؟

پرو گفت:

_دوست نداشتم...

دندون رو هم ساییدم:

_برش دار بخور...

ویتامین داره کوفت کن...

#پارت ۱۰۴

از روی تخت بلند شد و ایستاد...

اون اونطرف تخت بود و منم طرف دیگش...

چرا اصرار داری بخورم چی توش ریختی؟

لعنتی زیر لب گفتم...

این دختر چموش بود..باید از ضعفش استفاده می کردم

عکسهای مادرت رو دیدی؟

عین همون عکسها از خودت دارم...با اراد...ماهان...و

توی چشمات زل زدم و بی رحم گفتم:

تجاوز استاد دانشگاه به دانشجویش توی دفتر کارش!

فیلمی که از دوربین‌های توی اتاق سلیمی درآوردم دست
منه...

باید فهمیده باشی شوخی توی کارم نیست...

پس یا موافقت می‌کنی به اون چیزی که می‌گم یا فیلمت با یه
هشتگ جذاب میره توی همه‌ی شبکه‌های اجتماعی!

مستصل بود... مثل یه بچه‌ی بی‌پناه که کسی و نداره و گیر یه
وحشی افتاده... من وحشی نبودم... اما کاری که مادرش کرد
باعث شد این هیولایی بشم که عفت و ابروی یه دختر برام
مهم نباشه.

دم در اتاق رفتم و گفتم:

_تا 5 دقیقه‌ی دیگه اگه اومدی و قبول کردی که هرکاری بگم
رو می‌کنی که هیچ...

اگه نه تو و مادرت رو باهم نابود می‌کنم...

اروم تر زمزمه کردم:

— بفکر خودت نیستی به شیرین و آینده‌اش فکر کن...

یا خودت قربانی می‌شی و می‌زاری این اتیشی که مادرت 20 ساله توی جونم انداخته اروم بشه... یا تقاصش و از همتون می‌گیرم.

#پارت ۱۰۵

#معصوم

تهدیدهاشو کرد و از اتاق بیرون رفت..

کلافه از چیزهای که راجب مادرم شنیدم روی تخت نشستم...

حرف‌های این روانی رو باور می‌کردم؟

باید از خود مامان می‌پرسیدم... اما مگه زورم بهش می‌رسید که بگم می‌خوام برم...

قطعا اگه می‌خواست بزاره من برم نقشه نمی‌کشید با

خواهرش که من و بیارن خونه‌ش...

خدایا... مامان تو چیکار کردی که اینا به جون دختری
افتادن...

باید زنگ می زدم به پلیس... اینطوری می تونستم برم از تهرانی
هم شکایت می کردم که عکس های مستهجن از من گرفته اونم
هیچ غلطی نمی تونست بکنه...

امیدوارتر بلند شدم...
گوشیم و باید پیدا می کردم...

اما کجا می تونست باشه...

دور خودم توی اتاق چرخیدم...

از اون 5 دقیقه فقط 2 دقیقه دیگه وقت داشتم...

با فکر اینکه می تونم برم توی سالن و به یه بهونه ای تلفنش و
بردارم از اتاق بیرون رفتم...

پاهام می لرزید...

دیدمش که روی مبل نشسته و با گوشیش درگیره...

نگاهی به کانتر اشپزخونه انداختم...تلفن بی سیم روش بود...

با صدای قدم هام سرشو بالا گرفت...

_تصمیمت رو گرفتی یا نه؟

سعی کردم محکم باشم.

_اب می خوام بخورم...

با ابروهای بالا رفته نگام کرد و سری تکوت داد:

_اشپزخونه اون جاست بخور بیا!

لبخند پلیدی توی دلم زدم و سعی کردم ریلکس قدم بردارم...

نزدیکی اشپزخونه که رسیدم برگشتم و پشت سرم نگاه کردم...

اما تهرانی دوباره با گوشیش درگیر بود...

به سرعت جت تلفن و برداشتم و خودم انداختم توی
اشپزخونه...

قلبم تندتند می زد...

با نفس عمیقی سعی کردم به خودم مسلط شم...

اب دهنم و قورت دادم و شماره‌ی 110 رو گرفتم

#پارت ۱۰۶

...جای تو بودم تماس و وصل نمی کردم!

هینی از ترس کشیدم و به روبه رو که تهرانی بود نگاه کردم...

بدون هیچ حرفی فقط دستش رو دراز کرد...

انقدری زهره چشم ازم گرفته بود که بی حرف اضافه‌ای تلفن و
توی دستش گذاشتم.

...می‌دونی...گاهی با چندتا حرکت فکر می‌کنم که باهوشی...

با چشم به تلفن اشاره کرد و گفت:

_اما با این تصمیمی که گرفتی فهمیدم خیلی احمقی.

اب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم ترسی بروز ندَم.

_من و تو هیچ نسبتی باهم نداریم اگه پلیس بیاد می‌تونم بگم

من و دزدیدی به قصد تجاوز بهم نزدیک شدی...

با دستم صورتم رو نشون دادم:

_این ضرب دستتم برای ممانعت من از تجاوز بوده!

با ژست خاصی که دستاش توی جیب شلوار تنگش بود و

شونه‌هاش رو بالا داده بود روی صندلی نشست.

تلفن و سمتم گرفت و اشاره کرد که بگیرمش...

مشکوک بهش نگاه کردم که تشر زد:

_بگیرش!

دستم و جلو بردم که لرزش محسوس دستم رو دید و پوزخند زد..

#پارت ۱۰۷

_این تلفن و بگیر و بعد از حرف‌های که بهت می‌زنم اگه خواستی می‌زارم به پلیس زنگ بزنی!

توی چشمهام با اون نگاه سنگین و یخی‌ش زل زد:

_یک، رابطه داشتن تو با اسناد و مدارکی که دارم با دوتا از استاد‌های دانشگاهت.

دندون روی هم ساییدم و تلفنی که توی دستم بود و محکم فشار دادم.

_دو، گول زدن استاد مسن فیزکت بخاطر گرفتن نمره‌ی قبولی!

چشمهام گرد شد...

با دستم روی میز کوبیدم و موهام و پشت گوشم فرستادم:

–ببین اولاً که هیچ جوری نمی تونی روابط من با اون استاداً رو ثابت کنی...دوماً سلیمی به من تجاوز کرده و مدارکشم توی بیمارستان موجوده سوماً الان زنگ میزنم به پلیس که یک دیوانه ی زنجیری من و به خاطر توهّمات خودش دزدیده...

پر حرص دوباره شماره رو گرفتم...اما دکمه اتصال تماس فشار ندادم و گذاشتم دم گوشم...

لبم و گزیدم و به تهرانی پشت کردم...

–این سوسه های که تو الان میای و من خودم پاس کردم شون الکی تلفن و دم گوشت بگیر!

لعنتی...فقط می خواستم بترسونمش چون حق با اون بود اگه پای پلیس میومد وسط من هم مجازات می شدم...

با حلقه شدن دستش دور کمرم تکونی خوردم و گوشه از دستم افتاد...

–چیکار می کنی ولم کن...

نفسش و زیر گوشم فوت کرد و اروم و با لحنی که مات بود گفت:

_عادت کن...

#پارت ۱۰۸

تنم لرز گرفته بود و این دست خودم نبود...

_چرا می لرزی؟

دستش و نوازش وار و اروم از روی لباس سمت شکم کشید و ادامه داد:

_تو با یه لمس انقدر شل می شی..

هنوز جملاتش و حلاجی نکرده بودم که وحشیانه من و برگردوند سمت خودش...

تلفن و از دستم کشید بیرون و انداخت روی کانتر...

با چش‌های ریز شده خیلی یهویی کوبوندم به دیوار که کمرم
تیر کشید و خم شدم...

_تو به حیوونی بعد حرف از رمانتیک بازی می‌زنی؟

با کسی که تازه عمل داشته اینطوری رفتار می‌کنی؟

متاسفم که رو به روم جزیه حیوون وحشی انسانی نمی‌بینم!

حرف‌هام و زدم و سر خوردم روی زمین...

خسته و پر درد سرم و روی زانو هام گذاشتم...

_بعدا وقت داری از مادرت سوال بپرسی راجب گذشته‌ی

کثیفش! الان باید کاری که من می‌گم رو انجام بدی... اونقدری

می‌فهمی که بدونی اون عکس‌ها هیچ کدومش فیک و فتوشاپ

نیست!

نه تنها ابروی مادرت بلکه ابروی خودت رو هم می‌برم...

#پارت ۱۰۹

با چشمهای اشکی سر بلند کردم...

هیچ نرمش و انعطافی توی نگاهش نبود...

پس هرچقدر هم که التماس می کردم کوتاه نمیومد...

روی پاهاش نشست و رخ به رخم ادامه داد:

پس مثل یه دختر خوب کاری که می گم رو انجام می دی
اوکی؟

از درون داشتم خود خوری می کردم... می دونستم یه چیزی
توی گذشته ی مامان هست که انقدر نگران من بود... نگرانی که
شاید عادی ولی بیش از حد بود...

اگه تا الان کاری نکردم به خاطر چیزی بود که توی 19 سالگیم
دیدم و عکس های امروز که مهر تاییدی می زد روی گذشته ی
تلخ و وحشتناکی که مادرم ازش فرار می کرد و هیچ وقت
جواب درستی بهم نمی داد...

خشدار و گرفته گفتم:

–چی می‌خوای از من؟

تار مویی که روی چشمم افتاده بود رو با انگشت اشاره‌اش کنار زد:

–صیغه‌ی من می‌شی!

گوشم سوت کشید...

پس ارزوهای دخترونه‌م چی؟

دیگه کنترل اشکام دست خودم نبود...

به طرز غیرقابل باوری زندگی من طی 24 ساعت زیر و رو شده بود...

#پارت ۱۱۰

–هنوز مونده...این اشک‌هارو لازم داری واسه‌ی چیزای الکی چشمه‌ی اشکت و خشک نکن دختر جون...

بلند شد و سمت در اشپزخونه رفت اما ایستاد و صداش و به گوشم رسوند:

_اگه می‌خوای خودت و فدای انتقام من از مادرت کنی قبل اینکه صبرم لبریز شه بیا بیرون...

**

_ببخشید جناب...

خانوم دوشیزه تشریف دارن؟

بی‌حس به تهرانی نگاه کردم... تا جواب عاقد و بده.

_کیان داداش اون برگه رو بده خدمت اقا...

اروم پرسیدم:

_چه برگه‌ای؟

_عدم دوشیزه بودنت!

چشمهای ورم کرده از گریه‌ی چند ساعت گشاد شد...

چطوری تونستی؟

بی اهمیت به عاقد اشاره کرد تا خطبه رو بخونه..

صیغه‌ی کوتاه مدت بخونم؟

از خجالت گر گرفتم.

جرعت اینکه سرم و بیارم بالا نداشتم...

می دونستم توی فکر عاقدیک چیزه اونم...

نه 99 ساله بخون حاجی حیف نکرده همچین لعبتی رو از دست بدم؟

حاج اقا استغفراللهی گفت و من چشم بستم...

دستم و مشت کردم و باخودم گفتم (همه‌ی اینارو تلافی

می کنی فقط بزار ابروی مادرت حفظ بشه معصوم...)

#پارت_۱۱۱

ایه‌ی صیغه خونده شد و عاقد رو به من گفت:

—مهریه چی می خوام دخترم؟

بغضم انقدر سنگین و قد توی گلوم

مونده بود که نتونستم جوابش و بدم...

—حاجی بزن یه دونگ خونه‌ی پدری من!

بهت زده به استاد تهرانی خیره شدم...

اما بدون حتی ذره‌ای توجه به من مشغول حرف زدن با عاقد بود...

هر دومون کلمه‌ی قبلت رو گفتیم...

سرمو که بلند کردم چشمم به مرد اتو کشیده و شیکی افتاد

که خیره‌ام بود...

نگاهش یه رنجش خاصی داشت...یه دلسوزی که با چشماش

انگار بهم منتقل می‌کرد...

با بلند شدن عاقد نگام و ازش گرفتم...

—ممنون حاجی دوتا بلبل عاشق و چسبوندی بهم...

عاقد خنده‌ی کوتاهی به این شوخی مزخرف تهرانی کرد و

رفت...

به سر و وضع نگاه کردم...

بعد از اینکه تصمیم رو گرفتم قبول کردم کاری رو که می‌گه

بکنم...

پا پس کشیدم اما بازم حرف از شیرین زد و آینده‌ای که وقتی
بزرگ بشه مادر و خواهرش رو هرزه‌های بیش نمی‌دونن

#پارت ۱۱۲

-خوب خوب حالا تنها شدیم کیان داداش تاحالا دیده بودی
کسی رو که دیروز ترمیمش کردن روز بعدش بازم....
با جمله‌ی پر تحقیر تهرانی چشمم پر از اشک شد...
به کدوم حق و انصاف داشت اینجوری می‌کرد بامن؟
-ساواش بسه

صدای کف زدنش بلند شد...
-براوو خانوم هرزگی می‌کنه و بقیه هم براش دل می‌سوزن...
عصبی و پر بغض نگاش کردم تا تموم کنه این مسخره بازی که
راه انداخته بود رو...

-معصوم؟

می‌تونم بپرسم راز موفقیت چیه که همه به روز نکشیده
طرف تو رو می‌گیرن؟

کسی رو که کیان خطابش کرد... کلافه و مشوش بود... از
رفتارش مشخص بود که از این وضع راضی نیست...

و من با سکوت نظاره گر کسی بودم که خوب داشت
می تاخت...

شقیقه م تیر کشید که اخی گفتم و دستم و به سرم گرفتم...
می بینی کیان؟

هنوز زیر دست و پام له نشده...

طرفم خیز گرفت و من خشک شده نگاش میکردم
نفهمیدم کی و چجوری شد...

اما تا به خودم اوادم تهرانی بود مشت و لگدهای که وحشیانه
به تنم می زد...

انگار جنون بهش دست داده بود... از درد نفسم بالا نمیومد و
حتی اون مرد برادر نامش هم نمی تونست کنترلش کنه...
با اوقی که زدم و خونی که از دهنم بیرون ریخت چشمام
سیاهی رفت و دیگه چیزی از درد و لگدهای که روی تنم
می نشست رو متوجه نشدم

#پارت ۱۱۳

تموم تنم له شده بود... حتی نای باز کردن چشمام و نداشتم
اما صداهای توی اتاق می شنیدم...

-واقعا انتظارش رو نداشتم ساواش زدی دختری رو که تازه از روی تخت بیمارستان پاشده رو لت و پارش کردی...این بود انتقامی که ازش حرف می زدی؟

مگه قرار نبود با معصوم فقط مادرش رو عذاب بدی تا زجر بکشه؟

پس چرا اول کاری این دختر داره زیر دست و پاهات جون میده؟

صدای نشنیدم اما درعوض تیک فندک و بعد از اون بوی سیگار باعث شد سرفه ی ریزی بزنم...

قدم های که به تخت نزدیک می شدن رو شنیدم.. و بعد از اون تن مردی که روم خم شد.

-حالت خوبه؟

لبمو تکون دادم که حس کردم ترک خورد و خیسی و روش نشون از خون بود...

-صبرکن اول لب تو پاک کنم خونی شد...

-داداش تعارف نکن همه به این دختره یه دستی زدن توام راحت باش می خوای....

قلبم و تموم تنم اتیش گرفت...

این مرد کی بود که افتاد توی زندگی منو اینطور داره تیکه
پاره‌ام می‌کنه؟

خفه شویی که اون مرد با غیض گفت رو شنیدم و چشم
بستم.

اروم تر روی صورتم زمزمه کرد:
-اون الان عصبانیه....تو حرفاش و به دل نگیر..

#پارت ۱۱۴

-کیان بهش بگو بهتره بلند شه.
نازی زنگ زد مادرش نگران شده می‌خواد بره کلانتری!
ترسیده به تهرانی نگاه کردم.
خونسرد سرش و تگون داد.
-چیه؟

مثل اینکه مامان جونت یاد هرزگی‌ها و پیچوندن‌های خودش
افتاده.

کیان گفت:

-ساواش بس کن.

بعد رو به من ادامه داد:

-جایی از تنت درد نمی‌کنه؟

احساس شکستی استخون نداری؟

سرم و به معنی نه بالا انداختم که تهرانی بهم نزدیک شد.

ازش می‌ترسیدم.

از کسی که در آن واحد جنون بهش دست داده بود

می‌ترسیدم!

-کیان برو بیرون.

-دوباره می‌خوای چه بلایی سرش بیاری؟

با دست کیان رو از تخت دور کرد و خشن گفت:

-می‌خوام لباساش و عوض کنه الان زوده مادرش بفهمه چه

بلایی سر دخترش اومده!

با بیرون رفتن کیان زل زد توی چشمام.

اب دهنم رو قورت دادم که یهویی و وحشیانه دست انداخت

و به سمت بالا کشیدم.

از درد بازوم اشک توی چشمم نشست.

-اخی دردت گرفت؟

مظلوم سر تکون دادم که دستش و گذاشت روی بازوم و

محکم فشار داد.

از دردش دلم ضعف رفت و ناله کردم.

دیگه جونی توی بدنم نمونه بود...

از صبح در حال کتک خوردن بودم بدون اینکه غذایی بخورم
و صدای قارو قور شکمم بلند شد.

با انزجار ازم فاصله گرفت و گفت:

-گمشو لباساتو بپوش یه دستیم به سر و صورتت بزن بیا
بیرون یه چیزی کوفت کن تا ببرمت بندازمت خونه‌ی مادر
هرزت.

#پارت ۱۱۵

بغضم و قورت دادم و گفتم:

-حق نداری انقدر به مادرم توهین کنی.

اگه قبول کردم صیغه‌ی توی روانی بشم به خاطر این بود که
یه چیزی از گذشته‌ی مادرم رو سال‌ها پیش فهمیده بودم و به
خاطر آینده‌ی شیرین تن به خفت تو دادم.

اگه من و قربانی گذشته‌ی مادرم کردی پس حق نداری دیگه به
اون‌ها کاری داشته باشی.

دوباره وحشی شد و دستش موهای بلندم و چنگ انداخت و
از ریشه کشید که جیغ منم همراهش بلند شد.

-هیس... واسه من نطق نکن دختر جون.. من انبار باروتم... یهو دیدی همتون و باهم فرستادم روی هوا..

سرم و به ضرب ول کرد که خورد به تاجک تخت...
لب گزیدم تا از درد ناله نکنم.

با لباس هایی که پرت کرد طرفم از اتاق بیرون رفت.

با ایستادن ماشین دم در خونه مون برگشت سمتم.
شمرده شمرده گفت:

-الان می‌ری داخل سوتی نمیدی اگه مادرت بویی بیره من می‌دونم و تو.

توی چشماش زل زدم:

-برای سر صورتی که داغونش کردی چه دلیلی بیارم؟

-تصادف کردی نخواستی اونا نگران بشن به دوستت یعنی نازی زنگ زدی.

محکم تر گفت:

-فهمیدی؟

#پارت ۱۱۶

از ماشین پیاده شدم که همزمان در خونه ی همسایه باز شد.
اکرم خانوم بود...همونی که مامان قول من و برای ازدواج
پسرش داده بود و من هر بار وحشی بازی درمیاوردم...هه
پوزخندی زدم و سری به معنی سلام تکون دادم.
اما چشمای حریصش به ماشین تهرانی قفل شده بود.
_چرا خشکت زده برو تو دیگه.

قدمی به سمت خونه برداشتم که صدای اکرم خانوم بلند شد
و مطمئن به گوش تهرانی هم می رسید.
_معصوم جان؟

بگو کجا سرت گرم بوده که به پسر من همش می گفتی نه.
به سمتش برگشتم.

صورتتم رو دیده بود که کبوده اما انگار نیش و کنایش براش
مهم تر بود.

با دستش خیلی حرکت زشتی دراورد و به ماشین تهرانی
اشاره کرد.

_ماشالا به هیکل ظریفتم نمی خوره اما انگار از پس دوتا شوئم
بر اومدی!

#پارت ۱۱۷

ساواش از ماشین پیاده شد.

اخم و جدیتی که روی صورتش بود منو هم زهره ترک کرد.
اما اکرم خانوم انگار حساب کار دستش نبود که شروع کرد به داد زدن.

_اهای کجایی عفت خانوم بیا بینم دم از پاکی دخترت می زدی.

چشمام گشاد شد و ترسیده به تهرانی نگاه کردم.
اگه مامانم بیرون میومد بیچاره بودم.
با لکنت گفتم:

_اک...رم...خا...نو...م...تو...رو...خدا...نکنید.اینکارو...
_خدا؟

توی بی ابرو چه میفهمی خدا چیه و کیه و گرنه از ماشین با دوتا مرد پیاده نمی شدی.

همونه دیشب رفتم خونتون نبودى وقتى لباس های انچنانى بپوشى و دك و پوز بگیری معلومه كه پولت از هرز*گی در میاد.

ساواش جلو رفت و توی چند قدمیش ایستاد.

اکرم خانوم دست و پاش و جمع کرد و دریده زل زد بهش:

_هان چیه مرتیک....

صدای سیلی که توی گوشش خوابوند من و هم خشک کرد چه
برسه به اکرم هوچی گر...

#پارت ۱۱۸

اکرم خانوم شوکه خشکش زده بود.
ترسیده اب دهنم رو قورت دادم و اروم گفتم:
_استاد...

قبل اینکه واکنشی نشون بده صدای باز شدن در حیاط اومد و
من حتی جرعت اینکه به پشت سرم برگردم رو نداشتم.
_اکرم خانوم چیشده؟

با صدای مامان روح از تنم رفت و ناخواسته به بازوی ساواش
چنگ زدم.

با دیدن حال و روزم پلکی زد و بی صدا لب زد:
_نترس درستش می کنم.

همین یک کلمه کاری کرد که فقط کمی دلم اروم بگیره.

_کجایی عفت خانوم دختری که یک شبانه روز گمش کرده
بودی الان با دوتا جوون از ماشین پیاده شد بفرما تحویل بگیر

نمونه پاکی دختری که ازش حرف می‌زدی رو...
به مامان نگاه کردم.

نگاهش گیج بین من و ساواش و اون ماشین لوکس لعنتی‌ش
چرخ می‌خورد.

_مامان توضیح می‌دم باورک...

با سیلی که توی صورتم خورد حرفم نصفه موند...
پوزخندی روی لبم نشست.

حتی براش مهم نبود که پیرسه زخم‌های روی صورتم به خاطر
چیهِ...

فقط فکر کثیفی که انگار من جوونی خودشم پیش چشمش
بود.

#پارت ۱۱۹

_خانوم لطفا صبر کنید.

رگ‌های پیشونیش برجسته شده بودن.

نگران از اینکه چیزی بگه و مامان متوجه همه چیز بشه جلو
رفتم.

_مامان به خدا اون‌طور که فکر می‌کنی نیست.

توی چشماش اشک و دلهره بود...

حالا ترسی رو که همیشه باهاش بود و هیچ وقت جوابی براش نداشت رو می فهمیدم.

اون از گذشته‌ی خودش که بشه آینده‌ی دخترش می ترسید...
_اگه اجازه بدین بریم داخل صحبت کنیم همسایه هاتون
اومدن بیرون!

با حرف ساواش نگاهی به دور و برم کردم.
راست می گفت فضول های محله یکی یکی اومده بودن بیرون.
اکرم خانوم رفت توی حیاطش و قبل اینکه در و ببندد گفت:
_به فکر یه شوهر دیگه برای دختر هر*زهت باش عفت خانوم.
درو محکم بهم کوبید و من به روی دیگهی ادم ها و
قضایات هاشون رسیدم...

به همراه من و کیانی که شناختی ازش نداشتم...و
استاد ساواش تهرانی توی سالن کوچیک خونه نشسته بودیم.
مامان صورتش سرخ و گرفته بود.
با صدای گرفته ای گفت:
_دختر من پیش شما بوده؟

مامان گوش کن...

_تو ساکت باش..بعد باهات حرف می زنم فهمیدی معصوم؟
نگران شدم.

مامان از چیز دیگه ای عصبانی بود..قطعا نمی تونست
عصبانیتش به خاطر یه شب نیومدن من به خونه باشه.
حس بد دلهره توی تنم بود و دلم شور می زد....

#پارت ۱۲۰

_یکی از دوستاش زنگ زد گفت معصوم پیش اونه و نگران
نباشم.

اما من نمی شناختم اون دختر رو وقتی بهش زنگ زدم که
می خوام برم کلانتری هول شد و گفت توی راهن.
رو به ساواش کرد:

_حالا برام واضح توضیح بدین دختر من چرا باید همراه دوتا
مرد به خونه بیاد اونم بعد یک روز و شب؟
_از زخم های روی صورتش متوجه نشدین که چه اتفاقی
براش افتاده؟

انگار یکی قلبم و از جاش دراورد.

با این حرفش لرز توی تنم نشست.

می خواست واقعیت رو بگه؟

هراسون گفتم:

— خواهش می کنم ازت.

همه شون با ابروهای بالا رفته بهم خیره شدن.

— می خوام به مادرت بگم که با من تصادف کردی و بیمارستان

بودی!

بهت زده به ساواش زل زدم.

بیخودی ترسیدم؟

قرار نبود واقعیت رو بگه؟

— معصوم؟

گیج و حیرون به مامان نگاه کردم.

چشماش اشکی بود.

با چادری که نصفه نیمه نگهش داشته بود دو زانو طرفم اومد

و محکم بغلم کرد.

سر و صورتم و می بوسید و هق هق می کرد.

دست بی جونم رو پشت کمرش گذاشتم.

— دخترم حالت خوبه؟

الهی بمیرم برات.

بیخش منو مامان جان...

چرا خبر ندادی بهم؟

به جای من ساواش جواب داد.

بیهوش بود.

وقتی هم که کمی حالش بهتر شد گفت بهتره نگرانیتون نکنه!

#پارت ۱۲۱

این ساواش تهرانی هم چه موزماریه...توی چند دقیقه تموم نقشه‌ها رو چیشد و اجرا کرد...مامان ساده لوحه منم چه زود باور کرد...البته حق داشت با ضربه‌ای که به پیشونیم خورده بود تفاوتی با جای تصادف هم نداشت و کبودی های روی گونه‌هام....

ازتون ممنونم که به دخترم کمک کردین.

کاری نکردم!

معصوم جان هم قراره کمک‌های زیادی به من بکنه!

با لکنت جواب ساواش رو دادم:

ار...ه

داداش بهتر نیست بریم؟

من جای کار دارم.

با حرف کیان ساواش هم سری تگون داد و بلند شدن...
قبل اینکه مامان از سرجاش پاشه تعارف کردن که راه و بلدن.
دم در ساواش برگشت و نگاهی بهم انداخت که بند دلم پاره
شد.

حسی که توی نگاش بود رو نفهمیدم اما انقدر عمیق بود که
ناخودآگاه دستم و روی قلبم گذاشتم.

این حس ترس و دلهره بود...توی نگاهش یه جور هشدار رو
حس کردم.

سری تگون داد و از جلوی دیدم کنار رفت.

#پارت ۱۲۲

سه روز گذشته بود...

سه روزی که همش در تلاش بودم تا از زبون مادرم چیزی
راجب گذشته‌اش و اتفاقاتش بفهمم...اما هر بار به طریقی
توضیح نمی‌داد و بحث رو می‌پیچوند..

درد پایین تنه‌ام خوب شده بود و دیگه حس بدی نداشتم...

فقط دلم می خواست اون سلیمی بی پدر رو ببینم و تلافی کنم...

اما نازی خبری بهم داد که مات مونده بودم. همون روزی که من و به بیمارستان برده بودن. ساواش برگشته و چیزهای رو به مدیر دانشگاه گفته از جمله اینکه من نامزدش بودم و قرار بوده رسمی اعلام کنیم و به وقتش حساب اون سلیمی رو می زاره کف دستش اما حالا اسم من اومده بوده وسط و نمی دونم ساواش چیکار کرده که مدیر بی خیال همه ی دردسرا شده و ماجرای دست درازی سلیمی رو پیگیری نکرده.

اما از طرفی وقتی فکر میکنم بهتر هم شد. اگه سلیمی دهنش رو باز می کرد و رابطه ی بین من و ماهان رو لو می داد اون وقت هم ساواش هم من بدبخت می شدیم. _معصوم کجایی یه ساعته دارم صدات می کنم. باصدای مامان بی حس بهش خیره میشم. درست مثل تمام این سه روز.

_چرا مثل مادر مرده ها نگاه می کنی دختر؟ قبل از اینکه جوابی بدم با صدای زنگ گوشی بند دلم پاره شد.

قبل اینکه جواب مامان رو بدم صدای زنگ گوشیم بلند شد و مامان مشکوک به شمارهی روش نگاه می کرد.

بند دلم پاره شد که نکنه ساواش زنگ زده باشه و با وصل کردن تماس مامان همه چیز رو بفهمه.

نیم خیز شدم و هول به مامان گفتم:

— مامان میشه گوشیم رو بدی؟

— شماره سیو نشده جدیدم هست کیه معصوم؟

اب دهنم رو قورت دادم و قبل از اینکه گوشی رو از دستش

بگیرم تماس رو وصل کرد و گذاشت دم گوشش:

— بله بفرمایید؟

—

— شما تماس گرفتید این گوشی دختر منه!

—

— نازی؟

نفسم با شنیدن اسم نازی بالا اومد و لبم کش اومد.

—مامان میشه گوشی رو بدی؟ دوستمه همون که توی بیمارستان باهام بود.

گوشی و طرفم گرفت اما از اتاق بیرون نرفت و همونطور زل زد بهم.
—الو؟

—می بینم صدات شارژ شده کوچولو!
اصلاحات بهت زدگی و شوکی که از صدای پشت گوشی بهم رسید دست خودم نبود.
مامان. که حالت ترسیده‌م رو دید خواست جلو بیاد که سریع بلند شدم و نفس زنان گفتم:
—ن..ازی.

صدای قهقهه های دیوانه وار ساواش توی گوشی پیچید:
—هول شدی پیشی کوچولو؟
حتما چشمای سبزتم الان از ترس گشاد شدن نه؟
ولی دختری که میره خونه‌ی چندتا مرد نباید الان انقدر بترسه
اونم از کسی که شرعا شوهرشه!
خشک شده بودم و کلمه‌ی پیدا نمی‌کردم تا جوابش رو بدم و
صداش رو بیره.
—معصوم؟

چت شده دختر چی گفت که اینطوری مثل گچ دیوار شدی؟

#پارت ۱۲۴

به مامان که مشکوک و با چشمهای ریز شده نگام می کرد سری
تکون دادم و دهنه ی گوشه ی رو گرفتم:
_مامان میشه بری بیرون خواهش می کنم.
دیدي که دوستم که دختره پشت خط بود!
پوزخندی توی دلم زدم آره جون عمت ساواش عجب دافیه!
با بیرون رفتن مامان از اتاق وحشی غریدم:
_هیچ معلوم هست چه غلطی می کنی؟
زنگ زدی وقتی من خونه ام اگه مامانم گوشه ی رو برمی داشت
چی می خواستی بگی؟
اونم دیگه صداش خونسرد نبود و رگه های از عصبانیت رو
می شد فهمید از تن صدای که تغییر کرده و کلفت شده بود:
_غلط اضافه رو تو کردی دختر جون.
زنگ زدم بگم امشب چند شبه است؟
گیج و متعجب گفتم:
_تو دیونه شدی؟

مگه خودت تقویم نداری که زنگ زدی از من تاریخ و روز
می‌پرسی؟

صدای ناله‌اش بلند شد و حرصی نفسی که توی گوشی فوت
کرد و متوجه شدم.

دختره‌ی احمق امشب شب....

مات مونده بودم که با لحن جدی ادامه داد:

جای اون‌ی که صیغه‌اشون کرده!

45 دقیقه‌ی دیگه می‌رسم دم خونتون گم‌میشی میای بیرون

یک دقیقه دیرتر بیای من اومدم توی خونتون و اون وقت

قول نمی‌دم که به مامان جونت حرفی نزنم!

#پارت ۱۲۵

تلفن رو قطع کرده بود اما من همونطور خشک شده به

صفحه‌ی خاموشش خیره بودم.

چی بهت گفته که اینطوری زیر و رو شدی؟

شونه‌هام از صدای یهویی مامان بالاپرید که با ابروهای بالا

رفته زل زد بهم و دست به سینه شد.

می‌شنوم!

هنوز توضیحی راجب تصادف و این دوست یهویی پیدا
شده‌ی از قضا پولدارت رو بهم ندادی.

بی اراده نگاهم سمت ساعت کشیده شد.

34 دقیقه وقت داشتم.

اما باید چیکار می‌کردم؟

به حرف کسی می‌کردم که می‌دونستم می‌خواد ازم
سواستفاده کنه؟

به طرف کدم رفتم و همونطور که مانتو و شلوارم رو بیرون
می‌اوردم جواب مامان رو دادم:

_من باید جایی برم مامان اگه شب نیومدم نگران نشو باشه؟

به طرفش برگشتم اما از صورت ناراضی و اخم‌های درهمش

مشخص بود به این سادگیا نمی‌خواد کوتاه بیاد.

_کجا با این عجله؟

مگه نگفتی چند روزی حالت خوب نیست و نمی‌خوای

دانشگاه بری پس الان این آماده شدنت و اون تماس مشکوک

قضیه‌اش چیه؟

اشکم داشت در میومد...هنوز اول راهوبا اون ساواش کله خر

بودم و مامان اینطوری می‌کرد.

شیطونه میگفت جار بزن به خاطر زنا کاری که تو توی جونیت کردی حالا من باید تقاصش رو پس بدم.

اما چشمم که به صورتش افتاد پشیمون شدم.

اون اگه شیطان و پلید ترین ادم هم می بود مادر مهربون من بود....

با قدم های بلند سمتش رفتم و نفهمیدم چطوری یهویی و بلند شروع به گریه کردن، کردم.

اسیر استاد vip:

#پارت ۱۲۶

با یاد اوری زمان کمی که بهم داده بود سرم و از اغوشش بیرون اوردم و نگاه هراسونی به ساعت انداختم.

چقد دقیقه ها و ثانیه ها زود می گذشت.

چرا انقدر به ساعت نگاه می کنی؟

دستهایش و قاب صورتم کرد:

تورو خدا معصوم اگه چیزی هست به من بگو عزیزم پنهان کاری هیچ وقت به نفع ادم نیست.

کار اشتباهی کردی اره ماما جان؟

دوباره قطره های اشکم صورتم رو خیس کرد.

بغض سنگین توی گلوم رو قورت دادم.

می گم بهت مامان ولی الان چیزی نیست نازی...

جرقه‌ی توی ذهنم خورد.

باید از تنهایی نازی برای مامان می گفتم تا دلش بسوزه اگه
می فهمید نازی تنها زندگی می کنه اون وقت راحت تر بودم.

نازی چی؟

همون دختره که بردت بیمارستان منظورته؟

تندتند سری تگون دادم و سعی کردم به قضیه اب و تاب بدم:
مامان نازی تنهاست اما به پدر ناتنی داره که کتکش میزنه.

مامان که شوکه شد و هینی کشید فهمیدم زدم به هدف.

با دیدن اینکه فقط 10 دقیقه زمان داشتم لباسام و دراوردم و
سریع مانتو شلوارم رو پوشیدم و تندتند داستان رو تعریف
می کردم:

الان نازی خونه‌ش تنهاست و دچار حمله عصبی شده کابوس
و اینا باید برم پیشش مامان.

چشمهام رو مظلوم کرد و با لحن ارومی گفتم:

می ذاری برم مگه نه؟

#پارت ۱۲۷

با تایید مامان نفهمیدم کی خودم رو به در حیات رسوندم و
پشت سرم بستمش.

نفسی کشیدم و به سرمیلان نگاه کردم که ماشین مشکی رنگ
ساواش رو دیدم.

نمی خواستم بیاد نزدیک پس شروع به دویدن کردم و وسطای
کوچه زد روی ترمز.

نفس زنون دستم و روی سینه ام گذاشتم و بدون هیچ حرفی
سوار ماشینش شدم.

چیه می خواستی خودت و بکشی انگار چرا نداشتی پیام
جلوتر؟

بلاخره مادر عزیزت باید یواش یواش با دامادش آشنا بشه!
بی توجه به لحن پرتمسخرش غریدم:

قرار بود هرکاری می خوای بامن بکنی و کاری به اونا نداشته
باشی برای همین قبول کردم صیغه ی ادم منفوری مثل تو بشم
یادت که نرفته؟

خم شد طرفم که ترسیده چسبیدم به در ماشین.

دستش رو دراز کردم و تارهای لخت موهای که دور صورتم
ریخته بودن رو کنار زد.

_من ادم منفوری ام؟

نصفه نیمه سری تکنون دادم.

_اگه از من بدت میاد چرا واسه اون اراد و ماهان عشوه

می ریختی؟

جوابی ندادم که عربده زد:

_مگه من و می شناسی که می گی منفورم؟

لب پایینم و گاز گرفتم که نگاهش و به سمت لبم کشیده شد

و سبیک گلویش تکنون خورد.

دوباره به چشمام نگاه کرد اما نگاهش عصبی نبود...

چشمهایش قرمز شده بودن...

فکر کردم الان وحشیانه می بوستم اما دستهایش صورتم رو

قاب گرفتن که چشمهام گرد شد.

حیرون بین دستهایش و لبهای که داشت به صورتم نزدیک

می شد نگاه می کردم که گوشیش زنگ خورد.

#پارت ۱۲۸

نفسش رو توی صورتم ول کرد و عقب رفت...

اما. من مست بوی سیگاری شدم که بهم خورد...

عطرش یه بوی خاصی داشت مطمئن بودم.

با شنیدن اسم خودم از زیون ساواش به سمتش برگشتم.

نگاهی بهم انداخت و با اوکی تماسش و قطع کرد.

مستاصل و با خواهش گفتم:

_میشه زودتر بریم؟

برخلاف تصورم که فکر می کردم الان حرفی بارم می کنه

استارت زد و به سرعت دنده عقب رفت.

جلوی خونه اش ماشین رو پارک کرد و پلاستیک سیاهی از

صندلی عقب برداشت.

با شنیدن بهم خوردن صدای شیشه ها متعجب پرسیدم:

_چی گرفتی؟

سری تگون داد کلید سمتم گرفت:

_پیاده شو برو تو الان میام!

بی حرف ازش گرفتم و داخل خونه شدم.

همه چیز مرتب و منظم سرجاش بود....

دفعه ی قبلی نتونسته بودم خوب خونه رو ببینم اینبار با دقت

به همه جا نگاه کردم.

از در ورودی که داخل میومدی به راهروی باریک بود که ایینه و جا کفشی توش بود..

کمی جلوترش به سالن پذیرایی با کاناپه‌های ابی نفتی و بالشتک‌های بزرگ ۳ مشکی چهارخونه...

سمت چپش هم به اشپزخونه‌ی ساده و بدونه دنگ و فنگ بود وسیله‌ی خاصی جز یخچال بزرگش و میز صبحانه و گاز و چندتا تیکه‌ی دیگه به چشم نمی‌خورد و ست اشپزخونه‌اش هم سفید بود و از تمیزی برق می‌زد...

سه تا در کنار هم بود که دوتاش اتاق خواب بودن و یکی ش هم سرویس توالت و حمام احتمالا.

#پارت ۱۲۹

_دید زدنتموم شد؟

با صدای ساواش به سمتش برگشتم که جعبه‌های پیتزا رو هم توی دستش دیدم.

برقی که توی چشمم نشست دست خودم نبود من عاشق غذا بودم خصوصا پیتزا و کباب و مرغ.

اب دهنم رو قورت دادم و صدای شکمم توی سکوت خونه بلند شد.

حس کردم دیگ اب جوش رو روی تنم خالی کردن و با صدای خنده‌ی بلند ساواش حس خجالتم دوبرابر شد.

با لکنت و توجیه گرانه گفتم:

_عج..له...کر..دم..نتو...

_نمی‌خواد توضیح بدی از عادات خبر دارم پیتزا رو هم برای تو گرفتم.

دلهره داشتم. این آرامشی که داشت اصلا با چند روز پیشش و اون عصبانیتش قابل مقایسه نبود...

می‌ترسیدم نقشه‌ی دیگه‌ای کشیده باشه حس منفی داشتم و اما نمی‌تونستم کاری انجام بدم.

به طرف کاناپه‌ها رفت و وسایل رو روی میز گذاشت.

_لباساتو دربیار بیا بشین بخور.

نفس کلافه‌ای کشیدم و قدمی به سمت اتاق برداشتم که نچ بلندی کرد.

_من گفتم برو توی اتاق دربیار؟

گیج سری تکون دادم:

_پس کجا؟

– نیازی به اتاق رفتن نیست چون باید...

توی چشمام زل زد و محکم گفت:

– درشون بیاری

#پارت ۱۳۰

چشمهام گشاد شدن اما سریع خودم رو جمع و جور کردم.
فقط کافی بود چیزی می گفتم می دونستم الان دنبال بهانه‌س.
نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و یکی یکی شروع به باز کردن
دکمه‌های مانتوم کردم.

دختر راحتی بودم درست.

اما اینکه بخوام جلوی کسی که تا چندروز پیش استاد
دانشگاهم بوده و هیچ صنمی هم باهم دیگه نداشتیم دربیارم
سخت بود...

برای همین توی باز کردن دکمه‌ها طول می دادم...

– اگه سخته یکی یکی بازشون کنی با کمال میل می تونم

پارشون کنم می پسندی؟

هول شده حرکت دستم رو تندتر کردم.

اصلا دلم نمی خواست مادری رو که این چند روز به اندازه‌ی کافی مشکوک شده رو بیشتر شکاکش کنم.

مانتو رو که انداختم روی زمین حالا جلوش با تاپ پشت گردنی قرمز گشادی وایستاده بودم.

بشکنی زد و اشاره به شلوارم کرد:

–تیز درش بیار لفت نده انقد اعصاب ندارم!

دستم روی دکمه‌ی شلوار جینم نشست و بازش کردم.

با به یاد آوردن چیزی وای بلندی گفتم و دستم رو از روی شلوارم برداشتم.

–چیشد؟

نگاهی بهش انداختم که با ابروهای بالارفته منتظر نگاهم می‌کرد.

–من...

#پارت ۱۳۱

از روی کاناپه بلند شد که ناخودآگاه عقب تر رفتم.

روبه روم ایستاد و دستش رو روی دکمه شلوارم گذاشت:

–تو چی؟

چرا کارتو تموم نکردی؟

به دور و برم نگاهی کردم و اب دهنم رو قورت دادم.
اصلا حواسم به تنم نبود...الان اگه این تنم و می دید با یک بز
پر پشم فرق چندانی نداشتم...توی این چند روزی که از
بیمارستان اومده بودم حتی حوصله ی حمام رفتن رو هم
نداشتم و این ادم رو به روم فکر نکنم درکی از افسردگی
داشته باشه.

_عادت ماهیانه ای حتما تازه یادت افتاده اره؟

سرم و به چپ و راست تکون دادم.

دکمه ی شلوار جینم رو که باز کرد دستم روی دستش
نشست...حس موهای مردونه ی روی دستش باعث شد تنم لرز
کنه...نقطه ضعف من همین بود اینکه عاشق تن مردونه ای
بودم که عضلانی و سفت باشه با کمی مو نه که مثل گوسفند
پر پشم باشن...

_چشمات چرا اینشکلی شده؟

زیادی....

دست خودم نبود سعی کردم ازش فاصله بگیرم که دستاش و
دور کمرم حلقه کرد و من و چسبوند به خودش.

خوبه می گفت ازم متنفره و اینطوری بغلم گرفته بود....

تعجبم رو که دید پوزخند زد:

— چیه؟

فکر کردی از اوناییم که از زن ها بگذرم؟

اینم بگم با هرکسی نیستم!

چیزی نداشتم که به این ادم خود شیفته و مغرور بگم...هر

جواب من باعث میشد بیشتر من رو بکوبه.

سعی کردم نسبت به لمس دستی که داشت نوازشم می کرد

بی توجه باشم اما با نیشگون ریزی که از گوشت کنارتم گرفتم

اخی گفتم.

— ششش هنوز وقت نیست!

فکر کردم الان اذیتم می کنه اما رهام کرد و ازم فاصله گرفت.

— حمام اونجاست وسایل و چیزای زنونه م گفتم نازی بگیره

همه رو اونجا گذاشته برو!

مثل یه ربات برنامه ریزی شده چرخیدم برم سمت حمام اما با

غرش بلند دوباره ی شکمم مچ دستم رو گرفت:

— پیتزاتو بخور بعد برو.

خودمم که گرسنه بود ترجیح دادم با شکم سیر برم
می‌دونستم یک ساعتی برای نظافت تنم کارم طول می‌کشه.
برش سوم پیتزا بودم که با حرکت اشاره‌اش روی پوست
بازوم تیکه‌ی خشکی از پیتزا توی گلووم پرید و به سرفه
افتادم.

—یواش‌تر بخور مال خودته.

وحشی برگشتم و توی چشمهای دریده‌اش زل زدم.
—من منظم و با حوصله غدام رو می‌خوردم اما حرکت
بی‌اجازه‌ی دستت نداشت.

ابروی سمت چپش رو بالا انداخت و نگاهش و یدور روی تنم
چرخوند.

—لازمه یادآوری کنم اگه این پیتزا مال توعه توام مال منی؟
تیکه پیتزای توی دستم رو انداختم داخل جعبه‌اش و عصبی
بلند شدم.

دوباره چاک دهنم باز شد و توجهی به حرف زدنم نداشتم.

—اگه قرار بود منو صیفه کنی چرا بردیم بیمارستان؟
برای تو باز و بسته بودن چه فرقی داره.

حالا اونم بلند شده بود و روبه روم ایستاده بود.

_اگه تو رو واسه ی چیزای کثیف می خواستم الان انقدر راحت اینجا نبود.

فکر می کنی نمیتونستم.....

#پارت ۱۳۳

چشمهام رو گرد کردم و صورتم رو ازش برگردوندم.
بدون جواب دادن بهش به سمت حموم قدم های سریعی برداشتم و دقایقی بعد اب سردی بود که روی تنم می ریخت.
پودرهای موبر رو درست کردم و روی دست و پاهام و جاهای زنونه ام گذاشتم و ایستادم تا چند دقیقه بگذره.
پشتم به در حموم بود اما با صدای تقی برگشتم که هیکل ساواش رو توی چارچوب در دیدم.
جیغی زدم و سعی کردم با دست هام خودم رو بپوشونم.
ترسیده گفتم:

_چرا اومدی اینجا؟

انگار خشکش زده بود.

یهویی داد زدم:

_استاد.

تکون سختی خورد و ارنجش محکم به دستیگره‌ی در برخورد کرد.

لعنتی زیر لبی‌ش رو شنیدم و به روی خودم نیاوردم.
بایادآوری اینکه تست نکردم بینم حساسیت پوستی نسبت
بهشون دارم یانه وای بلندی گفتم و شیراب رو باز کردم.
کل بدنم رو پودر زده بودم و به سوزش افتاده بود.
لیف رو تندتند روی تنم می‌کشیدم که صدای گرفته‌ی ساواش
رو از نزدیک ترین فاصله به خودم شنیدم.
_چرا پوستت قرمز شده؟

صورتم رو به طرفش گرفتم که بینی‌هامون بهم برخورد کردن.
سیبک گلوش رو که تکون خورد دیدم و نگام و به چشمهایش
دادم.

سرخ بودن و وحشی.

#پارت ۱۳۶

بعد از فریاد و کوبوندن شامپو به دیوار حموم به سرعت از در
زد بیرون و من شوکه شده رو همونطوری ول کرد.
به دیوار رو به روم زل زدم.

این مردی که اینطوری از انتقام حرف می‌زد یه روزی عاشقم
بوده؟

باید می‌پرسیدم ازش باید می‌فهمیدم اینطوری می‌تونستم
هممون رو نجات بدم.

ایستادم و زیر دوش رفتم دعا دعای کردم که از خونه نزده
باشه بیرون. باید باهم حرف می‌زدیم.

اگه به من علاقه داشته باز می‌تونم رامش کنم و عکس‌ها رو
ازش بگیرم.

حوله‌ی کوتاهی که اویزون بود رو دورم گرفتم و خودم رو به
سالن پذیرایی رسوندم.

با دیدن ساواش که جلوش یه بطری بود و دودهای سیگاری
که اطرافش توی هوا بودن نفس عمیقی کشیدم.

صورتش سمت من نبود اما صداش رو بلند کرد و گفت:
_برو توی اون اتاق لباس بپوش بیا ببرمت خونتون.

دهنم رو باز و بسته کردم که حرفی بزنم اما خودم رو نگه
داشتم و به سمت اتاق رفتم.

تندتند تنم رو خشک کردم و تاپ مشکی و شلوارک لی کوتاهی
پوشیدم و موهام رو لخت و خیس دورم ریختم.

توی اینه چشکمی به خودم زدم و از اتاق بیرون رفتم.

کسی که عاشق باشه زود رام میشه و می‌تونستم با عشوه و نازی که داشتم ساواش رو توی مشتم بگیرم و بعدش به همراه شیرین و مامان تا جایی که می‌شد از این مرد فرار می‌کردیم.

#پارت ۱۳۷

توی کشوی دراور دنبال رژ و لوازم آرایش می‌گشتم. کسی که توی خونه‌ش لباس زنونه داشت بعید نبود لوازم آرایشم داشته باشه. کشوی سوم رو که باز کردم لوازم آرایش و لاک های رنگی رو دیدم. چندتا رو برداشتم فکر کردم استفاده شدن اما در کمال تعجب همشون پلمپ بودن. رژ صورتی کم حالی زدم و با کمی ریمل مژه‌هام رو حالت دادم. دستی به موهام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. بطری و جاسیگاری همون جا بود اما خبری از ساواش نبود.

دنبال من می‌گرددی؟

با صدای ارومش بغل گوشیم هینی کشیدم و دستم رو روی سینه‌م گذاشتم.

خواستم به طرفش برگردم که نداشت و از پشت سر بغلم کرد.

مشخص بود حرکاتش دست خودش نیست.

وگرنه این لطافت نشون دادن از کسی که می‌گفت سادیسم داره بعید بود.

عطر زدی؟

به نشونه‌ی نه سری بالا انداختم.

چرا سرتو بالا می‌ندازی؟

زبون نداری؟

ن...ه...

سرش و توی موهای خیس‌م فرو برز و به گردنم نزدیک کرد.

عمیق بو کشید و نفس داغش رو توی گردنم فوت کرد که بوی

الکل توی بینی‌م خورد.

چی خوردی؟

اهوم خماری گفت و جواب داد:

_اگه نمیخوردم از اون کوفیتا که به چشمم انقدر دلبر
نمی اومدی مگه نه؟

#پارت ۱۳۸

دلم برای ساواشی که توی این حالتش انقدر مظلوم و بی پناه
شده بود سوخت.
اما این دلسوزی چیزی از نقشه‌ای که براش کشیده بودم کم
نمی کرد.
اون عاشق مادرش بود و به خاطرش می خواست زندگی من و
شیرین و مادرم رو ازمون بگیره.
منم عاشق خونواده‌م بودم و باید در برابر نفرت ساواش با
استفاده از عشق ازشون دفاع می کردم.
دستم رو به صورت نوازش وار روی دستی که پهلوم رو گرفته
بود گذاشتم.
اروم و پر از طنازی زمزمه کردم.
_ساواش...
نفسش رو پر از حس توی گردنم فوت کرد که خودم رو
جلو کشیدم.

اینطوری خودت رو دلبر کردی به جای اینکه بیرمت خونتون
میرمت....

#پارت ۱۳۹

تک خنده‌ی زدم و گفتم:

– بهتر نیست اول چیزی بدی بخورم؟

ضعف کردم.

ولم که کرد به سمتش برگشتم.

توی چشم‌هاش غمی رو دیدم که دلم رو لرزوند.

ناخواسته دستم بالا اومد و روی گونه‌ی ته ریش دارش

نشست.

مثل بچه گربه های نازنازی.

سرش رو کج کرد و دستم رو بوسید که دلم هوری ریخت

پایین.

نفسام تند شد.

اب دهنم رو قورت دادم که بهم خیره شد.

– جوری سرخ شدن لپات انگار که یه دختر بکر و ناب و دست

نخورده‌ای!

باز هم حرف خودش رو زد.

تلخندی زدم و خواستم بچرخم که دستش و انداخت زیر
زانوم و شونه هام و با یه حرکت بلندم کرد.

جیغی از هیجان و ترس زدم و لباس خیسش رو چنگ زدم.
_هشش ترس اونقدر نخوردم که بزارم از دستم لیز بخوری.
به طرف اشپزخونه رفت و روی میز نشوندم.

نگاهی به پاهای کشیده و سفیدم انداختم.

دلم می خواست پوستم رو برنزه کنم.

به ساواش که تا کمر توی یخچال رفته بود نگاه کردم و گفتم:

_قبل از این ماجراها دلم می خواست برم پوستم رو برنزه
کنم.

پوزخندی زدم:

_با پول همون اراد و ماهانی که....!

به ضرب تنش رو از یخچال بیرون کشید که ترسیدم.

ظرف شکلات و دیس شیرینی خامه ای رو روی میز گذاشت و
خودش و بهم رسوند.

_چه زری زدی؟

با چشمهای که از ترس رگ برجسته شده ی گردنش دو دو

می زد اب دهنم رو قورت دادم.

تکون محکمی بهم داد و عربده زد:

میگم می خواستی چه گهی بخوری؟

#پارت ۱۴۰

به چشمهای قرمزش نگاه کردم.

مگه نگفتی من بکر و ناب نیستم؟

دلیلش رو تویی که ادعات میشه از 18 سالگی زیر نظرم

داشتی نمی دونی؟

عین وحشی ها دستش موهای بلند و خیس رو چنگ زد و

سرم رو عقب کشید.

اخی از درد گفتم.

سینه اش از نفس های تندش به شدت بالا و پایین

می شد. حالش خوش نبود و هنوز انقدر زور داشت؟

توی چشمهام زل زد و نگاهش و از چشم چپم به چشم راستم

می داد.

تموم اون روزای که اون دوتا جاکش توی زندگیت نقش

داشتن رو فراموش می کنی.

من دیر فهمیدم که چه گندی داری می‌زنی اما به موقع فهمیدم.

اما من بردمت بیمارستان و به کمک نازی پرونده‌ای برات درست کردیم.

نمی‌دونم تاثیر چه چیزی بود که اصلاً برام حرفاش مهم نبود. بین لب‌هام فاصله انداختم و با چشمهای قرمز نگام و به چشمهایش دادم.

#پارت ۱۴۱

نفس زنون کمی ازم فاصله گرفت و اتصال بوسیدنمون و قطع کرد.

گوش‌هایش سرخ شده بود.

اب دهنش رو قورت داد و زبونش رو روی لب‌های ترش کشید. عقب رفت و دستش و جلوم نگه داشت.

دیگه جلوی من از اون حرومزاده‌ها چیزی نمی‌گی!

قبل از اینکه چیزی بگم از در اشپزخونه زد بیرون.

ضد حال خورده بودم اما پوست کلفت شونه بالا انداختم و

مشغول خوردن شدم.

#ساواش

از ساختمون به حیات پستی رفتم.
کلافه بودم و کله‌م داغ بود...تموم تنم داشت توی تبش
می سوخت اما مغزم هشدار می داد فقط باید انتقامم رو ازش
بگیرم.
لعنتی بلندی گفتم و مشت‌های محکم رو روی درخت تنومند
رو به روم خالی کردم.
سوزش عیق دستم من و به خودم آورد و کنار همون درخت
خمیده نشستم....

#پارت ۱۴۲

پوزخندی نثار خودم کردم.
قرار بود عذابش بدی و اینطوری وا دادی جلوش؟
به دستم نگاه کردم.
قطره قطره خون از لای انگشتم می ریخت و من بی حس
بودم.

باید با اون دختر و این دل واموندهم چیکار می کردم؟
خسته پلک های سنگینم رو بستم و نفهمیدم کی از خستگی
بیهوش شدم.

با صدای کسی که اسمم رو زمزمه می کرد لای پلک هام رو باز
کردم.

تموم تنم خشک شده بود و گردنم قفل کرده بود.
دستش و که جلوی صورتم تکون داد بهش نگاه کردم.
_چرا اینجایی؟

جوابش رو ندادم و چشمم روی دستم و خون های خشک
شده اش موند.

با صدای هین ضعیفه اش متوجه شدم که دستم رو دیده.
_چه بلایی سر خودت آوردی؟
ناخوادگاه زمزمه کردم:

_تو داری چه بلایی سرم میاری؟

#پارت ۱۴۳

با اون چشمهای سبز و درشتش گفت:
_کی من؟

بی اهمیت به حرفش سعی کردم از جام بلند بشم.
هه عجب انتقام گری بودم من که خیال زندانیم راحت بود و
صورتش شاداب...

اما از اینکه امروز خوی روانیم بلند نشد و نزدمش خیالم
اسوده‌س.
اون روز با هر بار درد کشیدنش قلب منم مچاله می‌شد اما به
روی خودم نیاوردم و فقط به خاطر ظلمی که به مادر
مظلومم شده بود به تنش تاختم و اون و پیش کش کیان
کردم...

_بزار کمکت کنم امکان داره انگشتات شکسته باشن.
دستی که به سمتم گرفته بود رو پس زدم و سر پا ایستادم.
هوا تاریک شده بود.

_چرا فرار نکردی بری؟

لب گزیده نگام کرد که زل زده بودم بهش.
_یه قراری باهم داریم من سرقولم وایستادم و تو انتقامت و
از من می‌گیری و کاری به مامانم و شیرین هم نداری.
_رفتار امروز من به انتقام گرا می‌خورد؟

تخس سرش و به معنی نه بالا انداخت که لبخند تلخی زدم و
از کنارش رد شدم.

استین لباسم رو گرفت که ایستادم.
_یه سوالی بپرسم راستش رو می‌گی؟
نیشخندی زدم و به سمتش برگشتم.
_چه دلیلی داره که بهت جواب بدم و اونم درست؟
_چون نسبت بهم ضعف داری!
لعنتی باهوش.
_لازمه دونه دونه کارهای درخشان رو برات بگم؟
اخم کرد.
_همه چیز به جسمه؟
روح نباید باکره باشه؟
تو خودت مردی گفتی....
به صورت پر تمسخرش نگاهی انداختم و دستم و از دستش
بیرون کشیدم.
_نزار وحشی بشم تنها کسی که تیکه پاره میشه خود تویی!
_هنوز کبودی های تنم هست نیازی نیست خودت رو تشریح
کنی.

صداش بغض الود بود. دوباره خودم رو لعنت کردم.
_امشب کاریت نداشتم اما اولین شب و آخرین شبی بود که
اینطور با ملایمت رفتار کردم.

آماده شو بیرمت!

ماشین رو سر کوچه‌ی خونه‌ی معصوم نگه داشتم.
می‌خواستم بیرمش راست در خونه اما اون همسایه‌های
فضولشون رو کی میخواست جمع کنه؟

_پیاده شو تا بری داخل اینجام.
سرش و از شیشه‌ی ماشین آورد داخل.
_هنوز درجه‌ی بدحالت از سرت نپریده.
نگاش کردم که ادامه داد:

_اگه بگم آرزوی نفله شدنت رو دارم چاخان نکردم.
مکثی کرد:

_اما مراقب خودت باش.

#پارت ۱۴۵

خودش رو عقب کشید و دوید داخل کوچه.

به محض وارد شدنش دنده عقب گرفتم و از اون محله‌ی تنگ
و کوچیک و تاریک پایین شهر تهران بیرون اومدم.
حس سرمای تنم رو گرفته بود...

انگار که هدف انتقامم با حسی که نسبت به معصوم داشتم یه
چیز پوچ و بی‌ارزش بوداما این تنها ماجرای ما نخواهد بود...

یک هفته گذشته بود.

یک هفته‌ای که با خودم نشستم و سنگ‌هام و واکندم.
یا باید انتقام دل شکسته و ابروی مادرم و عزتش رو
برمی‌گردوندم.

یا باید بی‌خیال انتقام از مادر معصوم می‌شدم و دخترش رو
جای غنیمتی که به خاطر بچگی نابود شدم بود به اسارت
می‌گرفتم.

اما نقشه عوض شد.

کاری می‌کردم که مادرش با دیدن بدبختی دخترش زجر بکشد
همونطور که نفس‌های مادر من از سینه‌ی سوخته‌ش با اه و
نالاه بیرون می‌اومد!

توی این چند روزی که گذشت هیچ تماس و دیداری با معصوم نداشتم.

انگار این چند روز رو اجازه دادم برای خودش زندگی کنه و بعد آخرین ساعت از امشب طبق خواستی من نفس می‌کشه و عمل می‌کنه.

#پارت ۱۴۶

شماره‌ش رو گرفتم که بعد از چند بوق با نفس نفس جواب داد.

اخم کردم و قبل از اینکه حرفی بزنه غریدم:

چه غلطی می‌کردی که نفس نفس می‌زنی؟

خنده‌ی بلندش که توی گوشم پیچید فقط کمی از اخم‌های روی صورتم رو باز کرد.

علیک سلام شما خوبی؟

منم خوبم مرسی از لطف شما.

زبون نریز چیکار داشتی می‌کردی که نفسات کشدار شده؟

با شیرین بازی می‌کردم.

می‌خوام چیزی بهت بگم.

ـبزارین بشینم...خوب چی میخواین بگین استاد؟

چشمهام رو بستم و سرد گفتم:

ـبین ابروی خودت و مادرت کدوم رو انتخاب می کنی؟

صدای ازش نشنیدم که اسم واقعیش رو زمزمه کردم:

ـسوفیا؟

ـمادرم.

پلک های خستم رو محکم فشار دادم و با باشه‌ی تماس رو

قطع کردم.

به صندلی کنارم که پاکت عکس ها بود نگاه کردم.

با برداشتنش از ماشین پیاده شدم و کلاه رو پایین تر کشیدم

تا کسی چهرهام رو نبینه.

احتمالا الان باخواهرش توی حیاط بودن و این پاکت باید

بدست مادرش می رسید.

با دیدن پسر بچه‌ی نامرتبی سوتی براش زدم که توجهش بهم

جلب شد.

ـبیا اینجا پسر.

اومد جلو و با استینش دماغش رو پاک کرد که صورتم در هم

شد.

ـعفت خانوم رو می شناسی؟

چشم‌هاش برقی زد و سریع گفت:

—مامان شیرین؟

خندم گرفت انگار این فسقلی هم کشته مرده‌ی خواهر کوچیکه‌اس.

—اره مامان شیرین.

—چیکارشون دارین؟

پاکت توی دستم رو نشونش دادم.

—براشون یه چیزی اوردم که خوشحالش می‌کنه می‌تونن بری در خونشون بگی عفت خانوم بیاد دم در؟

#پارت ۱۴۷

تخس سرش رو بالا انداخت.

—من و ببینن می‌زنن نمی‌رم دم خونشون.

با چشمهای گرد شده گفتم:

—چرا؟

پرو پرو گفت:

—من شیرین رو یدونه ماچش کردم رفت به مامانش گفت اونم

اومد انقدر گوشهام رو کشید که هنوزم کبودن نگاه.

به گوشش نگاه کردم راست می گفت.

از یه طرف خندهم گرفت.

از توی جیبم پول درشتی دراوردم و جلوش گرفتم.

اگه عفت خانوم رو بیاری دم در این پول برای تو میشه

اون وقت می تونی هرچی میخوای بخری به توپ پاره‌ی توی

دستش نگاه کردم.

اشاره ای به توپش کردم:

توپت پاره شده نوش رو نمی خوای؟

دودل و با شک نگام کرد اما سری تکون دادو سمت خونه‌ی

سوفیا رفت...

دیگه نمی خواستم با اسم معصوم صداش کنم...

اونم سوفیاست... سوفیای معصوم من!

پشت دیوار ایستادم و کمی سرم رو جلو بردم.

اما سوفیا اومده بود بیرون اونم با یه تونیک کوتاه و شلوار

تنگ.

عصبی دستم رو مشت کردم.

با این وضع میاد بیرون معلومه که این بی ناموس های توی

کوچه تیکه بارونش می کنن.

کوچه خلوت بود و انگار خبری از لات و لوتای همیشگی محله نبود.

بعد از چند دقیقه که مادرش اومد دم در پسره با انگشتش من و نشون داد.

خودم رو از پشت دیوار کشیدم بیرون و کلاه رو بیشتر روی صورتم کشیدم.

طوری که فقط دهنم معلوم میشد و بیشتر صورتم پوشیده بود.

با دمپایی های صورتی و سفیدی که جلوم قرار گرفت پاکت توی دستم رو فشردم.

—بخشید اقا شما کاری داشتین؟

بی حرف پاکت رو سمتش گرفتم و قبل از اینکه پشیمون بشم با قدم های سریعی سمت ماشینم پا تند کردم.

وقتی نشستم توی ماشین عرق سردی که رو پیشونیم بود رو با دستمال پاک کردم و ماشین رو عقب تر بردم.

طوری که به خونه شون دید داشته باشم و منتظر قیامتی بودم که مادرش می خواست بپا کنه!

35 دقیقه گذشت.

دقیقه‌های که نفس گیر بود برای منی که منتظر شاهکارم
نشسته بودم.

با پرت شدن کسی به وسط کوچه صاف نشستم و با
چشم‌های ریز شده نگاه کردم

سوفیابود...از این فاصله هم می‌تونستم موهای که دورش
پخش بودن رو ببینم.

چند لحظه بیشتر نگذشته بود که یه چیز ساک یا کیف مانندی
هم به سمتش پرتاب شد و بعد از اون صدای بلند در بسته
شده توی کوچه‌ی سوت و کور اکو شد.

با ایستادنش از ماشین پیاده شدم و به سمتش قدم برداشتم.
رو به روش که ایستادم نگاه بی‌روح و انگار مرده‌اش رو
دیدم.

اصلا توی حالت طبیعی نبود جلو اومد که نزدیک‌تر رفتم.
دستش بلند شد و ثانیه‌ای بعد توی صورتم خورده بود و جسم
ضعیفی که داشت می‌افتاد رو روی دست‌هام گرفتم.

48 ساعت گذشته بود و حالا دیگه نه سوفیا و نه من توی اون

کشور نبودیم!

با خودم به غنیمت اوردمش به کشوری که بچگی من رو توش

گذرونده بودم. امریکا!

هنوز بهوش نیومده بودو مادرش احتمالا ضربه‌ی بدی به

بدنش وارد کرده بوده.

دکتری که آورده بودم تا معاینه‌اش کنه از خون‌ریزی که داشت

گفت و اینکه شانس آورده زنده مونده و به موقع خون‌ریزش

رو کنترل کردن.

بالای سرش نشسته بودم.

باید دیگه بهوش می‌اومد زیادی خوابیده بود...

اینجا و از دور طبق نقشه‌هام کارهام رو عملی می‌کردم.

هر چقدر هم که دیدن اون عکس‌ها برای مادرش سخت بوده

باشه هنوز ضربه کاریم رو بهش نزد!

#پارت ۱۴۹

با شنیدن صدای ضعیفش بلند شدم و روش خم شدم.

مادرش رو صدا می کرد دندون هام رو روی هم ساییدم و
دستم و روی بازوش گذاشتم.

زمزمه وار اسمش رو گفتم که پلک هاش اروم باز شدن.

...بلا...خ...ره...کار...خو...دت...رو...ک...ردی.

نوازش وار انگشتم و روی صورتش تا روی لب های خشک
شده ش کشیدم:

...هنوز شروعش کار نکردم که دلبر استاد!

...ب...ه...ش...می گم...این...ها...نقشه..

ی...ت...و...بو...ده...

پوزخندی زدم و بالحن ترسناکی توی صورتش گفتم:

...اگه دیگه غروب خورشید رو دیدی مادرت رو هم می بینی

سوفیا!

توی نگاهش ترس رو خوندم اما عقب نکشیدم و زل زدم توی
چشم هاش.

...ترسیدی کوچولو؟

کاری باهات ندارم فقط قراره باهم از بعضی چیزهای که

برامون ارزش دارن بگذریم.

سعی کرد بلند بشه که دست روی سینه اش گذاشتم.

بلند نشو هنوز حالت نرمال نشده امکان خونریزی داخلی داری.

توی چشم‌هاش اش نشست که سری تگون دادم:

چجوری زدت که خونریزی داخلی کردی؟

بغضش ترکید و بلند بلند زد زیرگریه.

روش خم شدم و پیشونیم و چسبوندم به صورت خیس از اشکش.

درست میشه.

اون تورو به خاطر چندتا عکس با کسی که متاهل نبوده

اینطوری زد و خودش با یه مرد زن و بچه دار ریخته رو هم و

برای تو شاخ شده؟

درستش می‌کنم اروم باش!

ب..رو..کنار...

بیشتر صورتم رو مالیدم به صورت خیسش که نالید:

خو...اهش..می‌کنم...

نفس بلند و کشداری کشیدم و ازش فاصله گرفتم.

از اتاق بیرون رفتم تا سوپ آماده‌ای که خریده بودم رو

درست کنم.

باید اول مایعات می‌خورد تا معدش غذا رو پس نزنه.

با صدای شکستن چیزی قابلمه رو ول کردم و به سمت اتاق
سوفیا دویدم.

نفس زنون به دختری که خمیده چسبیده بود به شیشه‌ی
سرتاسری اتاق رسیدم و بازوش رو گرفتم.

توی صورتش عربده زدم:

چرا بلند شدی احمق نباید تکنون بخوری...

چونه‌ش لرزید که بلندش کردم و روی تخت بردمش.

دختره‌ی بی فکر حالا چه غلطی بکنم.

اشک‌هاش ریخت که دوباره داد زدم:

هیس نفست در نیاد.

لب‌هاش و بهم فشار داد که

عصبانی شمارهی مهران رو گرفتم.

باید میومد و دوباره معاینه‌اش می‌کرد گفته بود اگه

خون‌ریزی کنه و نفهمم و لخته ایجاد شه خطرناکه و من اصلا

حوصله دردسر جدید توی این شهر مقراراتی رو نداشتم.

الو.

—مهران بیا اپارتمان من فوری.

تماس و قطع کردم و نگاه برزخی بهش انداختم که توی خودش جمع شد.

—من و... کجا... آوردی؟

به سمت پنجره‌های سرتاسری رفتم و پرده‌ی زخیم رو کشیدم و اتاق تاریک تر شد.

—با توام.... می‌گم... من... و... کجا... آوردی؟

این بود قول و قرارمون؟

به سمتش برگشتم که دیدم لبش و گاز گرفته دستشم روی شکمشه.

حرفی نزدیکش شدم و دستش رو پس زدم.

—دختره‌ی نفهم یکبار بهت یه چیزی و میگن بچه‌ای اره؟

دستم و گرفت و تو چشمام زل زد:

—خواهش میکنم ازت اینکار و نکن.

خونسرد گفتم:

—چه کاری؟

کسی که ضربه کاری زده مامان جونت بوده نه من.

بدبخت می‌فهمی چه بلایی سرت اومده؟

ضربه‌ای که بهت خورده ممکن...

@darkhast_romannn

توی حرفم پرید و صداش و بالا برد:

من به جهنم تو بفهم مادرم غیر از من کسی و نداره نمی‌تونه
نبود من و تحمل کنه.

هق هقش که بلند شد ازش فاصله گرفتم.

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn



لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

@darkhast_romannn

.اسیر استاد vip:

#پارت ۱۵۱

متاسف سر تکون دادم:

— احمقی نمی‌دونی دوروبرت چی گذشته.

بینی‌ش رو با دستش بالا کشید و غمگین گفت:

— هر چی که تو بگی فقط بزار بهش زنگ بزنم بگم حال

خوبه...

خواست دوباره از روی تخت بلند شه که اسمش رو عربده

زد.

— با.. شه.. غلط.. کردم بین نشستم... اروم باش...

تموم تنم از عصبانیت می‌لرزید.

جنونی که خیلی وقت بود داشتم کنترلش می‌کردم روم فشار

می‌آورد و می‌خواست خودش و نشون بده اون وقت فقط

خدامی‌تونست سوفیا رو از دست من نجات بده!

بیمارگونه طرفش رفتم و سرم و روی سینه‌ش گذاشتم.

— ارومم کن تا قبل از اینکه طغیان کنم و همه‌رو با خودم غرق

کنم درمانم کن!

دست لرزونش و گذاشت و روی موهام اروم اروم نوازشم می کرد...

با صدای زنگ اپارتمان سرم و بلند کردم.

دکتر اوامده معاینه ت کنه.

سمت در رفتم و لحظه ای بعد مهران داشت معاینه اش می کرد.

دستم و لای موهای بلند شده کشیدم.

حالش خوبه مهران؟

همونطور که لباس سوفیا رو توی تنش مرتب می کرد جوابم رو داد:

بهت چی گفتم ساواش؟

عصبی تکرار کردم:

من می دونم خودش احمقش نداشت براش بگم مادرش چه

گندی به آینده و زندگیش زده.

صدای هراسونش بلند شد:

چه..اتفاقی برام افتاده؟

مهران باهمون لحن مهربونی که برای مریض هاش داشت نشست کنارش.

نترس استرس برات خوب نیست این ساواش زیاد شر و ور

میگه ادم هول می کنه تو نگران نباش و فقط سعی کن به پرو

پای این دیو نیچی باشه؟

جمله اخرش رو انقدر بامزه گفت که لبخند روی صورت
غمگین و پژمرده‌ش نشست.

#پارت ۱۵۲

مهران بلند شد و رو بهش گفت:

_تو استراحت کن الان برات یه چیزی هم میارم بخوری رنگ
پریدگی و فشار پایبنت از گرسنگیه.

همراه هم از اتاق خارج شدیم که مهران بازوم رو گرفت و با
قدم‌های بلند به طرف اشپزخونه برد.

سرکی کشید و بعد با صدای خفهای و با تشر گفت:

_معلوم هست چه غلطی می‌کنی؟

هنوز یک ساعت نیست از پیش‌ت رفتم و گفتم این دختر رو

تحت فشار و استرس نذار بعد اومدم می‌بینم اینطوری

فشارش افتاده؟

کلافه سری تکون دادم:

_کاریش نداشتم خودش بلند شد و شروع به جفتک انداختن
کرد.

متاسف نگام کرد:

خر تویی ساواش نه اون دختری که قربانی گذشته‌ی نحس
خودت کردیش و هی این گنداب و هم زدی.

اون زن احمق من رو هم که دنبال خودت این ور اون ور
کشوندیش و حالا مثل بدبخت‌ها نشسته یه جا و زل زده به
رو به روش.

الان راحت شدی آقای انتقام جو؟

دیگه طاقت نیاوردم و مشت محکمی توی صورتش کوبیدم.
اخ بلندی گفت و عصبی نگام کرد.

چته وحشی یهو رم می‌کنی.

برو بیرون مهران از تو توقعی ندارم چون می‌دونم بی‌عار تر
از این حرفایی که بفهمی غیرت و ناموس چیه.

بلافاصله از زدن این حرف پشیمون شدم. اما دیگه دیر بود و
مهران با چشم‌های ناباور و بهت زده نگام می‌کرد.

خواستم حرفم رو ماست مالی کنم. دستم و بلند کردم و روی
شونه‌ش گذاشتم که پسم زد و گفت:

خراب کردی ساواش گمشو کنار..

لحظه‌ای بعد صدای کوبیدن محکم در خبراز رفتنش می‌داد.

روی زمین نشستم و بریده از این همه بدبختی به کابینت
پشت سرم تکیه زدم.

مرد بودم... کوه بودم.... اما تنها هم بودم!

دلم می خواست از هر چیزی که مربوط به بچگیمه رها
بشم... اما هنوز خیلی مونده بود... باید می فهمیدم پدرم چرا
پدرم اون یاداشت رو گذاشت و برای همیشه رفت و هیچ
وقت پیدااش نکردم...

تنهامون گذاشت دو تا بچه ی کوچیکی که مادرشون رو تازه از
دست داده بودن رو تنها گذاشت!

دوباره با یاد اوری زجرهای که کشیدم تا به این نقطه برسم و
اون دختر زیر دست و پاهام باشه شارژ شدم و انرژی گرفتم.
دستی به زمین زدم و یاعلی گویان بلندشدم.

از در اشپزخونه رفتم بیرون اما با حرف مهران که گفته بود
سوفیا باید غذا بخوره دوباره برگشتم و شروع به درست
کردن چیزی که اسمش سوپ بود اما شکلش به سوپ
نمی خورد کردم.

کمی از اون مایع شل و زرد رنگ رو ریختم داخل کاسه و به طرف اتاق سوفیا رفتم.

روی تخت دراز کشیده و به سقف زل زده بود.

جلوتر رفتم که سرش و به طرفم چرخوند.

یه چیزی اوردم که بخوری.

پلک بست اما بی هیچ حرفی بلند شد و اروم نشست.

کاسه رو جلوش گذاشتم که بدون پرسیدن سوالی که این چه

غذاییه چه بد رنگ و شروع به خوردن کرد.

هنوز چند قاشق بیشتر نخورده بود که عقی زد و تمومش رو

توی کاسه بالا آورد.

بلند شدم که از ترس به گریه افتاد.

به...خدا...خیلی...بد...مزه..بود....

بب..خشید...الان...تمیز...می...کنم...

کاسه رو از روی پاش برداشتم و اشک‌های روی صورتش رو

پاک کردم.

هشش نترس چیزی نگفتم که زدی زیر گریه لوس شدی

جدیدا ها من همون سرتق قبل رو می‌خوام!

با بغضی که نگهش داشته بود و صورت سفیدش سرخ شده بود گفت:

_م...ا...مانم...و...دیگ...ه...نمی...بینم..

نفسم رو بیرون فرستادم و بی خیال نگاهش کردم.

_زنگ می زنم گلی خانوم بیاد اینجا.

دلم نمی خواست غیر از خودم و تو کسی اینجا باشه. اما

مجبورم با این حالت یکی رو بیارم.

صورتش رو به طرف دیگه چرخوند که عصبی فکش رو

گرفتم.

_مثل اینکه یادت رفته هدف من چیه؟

دوباره توی چشم هاش اون شعله های خشم و دریدگی ش رو

دیدم.

_نه.

یادم نرفته.

یادمم نمی ره.

با چیزایی که برای مادرم فرستادی...

دوباره هقی زد و گفت:

_اونم...یاد...ش...نمی ره...

می‌دونی می‌تونستم چه کارهای باهات بکنم؟
با مادرت با ابروی یه زن پا به سن گذاشته می‌تونستم چه
کارهای بکنم و چه اتیشی رو به جون همتون بندازم؟
اما در عوض چیکار کردم؟
جوابی نداد که تکونش دادم و غریبدم:
_بنال من چیکار کردم؟
_من و گرفتی.
_آفرین.

پس بفهم چه کار بزرگی در حق اون مادره...
تیز نگام کرد که حرفم رونگه داشتم.
_پس تموم اون چیزهای که ازمادرم داری رو بده بهم.
پوزخندی زدم و از جام بلند شدم:
_زرنگ کی بودی تو؟
_ساواش!

_ نمی‌گی اینطوری اسمم رو می‌گی حالی به هولی بشم؟

#پارت ۱۵۵

توی نگاهش ناباوری موج می‌زد.

_تو..شوخیت...گرفته؟

_نچ چرا شوخی؟

پس به نظرت چرا برداشتمت اوردم یه کشور بی درو پیکر که
به روابط و کوفت و زهرمار بقیه کار ندارن؟

_کجا اوردی من و؟

لبخندی زدم:

_به امریکا خوش اومدی سوفیازارع!

دانشجوی دلبر یه دانشگاه!

دختر مادری که ازش متنفرم!

روی تخت خم شدم:

_عادت کن به زندگی سرد و بی روح جدیدت!

من 30 سال اینطوری زندگی کردم از درد تنهاییم ناله زدم و
کسی صدام و نشنید.

اینجا هم قرار کسی صدای تورو نشنوه.

_چندبار خواستم بگم و نداشتی حرفی بزنم.

اما الان می گم.

مادر من زنی که یک رکعت نمازش قضا نمی شه.

حق کسی رو ضایع نمی کنه.

بدی کسی رو نمی خواد.

اون وقت تو به همچین زنی این تهمت رو می زنی؟
_هه من و نخندون دختر خودت اون عکس هارو دیدی.
_عکس بود اما کی می دونه اون عکس های مادر منه؟
تو بودی اون زمان؟ با چشم خودت دیدی؟
_مادرم یه نامه نوشته بود توش از گند کاری های مادر تو و
شوهر خودش گفت حتی اشک های که روی خط به خط نامه
ریخته هم معلوم بود.
دیگه چی از این واضح تر؟
عربده زدم:
_چی می خوای دیگه تا من و به جنون برسونی؟

#پارت ۱۵۶

دیونه شدم و دست خودم نبود که سیلی محکم توی
صورتش خورد.
دست هام می لرزید....
سرش و بلند که خون کنار لبش رو دیدم و لعنت کردم خودم
رو... گذشته رو... انتقامی که می خواستم بگیرم رو.... چند
سال بود منتظرش بودم؟

چقد برای زجر دادنش برنامه کشیدم و حالا این طوری دست
و دلم برایش می لرزید؟

نزدیکش شدم که هول زده توی خودش جمع شد و دستاش
رو روی سرش گذاشت.

_تورو خدا ساواش نزن...دیگه چیزی نمی گم...دستت درد داره
نزن لامروت....

دستش رو کشیدم که تنش خود به قفسه‌ی سینم.

_من فرار کردم...از گذشته...از خاطرات مادرم...از

نقشه‌هام...از مادر تو...از چیزهای که جلوی چشمم و توی

مغزم دارن رژه می رن...پس بفهم من و...بفهم که اگه صبرم

لبریز بشه...چنان جانی می شم که به هیچ کس رحم نمی کنم

سوفیا فهمیدی؟

_چرا بهم می گی سوفیا؟

اسم واقعی من معصوم!

هوفی کشیدم و چونه‌م رو روی سرش گذاشتم.

_نه...مادرت شناسنامت رو تغییر داده...اسم واقعی تو

سوفیاست!

سرش و از زیر چونه‌م بیرون کشید و با چشم‌های متعجب و

گرد نگام کرد:

چطور ممکنه؟

دست هام رو قاب صورتش کردم:

برای همین که می گم تو چیزی نمی دونی...هیچی نمی دونی
حتی از...

حرفم رو خوردم و نگفتم که اون چه نسبتی با من داره...

چرا حرفت رو نمی زنی؟

خوب بگو بهم تا بدونم این بلاهایی که سرم اومده غیر از اون
چیزی که برام گفتمی دلیل دیگه ای هم داره؟

الان وقتش نیست...هوف بعد بهت می گم...الان بزار نفس
بکشم...

#پارت ۱۵۷

من اینجا چیکار کنم؟

نه کسی رو دارم...

نه کسی رو می شناسم...

نه حتی زبونشون رو می فهمم...

من هستم می فهمی؟

اوردمت اینجا که دور باشم از هر چی کینه است... اومدم با تو
بسازم... حسرت هام رو... بچگی که با نبود مادر و پدرم
گذشت... اوره شدن من و نازی... خواهر کوچولویی که به
دندون کشیدمش تا بزرگ بشه... خانوم بشه... دکتر بشه....
این زندگی منم هست می فهمی؟

من و صیغه کردی سکوت کردم... تهدیدم کردی سکوت
کردم... حالا من و دزدیدی؟

خودت می دونی هیچی برای یه مادر بی خبر بودن از بچه ش
نیست و اینکارو کردی اره؟

هقی زد و با چشم های پر التماس نگام کرد.

من نمی تونم طاقت بیارم... مگه چند ساله ساواش؟

گذشته به من ربطی نداره... من فقط نخواستم مادرم ابروش
بره... اما حالا می فهمم که اشتباه کردم... باید بهش می گفتم که

چه اتفاقاتی افتاده... تو.. رو.. خدا ساواش اینکارو با من

نکن... بزار از مادرم بپرسم... شاید همه چیز اونطوری که تو

فکر می کنی نیست... اره می ذاری؟

امیدوار بهم زل زد...

اما فایده ای نداشت...

چه چیزی می‌تونست باشه وقتی مادر من به خاطر خیانت
پدرم خودش رو کشت؟
سرد گفتم:

...بهت فرصت می‌دم خودت رو جمع و جور کنی!
کاری باهات ندارم.
اذیت هم نمی‌کنم.

توهم عادت کن به من و این زندگی جدیدت!
من می‌تونستم شیرین رو بدزدم و بزرگش کنم... می‌اوردمش
اینجا و می‌فرستادمش تو کاباره‌ها.... بعدش مادرت رو
زجرکش می‌کردم... اما اینکارو نکردم... اون بچه‌ی کوچیک
من و یاد نازی می‌ندازه... پس نزار دیونه بشم سوفیا... نزار!

#پارت ۱۵۸

با صدای زنگ اپارتمان از اتاق بیرون رفتم.
گلی خانوم پشت در بود و با دیدنم بغض کرده خودش و توی
بغلم انداخت.

اروم پشتش رو دست کشیدم و زیرگوشش گفتم:

هشش... اینجام گلی خانوم.. سالمم... دیدی اتفاقی برام نیوفتاد؟

ازم فاصله گرفت و اشکهاش رو پاک کرد.

دلم عین سیر و سرکه می جوشید تا وقتی تو و نازی اومدین مردم و زنده شدم پسرم.

سرش رو بوسیدم و اشاره‌ای به اشپزخونه کردم.

مهمون دارم... به چیز مقوی درست کنین مریض احواله.

چشم‌هاش متعجب بهم خیره شد تا توضیح بدم اما چیزی نگفتم و دوباره به اشپزخونه اشاره کردم.

باشه پسرم... خودت صلاح می‌دونی اما من و نگران نکن باشه مادر؟

دست روی چشم‌هام گذاشتم و سر خم کردم.

چیزی زیر لب زمزمه کرد و با فوت کردنش توی صورتم به سمت اشپزخونه رفت.

باید دوش می‌گرفتم.

سوفیا هم که دست از پا نمی‌تونست خطا کنه.

چند قدم از در دور شدم اما برگشتم و با قفل کردنش خیال خودم و راحت کردم.

اپارتمان دوبلکس نبود و به سادگی دیزاینش کرده بودم...

سه تا اتاق کنارهم بود که یکیش مال منو یکیش هم سوفیا
توش بود و یکی هم که خالی و بلااستفاده.

تموم اتاق ها سرویسشون کامل بود و مجهز!
در اتاق خودم رو باز کردم.

خیره به تختی که چند سال بود روش نخوابیده بودم جلو
رفتم...

چه شب‌های که روی این تخت حسرت تنهاییم رو خوردم و
اتیشم تندتر شد... اما حالا حس پوچی که داشتم با هیچ
چیزی قابل قیاس نبود...

#پارت ۱۵۹

تم اتاق کلا سفید و بی‌روح بود... پرده‌های توری سفید... تخت
دونفره‌ی سفید و گرد... کمدهای سرتاسری سفید رنگ... و
قالیچه‌ای پشمی که وسط اتاق بود هم سفید رنگ بود...
کمی وسواس داشتم.

کمی!

برای همین این رنگ رو انتخاب کردم تا کثیفی‌ها رو واضح‌تر
بینم...

به سمت دری که سرویس بهداشتی بود رفتم و شروع به
دراوردن لباسام کردم.

حوصله‌ی نشستن تو وان رو نداشتم پس فقط اب سرد و باز
کردم و زیرش رفتم.

تنم یخ زد و تموم موهای تنم سیخ شد اما محکم زیر اب سرد
ایستادم.

چشم بستم که تصویر سوفیا با اشک‌های روی صورتش جلوم
نقش بست.

نفسم رو بیرون فوت کردم و زمزمه کردم.

_درست می‌کنم... همه چیز رو طوری که انگار اون هم مثل من
خانواده‌ای نداشته... مادری نداشته... مهر و محبتی نداشته!

شامپو بدن و به تن و عضلاتم زد و در آخر با اب ولرم خودم
رو شستم و با حوله‌ی کوچیکی که دور خودم گرفتم از حموم
بیرون اومدم.

کارهای شرکتتم در نبودم به عهده‌ی مهران بود و الان باید پس
می‌گرفتم... با گندی هم که زده بودم باید تا چند وقت منت
کشی می‌کردم تا اقا وا بده.

کشوی لباس راحتیم رو باز کردم که در زده شد.

به سمت در رفتم و بازش کردم.

—جانم مامان گلی؟

—مادر سوپ پختم برای مهمونت خودم ببرم یا میای؟

—بیر مامان گلی حالشم ببین خوبه یانه سرتق به من جواب درست نمی‌ده.

خنده‌ی کوتاهی کرد و رفت.

لباس پوشیدم. یه تیشرت مشکی چسب با یه شلوار کوتاه مارک ادیداس.

موهام رو خشک نکردم و همونطور خیس یه حوله کوچیک پشت گردنم انداختم و از اتاق بیرون رفتم که دوباره صدای گریه سوفیا رو شنیدم.

#پارت ۱۶۰

در اتاق بسته رو به ضرب باز کردم که مامان گلی هینی کشید و دستش و روی قلبش گذاشت.

—پسر جان چرا اینطوری میای قلبم وایستاد خوب مادر. اخم کرده به صورت پر از اشک سوفیا نگاه کردم.

—دوباره چه مرگته؟

جوابی نداد که عصبی صدام و بالا بردم.

_مگه من با تو نیستم؟

باز دو فرت بهت خندیدم پرو شدی؟

خندهی مسخره‌ای کرد و پرحرص زد روی سینه‌ش و گفت:

_تو به روی من خندیدی و اینطوری دلم و خون کردی که

همش دارم گریه می‌کنم؟

کوری نمی‌بینی دارم می‌میرم از زخمی که به مادرم زدی؟

هنوز نمی‌دونم چند ساعته من و اوردی توی این خراب شده و

دلم داره میترکه... وقتی فکر می‌کنم دیگه قرار نیست صدای

خنده‌های خواهرم رو بشنوم... صدای محبت امیز مادرم رو

بشنوم می‌خوام بمیرم... من و می‌گشتی انقدر عذاب

نمی‌کشیدم تا که الان اینکار و باهم کردی...

قهقهه زدم و شروع به دست زدن کردم.

انقدر خنده‌هام بلند بود که مامان گلی وحشت زده از جاش

بلند شد و صدام کرد اما اهمیتی ندادم و به طرفش خیز

برداشتم.

موهای پخش شده‌ی دورش رو چنگ زدم و سرش و بالا

گرفتم.

_هار شدی؟

حقت بود ابروت رو جوری می بردم که فقط مرگ اون لکه‌ی
ننگت رو

از زندگیت پاک کنه.

اما چیکار کردم به جاش؟

اوردمت یه جای که ادم بشی... پیشرفت کنی تو لیاقت نداری
هر برنامه‌ای که برات داشتم کنسل می‌کنم... مثل یه کلفت توی
این خونه از این به بعد به من و دوست دخترهام خدمت
می‌کنی...

ناباور صدام کرد اما من ولش کردم و از اتاق بیرون رفتم.

#پارت ۱۶۱

با موبایل شمارهی کیان رو گرفتم و منتظر موندم جواب بده.
لیوان اب سردی خوردم که تماس وصل شد.
_الو ساواش؟

_سلام داداش خوبی؟

_خوبم سالم رسیدین مشکلی که پیش نیومد براتون؟

روی مبل نشستم و گفتم:

_نه همه چیز خوبه تو بگو چخبر؟

_ساواش درست یک ساعت بعد از اینکه معصو...

نذاشتم حرفش رو کامل بزنه و گفتم:

_اسمش سوفیاست، کیان!

_باشه جوش نیار...

مادره پریشون با چادررنگی توی کوچه ها دنبالش می گشت.

پوزخند زدم و خوبه ای زمزمه کردم.

_ساواش می فهمی چی می گی؟

مادره داشت سخته می کرد...بلندبلند می گفت دخترم کجا

رفته...خدا منو بکشه چرا اینکارو کردم.

_اره اون نباید اونکارو می کرد..گذشته ش آینده ی دخترش رو

ازش گرفت.

تو نمی خواد دل بسوزونی دنبال چیزایی که گفتم باش

فهمیدی کیان؟

_باشه داداش.

فقط یه چیزی...

_بگو کیان کار دارم.

_اذیتش که نمی کنی؟

اخم هام توی هم رفت.

_اذیتش هم بکنم به توربیطی داره؟

ساواش!

زهرمار مرتیکه جمع کن خودت و تا من جمعت نکردم.

اشتباه می‌کنی من...

مهلت حرف زدن بهش ندادم و تماس و قطع کردم.

از نگاه‌های کیان به سوفیا خوشم نمی‌اومد...

اصلا دلم نمی‌خواست اون چیزی که توی ذهنم بود واقعیت

باشه!

#پارت_۱۶۲

چند دقیقه‌ای بود که دیگه صدای گریه‌هاش رو نمی‌شنیدم.

با بیرون اومدن مامان گلی به سمتش رفتم.

چه عجب خفه خون گرفت سر سام گرفتم انقدر عر زد.

لب گزید:

زشته پسرم مگه اسیر اوردی؟

تک خنده‌ای زدم.

آره مامان گلی اسیر اوردم اونم اسیریه استاد...

گیج نگام کرد که از کنارش رد شدم و برای خودم قهوه آماده

کردم.

بانشتنش روبه روم جدی گفتم:

_اسمش سوفیاست.

اینکه از کجا اومده و چرا اومده رو نپرس.

چیزهای هم امکان داره بگه تا تو دلت براش بسوزه.

اما ماما گلی...

نگاه سردی کردم و ادامه دادم:

_اگر هر بلای هر اتفاقی برای این دختر بیوفته من از چشم تو

می بینم.

من از فردا بیشتر اوقات شرکت و انقدر کار عقب مونده دارم

که حتی وقت خوابیدنم پیدا نمی کنم.

تو می مونی و این دختری که پشت امانت می زارم فهمیدی؟

سری تکون داد که خوبه ی گفتم.

_اما پسرم تا کی می خوای این دختر و نگه داری؟

گفتی نپرس چیه و کیه و چطوره قبول کردم.

اما می دونی اگر یک درصد بتونه خودش رو به پلیس برسونه

توی چه دردسری میوفتی؟

کمی از قهوه ی تلخم خوردم.

_اون فقط زبون فارسی بلده که اینجا به کارش نمیاد.

قبل از همه‌ی اینا اونقدر می‌ترسونمش که جرعت نکنه حتی از
پنجره به بیرون شهر نگاه کنه چه برسه فکر فرار!
از جا بلند شد که گفتم:

— راستی لباس هم نداره از اتاق من یدونه پیراهن و شلوارک
براش ببرین تا حمام کنه.
چشمی گفت و رفت.

هوس سیگار برگ‌های که توی تنهاییام می‌کشیدم به سرم زد و
از داخل کشو یه دونه برداشتم و اتیش زدم.
از فردا فول تایم باید می‌رفتم شرکت و این دختر خیلی
وسيله‌ها نیاز داشت که باید فراهم می‌کردم.
مهم‌ترینش هم در حال حاضر لباس بود.

#پارت_۱۶۳

از اشپزخونه بیرون رفتم که یه تیشرت و شلوارک ابی نفتی
کوتاهم رو دست مامان گلی دیدم.
نیشخندپلیدی زدم و اشاره کردم که لباس ها رو بده دست
خودم.

با فرستادنش به آشپزخانه برای درست کردن شام بدون در
زدن وارد اتاق شدم و از دیدن صحنه ی روبه روم شوکه شدم.
لباس ها رو توی دستم مشت کردم و سعی کردم ضعف نشون
ندم.

_می خوای خودت رو بکشی؟

با شنیدن صدام به طرفم برگشت اما پوزخندی که زد برام
واضح بود.

_فکر کردی انقدر ادم مهمی هستی که بخوام توی غربت ترین
و منفور ترین کشور پیش تو و دور از خونوادم خودم رو
بکشم؟

نشون ندادم اما نفس راحتی رو که کشیدم اهسته و جوری که
متوجه نشه اروم اروم بیرون فرستادم.

_خوبه پس نظرت چیه از اون نرده های لعنتی فاصله بگیری؟
گردنش که به سمتم چرخید.

با اون موهای بلندی که صورتش رو قاب گرفته بودن و غروب
خورشیدی که هوس انگیزش کرده بود بهم خیره شد.

_می ترسی؟

دستم رو توی جیب شلوارم کردم و با قدم های اروم نزدیکش
رفتم.

— از چی؟

از مرگ دختری که نمی‌خوام ریختش رو ببینم؟

— اما رفتارت اینو نمی‌گه!

بهش رسیدم و کنارش به نرده‌ها تکیه زدم.

— عه می‌شه بگی خانوم متخصص چی از رفتارم فهمیدن؟

توی چشمان زل زد:

— اینکه هر چقدر هم که تلاش کنی باز هم من برات مهمم.

خندیدم.

— زدی جاده خاکی دختر جون.

بهت ثابت می‌کنم که برام مهم نیستی.

منتظر جوابش نمودم و نصف تنش رو از نرده‌ها اویزون

کردم.

جیغ می‌کشید و تنش می‌لرزید اما من ریلکس می‌خندیدم.

— چی فکر کردی با خودت؟

اینکه اگه توی حموم یکاری کردم و چهارتا حرف و جمله گفتم

یعنی همه چی پر؟

تکونی دادم که جیغ کشید و ترسیده گفت:

— ساواش تورو خدا... احمق بیارم پایین الان میوفتم...

دوباره تکونی بهش دادم.

_حرفت رو پس بگیر بگو معذرت می‌خوام بدو سوفیا
کوچولو!

#پارت_۱۶۴

_باشه...روانی معذرت می‌خوام ولم کن.
کمی دستم رو شل کردم که جیغ بلند دیگه‌ای زد.
یه آن بیشتر از دستم سر خورد و پایین‌تر رفت.
قلبم ریخت و سریع با دست دیگم دور کمرش رو گرفتم و
اوردمش بالا.

نفهمیدم که سرش و به سینه‌م چسبوند...
دو‌تامون نفس‌های بلند و پشت سر هم می‌کشیدم.
تموم تنم از اینکه ممکن بود از دستم سر بخوره و بیوفته
پایین لرزید.

_تودیونه‌ای داشتی من و می‌گشتی.
با صدای لرزانش سفت تر سرش و چسبوندم به سینه‌م.
_اگه میوفتادی...

_اگه نمی‌تونستی من و بگیری چی؟
خدا لعنت کنه..

—منم پشت سرت می پریدم.

سرش و بالا آورد و با اون چشم‌های سبز درشتش نگام کرد.

—هوم؟

دست‌هاش و گذاشت روی سینه‌م و منم ولش کردم که عقب‌تر رفت.

—توی تو چیزی به اسم تعادل هست؟

—نه.

بدون اینکه دیگه بایستم و به صورت حرصیش نگاه کنم از تراس زدم بیرون.

—قصد نداری پشم‌هات و بزنی؟

چشم‌هاش و یدور چرخوند و نج کشداری گفت.

خنده‌م گرفت اما بروز ندادم و با همون اخم گفتم:

—برو حمام خودت و کامل تمیز کن.

دلم نمی‌خواد با یه میمون پشمالو باشم.

روی تخت نشست و تخس جواب داد:

—کی گفته قرار با من باشی؟

اشاره‌ی به خودم کردم.

—اشنا نشدیم هنوز!

به در باز اشاره کرد.

_خجالت نمی کشی تو؟

اون استاد جنتلمن و جدی دانشگاه کجا و تو کجا.

بهش نزدیک شدم و از حواس پرتیش استفاده کردم.

یه ضربه تخت سینه ش زدم که روی تخت پهن شد.

تا به خودش بجنبه وزنم و روش انداختم و قفلش کردم.

سرم و توی گردن کشیده و سفیدش بردم.

_اون توی ایران موند.

اینجا لاس وگاسه عزیزم.

تا موتور روشن شه می خوای کاری کنم که بدون لباس توی

خونه بچرخه؟

#پارت_۱۶۵

_پسرم تلف...

قبل از اینکه از روش بلند شم مامان گلی اومد داخل اتاق.

_خاک بر سرم مادر چرا همچین می کنی.

دختره له شد پاشو از روش.

دستش که بازوم رو گرفت از روش پاشدم و با زانو روی تخت

نشستم.

سوفیا هم خودش رو جمع جور کرد و بلند شد.

لپاش قرمز شده بودن و توی صورت سفیدش ضایع چراغ می دادن.

باید تیکه م رو می نداختم.

_مامان گلی. این خانوم سنگین تر از من رو هم تحمل کرد و له نشده!

مامان گلی که متوجه حرفم نشد و گفت:

_تلفنت زنگ خورد بین کار واجب نباشه.

نگاه غمگین سوفیا رو دیدم و از اتاق بیرون رفتم.

نگاهی به تماسام انداختم که شمارهی کیان رو دیدم.

شمارهش رو گفتم که با بوق اول برداشت.

_ساواش بدبخت شدیم.

بی حوصله گفتم:

_باز چی دیدی اینطوری ترسیدی؟

_مادره رفت کلانتری اونطور که فهمیدم گزارش گم شدن

دخترش رو داده.

دستی توی موهای خیسم کشیدم و روی مبل نشستم.

_باید یکاری بکنیم که بفهمه دخترش دیگه نیست.

_منظورت چیه؟

وقتی جنازه‌ی دخترش رو ببینه می‌فهمه که دیگه نباید
دنبالش بگرده!

صدای بهت زده‌ی کیان بعد از چند لحظه به گوشم رسید.

معلومه چی میگی عقلتو از دست دادی؟

پا روی پا انداختم و ریلکس گفتم:

تو چرا داری خودت و جر میدی؟

حواست هست داری چه رفتارهای نشون میدی؟

#پارت_۱۶۶

صدای دندون‌های که روی هم می‌سایید رو شنیدم و خندیدم.

پسر نگو اون چیزی که توی ذهنمه درسته؟

عصبی گفتم:

مگه توی کله‌ی پوک تو چیزی جز اون انتقامی که حتی

حقیقت رو هم نمی‌دونی و فقط یه چیزی خوندی افتادی

دنبالش چیز دیگه‌ای جز چزوندن کسی که فکر می‌کنی با

بابات به مادرت خیانت کردن هم هست توی فکرت؟

جدی شدم.

پشیمونی کیان؟

لعتی من یه چیزای فهمیدم ساواش....این زن مومنی که من دیدم...اصلا لعنتی چهرش انگار نورانیه ساواش نکنه ما اشتباه داریم دل می سوزونیم؟

احمق از کی تاحالا توی صورت زن ها دنبال لامپ صد می گردی.

چهرهش نورانی بود که چی سوفیا هم زیادی سفیده حتما اونم لامپ کم مصرف توی صورتش داره.

من الان هر چی هم بگم تو نمی فهمی.

تموم ذهنت رو با حرف های مادر بزرگت مسموم کردی.

فقط امیدوارم این راهی که می ریم ترکستان نباشه... موهام و چنگ محکمی زدم.

من و بهم نریز کیان...با این چرت و پرت های بدون مدرکت

من و هار می کنی و میوفتم به جون این دختره اونوقت... صدای داد کیانه همیشه خونسرد بلند شد.

من و تهدید می کنی ساواش؟

منی که دستم توی این کثافت کاری و نقشه های تو اگه بیشتر از تو نبوده باشه کمتر هم نیست؟

الان دوتامون عصبیم قطع می کنم.

تو ام اگه مطمئنی که یه چیزی این وسط درست نیست بگرد
حقیقتش رو پیدا کن.

تلفن و قطع کردم.

مادر بزرگ؛ باید ازش پرسم... کسی که نامه رو داد بهم اون
بود... کسی که کلمه به کلمه از خیانت پدرم با یه زن گفت اون
بود...

باید ببینمش تا ازش پرسم چیزی هست که به من نگفته
باشه!

#پارت_۱۶۷

آماده شدم و بعد از توصیه های جدی به مامان گلی از خونه
زدم بیرون.

توی پارکینگ به ماشین لوکس و تک خودم نگاه کردم.
تنها چیزی که توی این زندگی بیشتر از همه روش کراش
داشتم ماشین بود...

پشت رول نشستم و فراری مشکی رنگ رو استارت زدم.

بعد از تیکه انداختن ساواش و بیرون رفتنش سرخورده سرم
پایین افتاده بود.

_دخترم..

با صدای اون پیرزنی که از چهره ش مهربونی می بارید بهش
نگاه ماتم زده ای کردم.
_بله؟

_عزیز دلم حرف های اقا رو به دل نگیر اون خودش به خیال
اینکه دل می سوزونه اما من می دونم خودشم اذیت میشه...
پوزخندی زدم.

_از اون اقاتون به ما زیاد رسیده حاج خانوم...
کنارم نشست.

_بهم بگو ماما گل...
متعجب نگاش کردم.

خیلی احساس راحتی می کرد...

_همیشه ارزو داشتم یه پسر داشته باشم یه دختر...اما...

ادامه نداد که کنجکاو پرسیدم:

_اما چی؟

لبخند تلخی زد و همراه با آه عمیقی که بیرون داد گفت:
_نتوانستم... یعنی مشکل از من بود و شوهرمم که این رو
فهمید طلاقم داد.

متاسف دستم رو دراز کردم و روی دست های نسبتا چروکش
گذاشتم.

_هر کسی میره دنبال لیاقتش... مطمئن باشین ارزششتون
خیلی بیشتر از اون مرد کوتاه فکر بوده...
اشکی که هنوز روی گونه ش نریخته بود رو پاک کرد و بلند
شد.

_پاشو گل دخترم... حمام اونجاست تا تو خودت رو ترگل
ورگل کنی منم یه چیزی درست می کنم بخوریم باشه؟
به دلخوشی که داشت پوزخندی زدم و سری تکون دادم.

#پارت_۱۶۸

تازه از حمام بیرون اومده بودم و فقط یه حوله ی کوچیک
دورم پیچیده بودم.

لبم رو گزیدم.

من که لباس نداشتم حالا باید چی می پوشیدم؟

سرم و چرخوندم که نگام به لباس های مردونه ی روی تخت افتاد.

صورتم جمع شد.

یعنی باید لباسی که به تن اون خورده بود و می پوشیدم؟
نالان و با قیافه ی گرفته و بدون لباس زیر شروع به پوشیدن
پیراهن و شلوارک گشادش کردم.

توی شیشه به سر و وضع خنده دار و رقت انگیزم نگاه کردم.
از ایران به لاس وگاس با این مد جدید باید کنار پیام.
با تقه ای که به در خورد برگشتم.

همون پیرزن یا مامان گلی با لیوان شیر اومد داخل.
یهویی هوس شیرکاکاگو کردم.

خجالت زده گفتم:

_کاکاگو ندارین؟

_چرا مادر الان میارم برات.

تشکری کردم و با لیوان شیر روی تخت نشستم.
موهام خیس بود و از نمی که داشت پشت پیراهنم رو خیس
کرده بود.

لرزی کردم و جمع تر نشستم.

حس غریبی داشتم...هنوز گیج بودم و انگار توی یه حباب گیر کردم.

منی که شاید یکی از ارزو هام اومدن به خارج از کشور بود حالا اینطوری ماتم زده شده بودم...

_بیا مادر...اینم ته شیشه بود پودر کاکاعو...اخه بچم ساواش هم شیرکاکاعو خیلی دوست داره.

زیر لب یه کوفتی بخوره گفتم که شنید و خنده ش گرفت.

_اونم سختی زیاد کشیده...آه چی بگم از غمی که این دوتا طفل کشیدن از دست اون مادر بزرگ عفریتشون.

کنجکاو نگاش کردم که فهمید چی گفته و لب گزید و ترسیده گفت:

_یه وقت جلوی اقا نگی من چی گفتم ها باشه مادر؟

#پارت ۱۶۹

باشه ای گفتم و شروع به هم زدن شیرو کاکاعوم کردم.

دهنم اب افتاده بود و به محض تیره شدن شیرم یه نفس بالا دادمش.

وقتی لیوان خالی رو آوردم خجالت زده از اینکه تعارف نکردم
ببخشید ارومی زمزمه کردم.

_نوش جونت مادر، می گم لباس نداری هیچی؟

اشاره ش به لباس های توی تنم بود.

_نه...وقتی یکی رو می دزدن ازش نمی پرسن که چیزی لازم
داریم؛برداریم یانه...

خواست حرفی بزنه که یادم اومد مامان من و با یه ساک از
خونه بیرون انداخت.

روی تخت نیم خیز شدم و پرسیدم.

_ساواش خونه نیست؟

_نه تا شب کار داره گفت دیرتر میاد.

اهانی گفتم...

با بیرون رفتنش از اتاق تموم ذهنم رو فرار کردن از اینجا پر
کرد...

اگه می تونستم به کسی حالی کنم که چه اتفاقی برام افتاده

شاید می تونست من و بیره سفارت ایران یا همچین جایی...

بلند شدم که یادم به وضع لباس هام افتاد...

لعنتی گفتم و دور خودم چرخیدم...با این شلوارک مردونه که

نمی تونستم برم بیرون هر چقدم که اینجا کشور آزادی

باشه...

همینطور لبم رو گاز می گرفتم از استرس اینکه چیکار کنم...
مامان گلی هم توی خونه از اینطرف به اون طرف می رفت...
شاید می تونستم بیهوشش کنم و لباس هاش رو بپوشم...
عصبی از فکر احمقانه ام فوشی زیر لبی به جد و آباد ساواش
عوضی فرستادم و پاورچین به دم در اتاق رفتم...
با دیدن میز تلفن بی سیم دار چشم هام برق زدن...
اگه به مامان زنگ می زدم و فقط می گفتم که حالم خوبه هم
خیالم رو راحت می کرد...
با بسته شدن صدای در خیز گرفته به سمت تلفن رفتم و بعد
از برداشتنش با سرعت زیاد خودم و داخل اتاق انداختم و در
و بستم.

قلبم تندتند می کوبید و نفس هام صدا دار شده بودن از
استرس و ترس....

#پارت ۱۷۰

نفس هام و منظم کردم و با دست های لرزون شماره ی خونه
رو گرفتم...

با بوق های که خورد و کسی جواب نداد چشمم رو روی هم فشار دادم و دوباره گرفتم..

به بوق چهارم که رسید صدای الو گفتن شیرین توی گوشم پیچید...

هنوز کلمه ای نگفته بودم که در به شدت باز شد و منی که بهش تکیه داده بودم چند قدمی به وسط اتاق جلورفتم... دسته ی در توی کمرم خورده بود و یه درد تیزی توی کمرم پیچید... اما اینا مهم نبودن با اون ازدهای وحشتناکی که رو به روم با دهان و بینی باز و صورت سرخ داشت نفس می کشید. صدای الو الو گفتن های شیرین دلم رو خون کرد اما مرد بی رحم رو به روم دستش و روی بینی ش گذاشت و زمزمه کرد. _صدای ازت بشنوه مرده فرضش کن! با چشم های گشاد شده و پر اشک و با بهت بهش نگاه کردم. پلکی زدم که قطره های اشک از چشم هام شروع به ریختن کردن...

جلوی دهنم و گرفتم و اون بود که دکمه ی قطع تماس رو زد و با پشت دستش محکم توی صورتم کوبید که روی زمین پرت شدم.

و ثانیه ای بعد صدای عربده های که تموم تنم رو می
لرزوندن...

_کثافت مگه بهت نگفتم نباید هیچ زنگ و تلفنی و بزنی؟
همراه با هر حرفش لگدهای محکم و پی در پی به کمر و
شکمم می کوبید....

از درد ناله می کردم و حق هقم کل اتاق رو گرفته بود...
این مرد همونی بود که می گفت نباید از سر جام پاشم به
خاطر خون ریزی داخلی و حالا خودش این طوری تن و بدنم
و له می کرد....

_لیاقت نداشتی که آزادت بزارم...مثل یه سگ به زنجیر می
کشمت....من و به جنون رسوندی....منی که می خواستم
برات زندگی درست کنم رو به جنون رسوندی....
جمله آخرش رو با فریاد خیلی بلندتری گفت و لگد محکم تری
که به ساق پام زد و از درد یهویش مردم و زنده شدم...
نفس زنون ایستاد که با دست های کوفته کمی خودم رو عقب
تر کشیدم...

اون پیرزن کجا بود که به دادم نرسید...
چشم هام سیاهی رفت و تموم تنم بی حس و درد شد....

با حس مور مور شدن سر انگشت‌های دستم پلک‌هام رو کمی از هم فاصله دادم.

هنوز چند لحظه بیشتر نگذشته بود که صدای مامان گلی رو شنیدم.

_پسرم... بیا... بیا... بهوش اومد...

چیز زیادی متوجه نشدم و از دردی که توی تموم بدنم بود اخی گفتم و دوباره بی حس شدم...

حساب اینکه چندبار بهوش می‌اومدم و از هوش می‌رفتم رو نداشتم... اما هر بار صداهاى رو می‌شنیدم که نمی‌تونستم تشخیص بدم متعلق به کیه....

اینبار که پلک‌هام رو باز کردم انقدر تشنه‌ام بود که چندبار زمزمه کردم اب... اما همه جا تاریک بود

خواستم دست راستم رو تگون بدم اما نتونستم...

دست چپم هم بی حس بود و مورمور می‌شد همش...

با صدای ناله ماندی که کمی فقط بلند بود گفتم:

_آب.

صدای خش دار و گرفته کسی رو شنیدم و ثانیهای بعد همه
جا روشن شد...

چشم‌هام رو از نوری که یهوایی از تاریکی بیرونم آورد بستم...
_بیا فقط نباید زیاد اب بخوری در حدی که لب و دهن خیس
بشه.

این صدا. صدای نفرت انگیر ساواش بود.

از عصبانیت و نفرتی که توی وجودم بود چشم‌هام رو باز
کردم و نفهمیدم کی و چطوری زدم زیر دستی که تولیوان اب
توش بود و بعد هم صدای شکستنش سکوت رو شکست.
حرفی غریبم:

_از دست تو چیزی گرفتن دیگه برای من حرومه یادت باشه
یه بی‌گناه رو سوزوندی و تا دم مرگ بردیش.
چیزی نمی‌گفت و با نگاهی که انگار یخ زده بود فقط خیره زل
زده بود بهم.

#پارت ۱۷۲

بغضم گرفت.

_اینطوری به من نگاه نکن..

چشم رو چرخوندم که نگام به پای گچ گرفته افتاد.
خشکم زد....

یعنی انقدر وحشیانه زده بود من رو که استخون پام شکسته بود....

دیگه کنترل اشک هام دست خودم نبود....

_این رفتار برات لازم بود.

تا بدونی من شوخی ندارم.

خودت خواستی تحمل کنی.

عذابش رو فقط تو بکشی نه خواهرت و بقیه.

حق حق کنان نالیدم:

_قرار نبود اینطوری کنی....اگه دیگه خوب نشم چی؟

تو انسان نیستی.

با منی که بی دفاع بودم چطور تونستی اینکارو بکنی...

مگه برای یه تلفن زدن مستحق این بودم که من و تا مرگ

بیری؟

چند قدم اومد جلوتر و روی صورتم خم شد.

نتونستم نفرت رو کنترل کنم و هر چی آب دهن داشتم تف

کردم روی صورتش.

به محض پاک کردنش با پشت دست کوبید زیرگوشم که سرم
به سمت راست کج شد.

اما دلم خنک شده بود...

با دندان های که روی هم می ساییدمشون غریدم:

_چنان ایتشت بزنم ساواش تهرانی...چنان دردی به جونت
بندازم که عین مار دور خودت پیچی و هیچ درمانی نداشته
باشی...

_تو که هیچ گنده تر از توام نتونسته من و از پا در بیاره
جوجه.

گوش کن چی می گم.

الان اون روی سگ من بلند شده.

هیچی و هیچ کس رو نمی شناسم.

پس به حرفام گوش کن تا زنده بمونی.

#پارت ۱۷۳

چیزی نگفتم که با تشر گفت:

_گوشت با من هست یا یه سیلی دیگه هم باید بخوری تا

ویندوزت بیاد بالا؟

دستش رو جدی بالا برد که لرزون گفتم:

می شنوم.

لب هام و روی هم فشار می دادم تا جیغ نکشم...

تو دیگه معصوم زارع نیستی.

سوفیا مشکاتی!

اشکم بند اومد متعجب نگاهش کردم.

چرا؟

با اخمی که کرد دهنم رو بستم.

سوال پرسیدن نداریم.

من می گم و چیزی که ازت می شنوم فقط و فقط چشم گفتن

توچه اوکی؟

خیره نگاهش کردم...

جلوی چشمام تموم اتفاقات این چندوقت مرور شد و آهی که

از ته قلبم بیرون اومد رو کشیدم...

وقته آه کشیدن نیست.

چشم گفتنت رو نشنیدم!

با نفرت گفتم:

چشم.

آفرین حالا رام شدی.

پوزخندی زدم که از صد تا فوش بدتر بود.

_پاسپورت...مدارک شناسایت همه رو تغییر دادم.

امروز خودم دیدم که خواستی نقشه‌های من و بهم بریزی.

مجبورم نکن برای اینکه مادر و خواهرت رو فراموش کنی

پیش روان شناس ببرمت تا حافظه‌ت رو خالی کنه!

و بعدش قیافه‌ای که با عمل برات می‌سازم رو!

ترسیدم...این دیوونه انگار هرکاری که دلش می‌خواست

می‌تونست با منی که اینجا هیچ‌کسی رو نداشتم بکنه...

حافظه‌م...

تنها چیزی که الان دلخوشیمه...

دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه...

ریلکس ادامه داد:

_از اونجای که انقدر نقشه نکشیدم که تو برینی بهشون

همونطور که گفتم مایه‌ی عذابت می‌شم!

بریده بریده گفتم:

_دیگه...از...این...بدتر...که...از...بوی...تن...مادر...محرومم.

..کردی؟

توی صورتم زمزمه کرد:

خیلی....خیلی...چیزهای بدتری رو می‌تونم بهت بدم تا تجربه‌اش کنی...

نگاهی به تنم انداخت که لرزیدم و خودم رو جمع کردم...

اینکه بندها توی فاحشه‌خونه‌های کثیف که شب تا صبح

به مردهای پیر و مسن مست سرویس بدی هم می‌تونه

گزینه‌ی انتخابیت باشه!

مات و مبهوت شدم....

دهنم باز مونده بود....

واقعا می‌تونست اینکارو بکنه؟

چشمام سیاهی رفت...

ناباور گفتم:

نمی‌تونی انقدر پست باشی...

سیلی که دوباره روی صورتم خورد باعث شد نتونم ادامه

حرفم رو بزنم...

#پارت ۱۷۴

آ آ دختر بد...قرار نیست توهینی بشه.

اگر هم بشه اون منم که توهین می‌کنم فهمیدی کوچولو؟

تکونی به خودش داد که سریع گفتم:

_فهمیدم...فهمیدم....

نشست عقب تر و گفت:

_افرین یکم باید فرزندتر باشی وگرنه کتک می خوری!

_می خوای با من چیکار کنی؟

ابروهاش بالا رفت.

_یادت نیست گفتم خدمتکار خودم و دوست دخترام می شی؟

پلک هام و روی هم فشار دادم....

توی دلم فقط اسم خدا رو زمزمه کردم تا من و از دست این

شیطان نجات بده...

_به مامان گلی می گم برات فرم خدمتکاری مخصوص رو

بگیره!

سر ساعت بلند می شی.

تموم کارهای شخصی من و کارهای خونه رو انجام می دی.

صبحانه نهار شام رو خودت درست می کنی فقط خودت...بد

باشه...بی مزه باشه...شورباشه..تنت رو چرب کن دمار از

روزگارت در میارم...

می خواستم بالای بدتری رو سرت بیارم که مهران و کیان

نذاشتن و گند زدن به برنامه ریزی هام اما عیبی نداره

اینطوری تلافیش رو سرت در میارم اونام که بیان می فهمن
چه غلط اضافه ای از من خواستن!

از روی تخت به ضرب بلند شد.

عصبی بود و این و از راه رفتنش و دست های که محکم توی
موهاش می کشید می فهمیدم...

انگار می دونستم قراره دوباره خراب شه روی سرم...

به ثانیه نکشید که دوباره خودش رو بهم رسوند و فکم و
محکم بین انگشت هاش گرفت.

باصدای خش داری غرید:

اون مهران کثافت به من گفت خون ریزی داخلی کردی حالت
وخیمه و حتی رحمت آسیب دیده...

مثل دیوونه ها سرش رو تکون داد و گفت:

می دونی چرا این حرف و زده؟

به معنی نه سرم و تکون دادم.

اینکه از دست من جون سالم بدر ببری... دلم به حال

بدبختیت بسوزه و کاریت نداشته باشم...

اما حساب جنون من و نکرده بود که می گیرم زیر دست و پام

لهت می کنم بعدشم که یه دکتر دیگه میارم می فهمم اون

پفیوز دروغ گفته....

#پارت ۱۷۵

مظلوم گفتم:

_من کاری نکردم...

نگاهش و یدور توی صورتم چرخوند و روی لبام مکث کرد.

اب دهنی که قورت داد رو دیدم.

_ورم کردن...

زمزمه‌ش آروم بود اما شنیدم.

با صدای گرفته گفتم:

_محکم زدی...

فکم رو ول کرد و عقب رفت...

_متوجه شدی از این به بعد جات کجاست و وظیفه‌ت چیه؟

_آره...

_نشیدم!

_آره.

_چشم گفتنت رو نشیدم!

از حس حقارتی که توی چند دقیقه بهم داده بود پر بودم...

خسته چشمی زمزمه کردم که خوبه‌ای گفت و از اتاق بیرون رفت....

دو روز گذشته بود.... مامان گلی برام لباس مخصوص کلفتی رو گرفته بود و خدا رو شکر توی این دوروز قیافه‌ی نحس ساواش رو ندیدم....

انگار به مامان گلی گفته بود که سه روز بهم وقت میده تا سر پا بشم و روز چهار طبق لیستی که برای حمالی کردنم نوشته بود باید کارهام رو انجام می‌دادم....
_دخترم حالت خوبه که بلند شدی؟
پای گچ گرفتم رو با دستم روی زمین گذاشتم و سرم رو بلند کردم.

سعی کردم لبخندی بزنم که بیشتر شبیه به دهن کجی بود....
_خوبم... باید بلند شم و با این پای چلاغی که اون اورانگوتان برای من درست کرده جلو خودش و دوست دخترش هم خم و راست بشم....

لب گزید و به دور و بر اتاق نگاه کرد.

دخترم نگو یهو می بینی از این چیز میزا که صدا رو
می شنون اینجا گذاشته میاد پدر جفتمون و در میاره ها.

#پارت ۱۷۶

بعد از مدت ها با این حرفش خندیدم...
آ باریکلا دختر جان بخند همینه...اگه بخوای با غصه خودت
رو ساکت کنی دق می کنی مادر جان...
سوالی که این چند روز می خواستم بپرسم رو به زبون آوردم:
اون روزی که من داشتم زیر دست و پاهای ریستون له
می شدم کجا بودین؟
خجالت زده نگاه دزدید.
بمیرم براب دلت دختر مظلومم...
اون روز من چند دقیقه قبل از اینکه اقا بیاد خونه از اینجا
بیرون رفتم اما جلوی در خروجی برج ماشینش رو دیدم.
رفته بودم شکلات کاکاویی بگیرم برای تو و ساواش...
زد روی پاش و با ناله گفت:
آخ...امان...وقتی اومدم و دیدم وسط اتاق با سر و صورت
خونی افتادی نزدیک بود سخته کنم...

نمی‌دونی با چه حالی با اقا روی تخت گذاشتمت و بعدشم که
دکتر اومد...

دستم و توی دستاش گرفت که نگاهش کردم.

بخش دخترم... اما قول می‌دم مواظبت باشم.... تو از این به
بعد دختر منی... دختری که حسرتش رو خوردم و غمش کمرم
رو خم کرد اما جیکم در نیومد...

امیدوارتر توی چشمم زل زد:

قبول می‌کنی بشم مامان گلی‌ت؟

وقت‌های که دلت گرفته سرت و بزاری روی دامنم و درد و دل
کنی؟

میشی دختر جان؟

گریه‌م گرفت.... خدایا من و بی‌کس کردی... تو کردی یا این

بنده‌ی جونوری که به جونم انداختی؟

اخه شکایت چی رو به کی بکنم...

با بغض سنگین و سرتکون دادم و ثانیه‌ای بعد دوتامون توی

بغل هم اشک می‌ریختیم....

با صدای شنیدن پوزخند ساواش سریع از هم جدا شدیم.

#پارت ۱۷۷

با دستش اشاره‌ای به نزدیکی‌مون کرد:

می‌بینم خوب با هم جفت شدین.

مامان گلی نزاایده دختر دار هم شدی؟

چنان نفرتی توی خونم می‌جوشید که حس می‌کردم یه گلوله آتیش شدم.

خاک بر سرم مادر صورتت چرا سرخ شده؟

دست مامان گلی که داشت صورتم و چک می‌کرد بیینه تب دارم یانه رو پس زدم.

چیزی نیست.

خوبم.. دلیل این گر گرفتگیم چیز دیگه.

راست می‌گه مامان گلی.

مگه نمی‌بینی خونی که جلوی چشم‌هاش رو گرفته؟

اب دهنم رو روی زمین تف کردم و پوزخند زدم.

طرفم خیز گرفت که مامان گلی خودش و انداخت جلوم و با التماس گفت:

حق مادری که به گردنت دارم رو حلال نمی‌کنم اگه دستت به

تن و بدن این دختر به ظلم بلند شه...

ساواش عصبی غریب:

_مامان گلی... بیا کنار این تخم‌سگ ادم بشو نیست باید یه جوری بزnmش بره اون دنیا بفهمه با اعصاب من بازی نکنه... از زیر ارنج مامان گلی سرم و رد کردم.

_هه.... گول هیکل گوریلی ت رو خوردی فکرکردی پخی هستی... تو چی که باز اعصابت باشه...

نمی‌دونم از کجا جرعت پیدا کرده بودم... اما انگار سپر شدن مامان گلی شیرم کرده بود که هنوز از تخت بلند نشده این حرف‌ها رو به زبون اوردم.

ولی اگه نمی‌گفتم غمباد می‌گرفتم....

مامان گلی هول شده گفت:

_بریم پسرم... قربون قد و بالات برم این دختر دارو خورده

زبونش دست خودش نیست تو برو... برو....

_به حرمت شما کاریش ندارم....

تن لشش رو جمع کنه زودتر شب گلاره داره میاد نمی‌خوام کم

و کسری باشه حالیش کن مامان گلی...

ساواش از اتاق بیرون رفت که مامان گلی برگشت و طلبکار

زل زد بهم.

مظلوم گفتم:

_اگه نمی‌گفتم...

اشاره‌ای به گلوم کردم:

اینجام از سنگی که توش گیر کرده بود خودم رو خفه می‌کرد...

الله و اکبری گفت و به سمت در رفت.

الان اقا لج کرده....خودت رو یکم سرحال کن من تموم کارهای مهمونی برای شب رو می‌کنم مادر...اما بیا توام توی اشپزخونه که بینه دلش اروم شه حرفش اطاعت شده...

#پارت ۱۷۸

همراه هم به اشپزخونه رفتیم و مامان گلی تر و فرز تندتند کارها رو انجام می‌داد.

با دیدن مواد سالاد شروع به درست کردن یه سالاد شیرازی توپی که خودم عاشقش بودم کردم.

_چه قشنگ و مرتب ریزشون کردی دختر. لبخندی زدم:

_وقتی گرسنه‌ام باشه خیلی بهتر کارهای مربوط به شکم و انجام می‌دم.

_احیانا گشت شد کارهای زیرشکمی رو هم اوکی کنیم!

با صدای نحس ساواش دندون قرچه‌ای کردم و محل نذاشتم.
تصمیم گرفته بودم جوابش رو ندم تا اون ته تهش بسوزه.
با تشر مامان گلی بیرون رفت.

پای گچ گرفتم رو تکونی دادم هنوز عادت نکرده بودم بهش و
همش خواب می‌رفت.

از مورمور شدنش شروع به خندیدن کردم.

—وا چرا می‌خندی؟

—پام...مور...مور...می‌شه.

حرفم رو بریده بریده زدم و بلافاصله صدای قهقهه‌ام توی
اشپزخونه پیچید.

با دستی که جلوی دهانم رو گرفت کمی اروم تر شدم.

مامان گلی با صدای ارومی گفت:

—الان میاد می‌گه کیه این همه طناز و پراز می‌خنده؟

طوری جمله رو ادا کرد که انگار ساواشه...

پقی باهم دونفری زدیم زیر خنده و با شوخی هامون زمان
گذشت.

همه چیز که آماده شد زنگ اپارتمان هم صداش بلند شد.

مامان گلی پر ذوق گفت:

_اخیش...چه به موقع کارا تموم شد. اصلا دلم نمی خواست اقا بهانه داشته باشه.

نیشخندی زدم.

_خوبه خودتونم می دونین چه ادمیه.

_هیس عه.

از اشپزخونه بیرون رفت اما من برگ کاهوی برداشتم و پر لذت گاز زدم.

اگه به مشکلاتم فکر می کردم بدون شک خودم رو از همین طبقه پرت می کردم پایین.

با شنیدن اسمم که ساواش بلند هی تکرارش می کرد چشم هام گشاد شد.

تندتند کاهوهای توی دهنم و قورت دادم و به بدبختی و بدون عصا از سر جام پاشدم.

ورودی در اشپزخونه سینه به سینه ی ساواش شدم.

هینی کشیدم و ترسیده عقب تر رفتم:

_چته دارم میام سر آوردی نمی بینی چه پایی برام ساختی؟

نگاهم پرت دختر بلوند پشت سری اش شد که سیلی توی
صورتم خورد محکم نبود.

اما اروم هم نبود.

دریده توی چشم های ساواش زل زدم:

_از مرد بودن فقط نرینگی ش رو داری نشون می دی بیشعور.

دستش رو بالا برد که باز هم توی صورتم بزنه اما صدای پر

نازه دختر پشت سرش متوقفش کرد.

_ساواش.

دل من هم با این صدا نرم شد چه برسه به غول تشن روبه

روم.

_برو گمشو واسمون قهوه بیار.

نه بغض کردم.

نه چشمام اشکی شد.

سمت اشپزخونه چرخیدم که مامان گلی سریع خودش و بهم

رسوند.

_الهی بمیرم من.

صورت رو سرخ کرد.

سرد گفتم:

_شما چرا بمیری؟

از خدا می‌خوام ساواش تهرانی رو نکشه اما زجر کشش کنه
منم بیننده‌ی زجر کشیدنش!

#پارت ۱۸۰

سینی قهوه رو دستم داد.
_پاشو مادر تا دم در اشپزخونه می‌برمت بعد از اون می‌تونی
سینی رو ببری؟
اره ای گفتم و از اشپزخونه بیرون رفتم.
کثافت پست از عمد رفته بود دورترین جا از اشپزخونه
تمرگیده بود.
اروم اروم قدم بر می‌داشتم تا قهوه‌ها توی نعلبکیشن چپه
نشن.
_د بجنب دیگه.
چلاغ شدی باید ردت کنم بری زیر دست شیخ‌های عرب؟
سینی از دستم سر خورد و بهت زده به شیطان روبه روم
خیره شدم.
من و بده دست شیخ‌های عرب؟
پشتم لرزید.

این ادم یه روانی دیگه ازار بود.

گلاره سمتم اومد و دستم رو گرفت:

— عزیزم حالت خوبه؟

با صدای بلندی زیر گریه زدم.

تا میومدم قوی باشم منو له می کرد.

نتونستم روی پام بایستم و روی زمین نشستم.

پای گچ گرفتم رو دراز کردم و سرم و توی سینه‌ی گلاره بردم

هنوز چند لحظه نگذشته بود که ضربه های ارومی رو با

کفشش به پهلوام زد.

— عادتته همه جا خودت و بدبخت نشون بدی تا دوستای من

دلشون برات بسوزه؟

کجاست اون دختر مغروره توی دانشگاه؟

— تو کشتیش کثافت.

من ازت نمی‌گذرم خداهم ازت نگذره.

می‌بینم روزی رو که به پام افتادی.

#پارت ۱۸۱

قهقهه‌ی زد.

—اخی کوچولو زیادی توهم می‌زنی دُز داروهات انگار بالارفته.

—ساواش بس کن نمی‌بینی حالش رو؟

با تشر گلاره ساواش سمت اتاقش رفت و درو کوبید.

به کمک گلاره و مامان گلی روی مبل نزدیک نشستم.

—رفتارش دست خودش نیست...اینا همه از فشارهایه که توی

بچگی روش اثر گذاشته.

—اره شما که دوست دخترشی بایدم ازش دفاع کنی.

با چشمای گرد شده گفت:

—کی دوست دخترشه من؟

گیج گفتم:

—اره مگه نیستی؟

—اوه مای گاد.

نه عزیزم من خودم نامزد دارم.

زیرلب موزماری گفتم و لبخندی به گلاره زدم.

دخترخوبی به نظرمیومدمهربون بود و چهره ی ملیحی

داشت.

چشم و ابروش روشن بود و رنگ چشاشم سبز یشمی بود و

درشت.

صورتش نسبتا گندمی و توپر.

لبای غنچه‌ای و دماغ نسبتا قوس دار.

دستم و سمتش گرفتم:

—سوفیام.

گرم دستم رو فشار داد:

—منم گلاره‌م.

به در بسته‌ی اتاق ساواش نگاه کردم و حرصی زبونمو تا ته

دراوردم که یهو در باز شد.

زبونم همون بیرون موند.

ساواشم با یه نگاهی که می‌گفت.

دیدي تن خودت می‌خاره زل زده بود بهم.

هول شده سریع پاشدم که پام تیر کشید.

صورتم از درد جمع شد که متوجه تکون خوردن ساواش هم

شدم.

—دختر با پایي که تازه عمل شده اینطوری می‌کنن؟

بیا ببرمت توی اتاقت اینجا زندگی می‌کنی دیگه؟

مامان گلی جای من جواب داد:

—اره گلاره جان اون اتاق سومیه مال سوفیاست.

دستم و گرفت و سمت اتاق برد.

اما من گشتم بود.

اروم رو به مامان گلی با قیافه‌ی مظلوم گفتم:
_خیلی گرسنم شده.

صدای ساواش هم بلند شد.

#پارت ۱۸۲

_بایدم گرسنه‌ت بشه، بهت خوش می‌گذره نه کاری نه باری
انگار اومدی مهمونی نه؟ حالیت نیست چرا تن لشتو اوردم
امریکا؟

بهش توجهی نکردم و سمت اتاق رفتم.

_زبون داری جواب بدی؟ یا نه حرف حق جواب نداره؟
عصبی و با دردی که توی پام پیچیده بود سمتش برگشتم.
_مشکلت چیه؟ نمی‌بینی گند زدی به زندگی من؟ بهم آسیب
زدی خر نیستم می‌فهمم. اگه سرت و از توی برف بیاری و
بفهمی که این همه بلایی که سرم آوردی همش یه تاوان از یه
بی‌گناه بوده نمی‌بخشمت. مطمئنم اون کسی که این چیزهای
چرت رو توی مغز پوکت فرو کرده می‌دونسته گاوی بیش
نیستی.

سمتم پا تند کرد که با ظاهری شجاع سینه سپر کردم.

هنوز بهم نرسیده بود که گلاره پرید جلوم:

—ساواش آروم باش پلیز.

سینه به سینه ی گلاره وایستاد و غرید:

—مهمون خونمی نمی خوام حرمت رو بشکنم بیا کنار من این
خیره سر و ادمش کنم.

پوزخندی زدم و از پشت سر گلاره گفتم:

—منم مهمونم، غریبم هستم. الکی ادای ادمای با فرهنگ و
اصیل رو در نیار.

دستش و سمتم پرت کرد که جیغی کشیدم و عقب رفتم.
درد پام بیشتر شده بود.

لبم رو گاز گرفتم که مامان گلی دستم و گرفت:

—پسرم نکن اینکارا رو... خودتم عذاب می کشی... نکن مادر
جان....

ساواش با کینه زل زده بود بهم و با چشماش خط و نشون
می کشید.

—بلاخره که تنها می شیم. ببینم اون موقع سپرت کیه!

با لحن وحشتناک و سردی گفت که لرز تو تنم نشست.

گلاره که ترسیدن منو دید لبخند ملوسی زد:

_نترس فقط بلده زهرچشم بگیره وگرنه ساواش این ادم نیست.

پوزخندی زدم و به پام اشاره کردم:

_اره اصلا نیست.

نگاهش و ازم دزدید:

_خیلی چیزا هست که نمی دونی...تو درد پات رو می کشی اما

اون درد روح و بچگی که نکرده رو هنوزم داره می کشه!

#پارت ۱۸۳

بی اهمیت به جهنمی گفتم و لنگون خودم و به اتاق رسوندم.
روی تخت که نشستم گلاره با یه سینی غذا توی دستش اومد
داخل.

_اجازه هست؟

کمی روی تخت جم تر نشستم که اومد و با فاصله نشست.
سینی توی دستش که دوتا بشقاب غذا بود و هم روی تشک
سفت تخت گذاشت:

_اشکالی که نداره باهم غذا بخوریم؟

اب دهنم و قورت دادم و پر اشتها به غذاها نگاه کردم. سریع
قاشق رو برداشتم و همونطور که یه قاشق توی دهنم
می‌ذاشتم گفتم:

— نه شروع کن که من الان چشمام چیزی جز این استیک کبابی
ابدار نمی‌بینم.

خندید و شروع به خوردن کرد.

یه لحظه توی ذهنم اومد که مگه ساواش نمی‌خواست غذاش
رو با گلاره بخوره؟
یهویی گفتم:

— ساواش نخورد که اومدی اینجا؟

شیطون بهم زل زد که خندم گرفت.

— اینطوری نگام نکن.

بیشتر زوم شد روم:

— چطوری؟

— طوری که انگار عاشق دلخسته‌ی این روانیم.

— هنوز نیستی اما ساواش پتانسیل اینو داره عاشقت کنه.

نیشخندی زدم و همونطور که یه تیکه از گوشت و با لذت

پایین می‌فرستادم گفتم:

— مگه این روانی هم می‌فهمه عشق چیه؟

قیافه‌ش توی هم رفت و انگار که غمگین شده باشه گفت:
_اره...اگه زنش اونکارو باهاش نمی‌کرد ساواش عاشق‌ترین
ادم بود...

گوشت پرید توی گلوم و به سرفه افتادم.
با بهت گفتم:

_اما به من گفت که عاشق من بوده..

یقی زیر خنده زد:

_کی ساواش؟

خودش گفت؟

سری تکون دادم:

_اره یادمه گفت از 18 سالگیم.

_نه دختر احتمالاً اینم جزو نقشه‌ی انتقامش بوده...ساواش
توی زندگیش دیوانه وار یکی و دوست داشت اونم ترانه بود.
مشغول خوردن شدم و به حرفای گلاره فکر کردم. پس ساواش
هم عین من که اول می‌خواستم عاشقش کنم همچین نقشه‌ای
کشیده بوده.

کثافت رزل بلکه من عاشقش می‌شدم اونوقت چی می‌شد.

همین سوال رو از گلاره پرسیدم که گفت:

— خوب نمی‌دونم من همین چیزای کم از گیان شنیدم یعنی از زیر زبونش بیرون کشیدم.

با یاد اوری پسری که دلسوزانه بهم نگاه کرده بود اهانی گفتم.
— وقتی داشتن منو صیغه‌ی ساواش می‌کردن دیدمش.
به سرفه افتاد

با چشمهای گرد شده گفت:

— چی... ساواش تورو چیکار کرده؟

گیج از اینکه نمی‌دونست گفتم:

— صیغه.... احتمالا به پشت گرمی همون صیغه نامه تونسته از کشور خارج کنه!

#پارت ۱۸۴

هنوزم ناباوری توی نگاهش بود.

— چرا انقدر تعجب کردی؟

ضربتی و یکهویی پرسید:

— باهات رابطه هم داشته؟

خجالت کشیدم و مطمئن بودم تا بناگوش سرخ شدم.

سرش رو پایین تر آورد و گفت:

داشتین؟ خواهش می‌کنم بگو این خیلی مهمه حتی شاید
بتونه کمکت کنه.

با صدای گرفته‌ای گفتم:

نه... فقط... چطوری بگم اون بهم دست نزد یعنی حتی
نزدیکم نشد با اینکه مست بود...

یعنی فقط کاری کرد تا تو؟

دیگه ادامه نداد که فهمیدم منظورش چیه و سری به معنی اره
تکون دادم.

اوه... خدای من... دختر... اون به تو واکنش نشون داده.
حیرون گفتم:

می‌شه درست بگی منظورت چیه؟

هول شده از جاش پا شد.

تو نگران نباش همه چیز درست می‌شه باشه؟

واینستاد تا حرف دیگه‌ای بزنم و از اتاق به سرعت بیرون
رفت.

توی ذهنم حرف‌هاش و مرور می‌کردم اما چیزی متوجه
نمی‌شدم.

با بی‌حوصلگی بقیه‌ی غدام رو خوردم و سینی به دست از
اتاق بیرون رفتم.

از در اتاق روبه رویم همزمان ساواش بیرون اومد.

چشم گردوندم مطمئن بودم الان تیکه می ندازه.

_افرین...کارت همینه کلفتی همش اینو باخودت تکرار کن

اوکی خانوم؟

دندون قروچه ای کردم.

_انقدر بگو تیکه بنداز تا هلاک شی و بیوفتی بمیری.

مطمئن باش اگه پام و از این در بیرون بزارم یه جوری خودم

وگم و گور می کنم که مثل اسپند روی اتیش بشی امانتونی

پیدام کنی و انتقام مسخرتم ناتموم بمونه.

دست هاش و توی جیب شلوار جینش فرو برد و ژست دختر

کشی گرفت.

_چرا ناتموم؟ اخیانا خواهرت شیرین رو یادت رفته؟

سینی از دستم ول شد.

با همون پای لنگون سمتش خیز گرفتم.

مشتی که بلند کردم تا توی سینهش بزنم و با یه دستش

گرفت و از ارنجم پیچوند و منو پشت به خودش کرد.

خودش و چسبوند بهم و زیر گوشم با صدای سرد و بی روحی

گفت:

—اخی کوچولو حواست و جمع کن الان یه پاتم علیه یهو دیدی
اون یکی هم رفت توی گچ!

#پارت ۱۸۵

با یادآوری گچ پام لبخند شیطانی زدم و قبل از اینکه متوجه
بشه پام و بالا بردم و با شدت روی انگشتای پاش کوبیدم.
چنان داد بلندی زد که گفتم پرده‌ی گوشم پاره شد.
—دختره‌ی احمق... اخی پام کثافت... انگشتام له شدن...
ولم کرد که از ترسم و اینستادم و با کمک دیوار خودم و به
اشپزخونه رسوندم.
قلبم توی دهنم می‌زد.
با این گچ پا و شدت ضربه‌م حتما اونم فلج می‌شه.
مامان گلی و گلاره که داشتن با هم صحبت می‌کردن با اومدن
یهویی من به سمت من برگشتن.
—رنگت چرا پریده؟
به صدای نگران گلاره توجهی نکردم و ترسیده گفتم:
—فکرکنم زدم پاشو له کردم.
چشمهای دوتاشون گرد شد.

ساواش داد دیگه‌ای زد که نگران سمت اتاق رفتن.

روی صندلی نزدیکم نشستم. دست‌هام می‌لرزید... می‌ترسیدم
اگه چیزیش بشه من و بکشه... همش توی دلم می‌گفتم خدایا
وحشی نشه بیوفته به جونم غلط کردم... همین یبار و من در
برم.

بیست دقیقه‌ای گذشت که گلاره هم با رنگی پریده داخل
اشپزخونه اومد.

—خیلی عصبی ش کردی.

احتمالا انگشتای پاش مو برداشته.

از ترس زبونم بند اومده بود.

با لکنت گفتم:

—من... نمی.. خواستم خودش لجمو دراورد.

گلاره هم با استرس توی اشپزخونه راه می‌رفت و شماره
می‌گرفت.

بعد از بار چندم هول شده شروع به صحبت کرد.

—الو مهران؟

مهران بیا خونه‌ی ساواش.

مهران می‌گم بیا احتمالا پاش شکسته.

من و سوال پیچ نکن....

چندبار سرش و تگون داد.

خیله خوب پس میاریمش بیمارستانی که تو توش کار می کنی.

تلفن و قطع کرد و به منی که ترسیده خیرهش بودم نگاهی انداخت.

ترسیدی؟

اب دهنم و قورت دادم:

اره پاش و نشکسته بودم زد داغونم کرد وای به حال این. دستش و روی شونه م گذاشت و فشار داد:

نگران نشو احتمالا اونم پاش بره توی گچ نمی تونه دنبالت کنه واسه کتک کاری.

با لحن بامزه ای گفت که خندم گرفت.

با صدای داد ساواش قلبم هوری ریخت و نیم خیز شدم.

اسیر استاد vip:

#پارت ۱۸۶

با داد پشت هم می گفت:

پدر پدرسگ تو در میارم سوفی.

پام...اخ پاممم....خدا لعنتت گنه دختره ی نحس

اشغال...بی پدر...سگ پدر...

خشک شده به فوش های که می داد گوش می دادم.

گلو م می سوخت.

اشک توی چشمم نشست.

رو به گلاره گفتم:

_منو می کشه...منو میده دست شیخ های چاقه عرب.

انگار اونم ترسیده بود اما با دلداری گفت:

_نگران نباش چیزی نمی شه بعلاوه وقتی صیغه ت کرده یعنی

الان تو جزو ناموسشی هر چقدر هم که بزرگ شده ی امریکا

باشه بازم یه مرد ایرانیه!

از ترس دندونام بهم دیگه می خوردن.

_نترس دختر...من می برمش بیمارستان تو یه اب قند بخور.

باشه؟

سری تگون دادم که از اشپزخونه بیرون رفت.

دست و پام یخ زده بود و می لرزید.

جرعت اینکه برم بیرون رو نداشتم.

خودم و به بدبختی کشیدم سمت شیر اب و یه لیواد پر کردم.

هنوز به قورت نخورده بودم که ساواش توی چارچوب
اشپزخانه ظاهر شد.

اب به جوری پرید توی گلوم که چشم داشت از حدقه می زد
بیرون.

پاشو بالا گرفته بود و لی لی کنون نزدیکم شد که جیغی زدم
و رفتم اون طرف میز.

نتونستم زبونم و کنترل کنم و گفتم:

_تو چه سگ جونی هستی درد داری و اینطوری منو زهرترک
می کنی.

صورتش کبود شده بود عربده زد:

_گلارره بیا اینم آماده کنین نباید تنها بمونه اگه فرار بکنه
نمی تونم استخوناشو بشکنم...

بلندترداد زد:

_مامان گلی لباس های این سلیطه رو بیار.

تنم رعشه گرفته بود اما امیدوار بودم که گلاره هست

نمی ذاره اتفاقی برام بیوفته.

مامان گلی و گلاره به سرعت اومدن داخل و گلاره اومد طرف
من.

_چیشد؟

دست روت بلند کرد؟

به نشونه‌ی نه سر بالا انداختم.

که رو به ساواش تشر زد:

—یدقه تنهات گذاشتم رفتم ماشینو بیارم جلوی

ساختمون... بیا برو سوار شو مامان گلی سوفیا رومیاره.

#پارت ۱۸۷

روی صندلی های بیمارستان تخصصی که گلاره با آخرین

سرعتش مارو رسونده بود نشسته بودم.

سه تا از انگشت های پاش مو برداشته بودن و برای احتیاط

بیشتر می خواستن گچ بگیرن.

البته که همه‌ی اینارو گلاره برام ترجمه کرد و من چیزی از

انگلیسی انچنان سر در نمی‌آوردم.

یه جفت کفش زنونه جلوم ایستاد که سرم و بالا بردم.

گلاره لیوان اب میوه‌ی نارنج رنگ پرتقال و طرفم گرفت:

—بیا بخور ساواش که نداشت اب از گلوت پایین بره خفت

کرد.

تک خنده‌ای کردم.

یه سوال بیرسم؟

کنارم روی صندلی نشست و گفت:

دوتا بیرس خوشگله.

امم چطوری انقدر روون هم فارسی حرف می‌زنی هم

انگلیسی؟

اب میوه رو بخور تا برات بگم.

قلپی از اب پرتقالم خوردم که شروع کرد.

خوب ماها زیر دست مادر بزرگ بودیم. یه زن اصیل و ایرانی

تبار.

مادر بزرگ که میگم مادره، مادر ساواشه از طرف مادری نه

پدری.

سری تکنون دادم.

اون همزمان که انگلیسی رو واجب می‌دونست چون توی این

کشور داشتیم زندگی می‌کردیم روی فارسی یا همون زبان

مادری هم تاکید خیلی خیلی بیشتری داشت.

اهانی گفتم که همزمان شد با بیرون اومدن دکتر.

خودش سمتمون اومد و شروع کرد انگلیسی صحبت کردن.

من که گیج زل زده بودم بهش محو صدا و لجه‌ی ناناسش

شده بودم که هیکل عزرا عیلمو از پشت سرش دیدم.

خصمانه زل زده بود بهم.

سعی کردم مظلوم ترین قیافه رو به خودم بگیرم.

با شنیدن صدای خنده‌ی گلاره نگاه منو ساواش هم روی اون و دکتر نشست.

تا صورتم و برگردوندم دیدم دکتره میخ صورت من شده.
گلاره از همون فاصله به ساواش گفت:

می‌دونی اریک چی می‌گه؟

ساواش هم با رنگ و روی پریده با لحن بی‌ادبانه‌ی گفت:
به تخمم مرتیکه‌ی هیز.

اون مهران پفیوز کجاست؟

#پارت ۱۸۸

گلاره پشت چشمی نازک کرد و جوابش رونداد.
نگام رو به پاش که از یکم بالاتر مچ، گچ گرفته بودن. از جلو
کاملاً انگشتاش وبا گچ پوشونده بودن.

اره قشنگ نگاه کن چون تضمین نمیدم خوب شدن چشاتو در
نیارم.

اب دهنم و با ترس قورت دادم و سریع نگام و از ساواش گرفتم.

با انگلیسی صحبت کردن دکتره توجهم بهش جلب شد که داشت با گلاره حرف می زد.

دوتاشون زدن زیر خنده که با کنجکاوای سقلمه ای به پهلوی گلاره زدم.

—چی می گین منم می خوام بفهمم.

گلاره با شیطننت به ساواش نگاه کرد و فارسی رو بهش گفت:

—بگم اریک چی گفته راجبش؟

ساواش تکیه ش رو از دیوار برداشت و با عصای که زیر دستش بود لنگون اومد طرفمون.

رو به گلاره با لحن مشکوکی غرید:

—چی گفته؟

—می گه لبای این دختره با اینکه هیچ رژ لبی روش نیست ادم

و برای خوردنشون وسوسه می کنه!

چشمای من و ساواش شد دو تا توپ و بیرون زد.

به آنی صورتش سرخ شد.

یه جوری نعره زد اریک که گفتم سقف اومد پایین.

گلاره که دید ساواش الانه هم آریک و بکشه هم خودش و داغون کنه پرید جلوی دکتره.

من که خشکم زده بود و دهنم از این همه رک بودن و بی پروایی دکتره باز مونده بود.

_ساواش اروم باش تو که اخلاق اریک و می دونی...

ساواش عصبی بود و کاملاً توی رفتارش مشخص بود.

عصاش و ول کرد و همون پای گچ گرفتش و روی زمین گذاشت که صورتش در هم رفت.

_اره می شناسمش اما این کله زر دَمبو فکر کرده اینم مثل دختراییه که دودستی تقدیمش می کردم.

سمت دکتره خیز گرفت که گلاره دستاشو روی سینه‌ی

ساواش گذاشت و به انگلیسی تندتند حرف های به دکتره زد

که اونم عقب گرد کرد و فاصله گرفت به ته سالن.

هممون نگاش می کردیم که برگشت و با لباس ادای بوسیدن و دراورد و با دو سرعت گرفت.

ساواش هم با صدای بلندی فوشی به انگلیسی داد.

#پارت ۱۸۹

نگاه عصبیش روی من نشست که سرم رو پایین انداختم و
گفتم:

چیه تقصیر منه نکنه هرز پریدن نگاه اونم؟

بازوم و محکم توی دستش فشار داد که دلم ضعف رفت و
جیغ زدم:

ولم کن روانی تو آدم بشو نیستی یه نگاه به پات بنداز بعد
دوباره روی سر من خراب شو.

گلاره که دید ساواش عصبیه اومد جلو و دست ساواش و از
بازوم جدا کردوگفت:

راست می گه ساواش تقصیر سوفیا چیه؟ مال خوشکل
خریدار زیاد داره تو شل بگیر که از دستت درش نیارن.
چشام گرد شد.

ساواش هم انگار کلافه و عصبی شده بود اما نمی خواست به
گلاره بی احترامی بکنه و گلاره هم اینو خوب می دونست که
زبونه حرف زدن داشت.

گلی به این بگو عشوه خرکی هاش و هات نگاه کردناشو...لب
غاز گرفتناش و ترک کنه وگرنه قول نمی دم دفعه دیگه جای
یارو صورت خودش و از ریخت نندازم!

خواستم حرفی بزنم که گلاره اشاره کرد ساکت باشم و منم
دندون روی هم ساییدم و چیزی نگفتم.

چند ساعتی می شد که از بیمارستان به خونه ساواش برگشته
بودیم و هرکس یه جا واسه ی خودش کز کرده بود.

مسکن های درد پام رو خورده بودم و کسلم کرده بودن.
اما دلم بازی کردن خواست.

یاد بازی فکری مهره ای که همیشه با شیرین وقتی حوصله
می کشید بازی می کردم افتادم.
بغضم گرفت.

پنج روز می شد که نه مامان و نه خواهر کوچولوم رو ندیده
بودم و دلم برای عطر تنشون پر می کشید.

اشک های که روی صورتم بودن روپاک کردم که صدای گلاره
رو از پشت سرم شنیدم.

چرا گریه می کنی عزیزم؟

#پارت ۱۹۰

با صدای که به خاطر گریه گرفته بود گفتم:

– چیزی نیست. باید عادت کنم به جهنمی که ساواش برام درست کرده.

دستم و گرفت توی دستش و کنارم روی تخت نشست.
– عزیزم... می‌دونم برات سخته اما مطمئنم سخت تر از چیزهای که ساواش تحمل کرده و داره می‌کنه نیستش... خودت می‌فهمی به مرور زمان وقتی اینجا باشی متوجه همه چیز می‌شی...

– چرا الان بهم نمی‌گی؟
بگو از کی می‌ترسی از ساواش؟
اون که به تو کمتر از گل نمی‌گه!
پر ذوق گفت:

– الهی قربونت برم حسودی کردی؟
بهت زده گفتم:

– چی... تو رو خدا بس کن... من به قبر بابام می‌خندم که حسی به اون گوریل وحشی داشته باشم.
شیطون سر تکون داد:

– اره اره تو راست می‌گی...
بعد با مهربونی ادامه داد:

–ببین...می‌دونم شما دوتا توی شرایط عادی باهم آشنا نشدین.

اما مگه همه‌ی عشق‌ها با محبت و نوازش و فلان شروع می‌شن؟

نشیدی می‌گن مرز بین نفرت و عشق یه خط باریکه؟ سکوت کرده به حرف‌هاش گوش می‌دادم که بلند شد از جاش.

–اذیت نمی‌کنم اگه این بحث‌ها عذابت می‌ده. حوصلت سر نرفته؟

نفسم رو بیرون فرستادم.

–چرا ولی یادت که نرفته جناب خان قبل از اینکه تشریف ببرن تو اتاقشون گفتن که شام رو باید خودم درست کنم دیدی که حتی گیلناز خانوم رو هم فرستاد بره.

#پارت ۱۹۱

صورتش گرفته شد.

روی پام به سختی بلند شدم:

_تو چرا غصه می خوری وقتی من دارم کنار میام. می خوام از این دید بهش نگاه کنم که یکی از هزار تا آرزوی من اومدن به خارج از کشور بود.

تک خنده ای کرد و سرش و تگون داد:

_اره خیلی خوبه که توی سخت ترین شرایط باز هم نیمه ی مثبت همه چیز رو می بینی.

با هم دیگه از اتاق بیرون رفتیم که موبایل گلاره زنگ خورد و رفت که جواب بده.

منم گوشت و قارچ و بیرون اوردم تا یه سوپ مقوی که خوشمزه هم بود درست کنم.

گرچه ساواش هم قرار بود کوفت کنه اما من خودمم به تقویت نیاز داشتم دیگه.

مشغول خورد کردن قارچ ها بودم که گلاره با قیافه ای گرفته اومد.

متعجب گفتم:

_چیشده؟

چرا دپرس شدی.

هوف کلافه ای کشید و روی صندلی رو به رویم نشست.

_امشب خونه ی مادر بزرگ نامزدم باید بریم.

آهانی گفتم.

—خوب تو چرا قیافت این شکلی شد؟

حرفی گفتم:

—نمی‌دونی که چه عفریته‌ایه چند بار باعث شد من و سروش

در حد جدایی اقدام کنیم هر بار ساواش می‌ونمون رو اوکی

کرد.

خندم گرفت:

—یعنی این ساواش دسته به خیر هم داره؟

—برای عزیزترین هاش جوشش رو هم میدی دختر تو کجای

کاری.

بره به جهنمی گفتم و مشغول خورد کردن بقیه قارچ‌ها شدم

که با استرس گفتم:

—من باید برم الان سروش میاد که هم ساواش سر بزنه هم با

هم بریم.

—خوب چرا استرس داری؟

—آخه مامان گلی هم نیست تو و اون تنها می‌مونین.

دست از کار کشیدم و مطمئن بهش نگاه کردم.

—اون با پای چلاغش می‌خواد منه چلاغ و چیکار کنه؟

خندید و گفتم:

_دو چلاغ چه شود.

گلاره با گوشیش درگیر بود و من هم سوپ رو آماده روی
شله‌ی کم گاز گذاشتم تا بپزه.

دلم می‌خواست نماز بخونم...

حالا که تنها افتاده بودم می‌خواستم با یه کسی که نه سرزنش
می‌کنه از گذشتم نه سرکوفت می‌زنه درد و دل کنم...کسی که
می‌گه گر 100 بار توبه شکستی بازآ.

#پارت ۱۹۲

نگاهی به پای توی گچم انداختم.

باید تیمم می‌کردم با این پا وضو نمی‌تونستم بگیرم.

از آشپزخونه که بیرون اومدم زنگ اپارتمان هم به صدا
دراومد.

قبل از من گلاره مثل جت از کنارم رد و شد و در و باز کرد.

به محض باز شدن در گلاره از گردن مردی آویزون شد و

صدای بوسیدنشون توی سکوت خونه پیچید.

قیافه‌ی مرد رو نتونستم دقیق ببینم.

آهی کشیدم و پشت کردم تا به آشپزخانه برگردم که سینه به سینه‌ی ساواش شدم.

هول کرده پام و عقب گذاشتم که سکندری خوردم و قبل از اینکه بیوفتم ساواش به کمرم چنگ انداخت و من و کامل چسبوند به خودش.

تکونی خوردم و گفتم:
_ولم کن.

جفت ابروهاش بالا رفته بود و احتمالاً داشت به ماچ و بوسه‌ای که اونا می‌گرفتن نگاه می‌کرد.
آب دهنش رو قورت و داد و من از سبیک گلویش که تکون خورد فهمیدم.

سرش و پایین آورد و از بالا توی چشمام زل زد:
_حسرت خوردی؟

پوزخندی زدم و دستم و روی سینه‌اش گذاشتم و خودم رو عقب کشیدم که ولم کرد.

_تو تعادل نداری چرا خودت و به دکتر نشون نمی‌دی؟
یه بار می‌خوای سرم و بزنی و یه بار اینطوری سوال می‌پرسی؟

نگاه سرد و بی‌حسی بهم انداخت و من و کنار زد.

هی شما دوتا اینجا اتاق خوابتون نیست د یالا جدا بشین.
با صدای ساواش شونه‌های گلاره بالا پرید و سریع فاصله
گرفت.

صورتش سرخ بود.

نگام و سمت چهره‌ی مرد کشیدم که خشکم زد.
باورم نمی‌شد چیزی رو که با چشم خودم می‌دیدم.

#پارت ۱۹۳

یه کپی از خود ساواش تهرانی فقط بور بود نه سبزه.
مردی که کنار گلاره بود سمت ما قدم برداشت.
روبه روی ساواش ایستاد و چند لحظه بعد محکم همدیگر رو
بغل کردن.

شوکه شده بودم.

با صدای که می‌لرزید گفتم:

چطور ممکنه؟

مرد برگشت سمتم و لبخند ملیحی زد و دستش و سمتم دراز
کرد:

من سروشم.

به ساواش نگاه کرد و ادامه داد:

—برادر دوقلوی ساواش!

دست لرزونم و توی دستش گذاشتم که فشار ملایمی داد و
ول کرد.

ساواش رو به من گفت:

—برو برای هممون قهوه بیار مال من تلخ باشه.

سری تکون دادم و خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو
گرفت.

—نشنیدم چشم بگی!

زیر لب نفرت انگیزی نثارش کردم و توی صورتش چشم
غلیظی گفتم که سروش به خنده افتاد.

بازوم رو ول کرد که خودم و به اشپزخونه رسوندم.

زیر لب غرغر می کردم.

"باید بخندن چی خنده دار تر از له کردن منه بیچاره ی تک و
تنها افتاده. همشون از یک جنس بی خودی دور برت نداره
دختر که این یکی مهربونه و فلان این بدتر از همشون از اب
درمیاد"

داشتم قهوه ها رو می ریختم توی فنجون های کوچیک دور
طلایی که دستی روی شونه ام نشست که تکونی خوردم

قهوه‌ی داغ روی انگشتم ریخت.

اخ ارومی گفتم که صدای گلاره شرمنده بلند شد:

ـبخشید نمی‌خواستم بترسونمت.

اخمی کردم.دیگه نمی‌خواستم به ادم‌ها و دور و بری‌های

ساواش تهرانی رو بدم.دلسوزیشون رو هم نمی‌خوام.

سینی قهوه رو برداشتم و به همون پای سنگین از گچم به

سمت سالن پذیرایی رفتم.

جای که با یه دست مبلمان کلاسیک سفید و خاکستری و یه

تلوزیون بزرگ خیلی ساده و شیک چیده شده بود.

ساواش و سروش داشتن راجب چیزی حرف می‌زدن که با

اومدن من دست از حرف زدن کشیدن و صاف نشستن.

خواستم سینی قهوه رو روی میز بزارم که ساواش اشاره کرد

جلوشون بگیرم.

لبامو روی هم فشار دادم و اول جلوی ساواش خم شدم.

گلاره که کنار سروش نشست. سروش چشم از ما برداشت که

دیدم ساواش با چشم‌های گرد شده زل زده به یقه‌م.

سرم و خم کرده که دیدم یقه‌ی لباسم بازه و وقتی خم شدم

قشنگ چاک تنم مشخص شده.

با ضربی که ساواش با پای دیگش بهم زد به خودم اومدم و صاف وایستادم.

صورتش و اخم پوشونده بود و یه فنجون برداشت و جلوی سروش گذاشت.

یکی هم برای خودش برداشت و با چشم غره‌ی غلیظی اشاره کرد که برای هم گلاره ببرم.

#پارت ۱۹۴

پشت چشمی نازک کردم و سینی رو سمت گلاره بردم. بعد از تشکر سروش و گلاره خواستم به آشپزخونه برم که ساواش صدام کرد:

ـ وایسا مگه گفتم می‌تونی بری؟

هوف بلندی کشیدم و سمتش برگشتم:

ـ بله؟ هنوز این قهوه تموم نشده یکی دیگه می‌خوای؟

یس تونستم عصبیش کنم.

لبخندی روی لبم با دیدن صورت درهمش نشست.

ـ نیشتمو ببند.

با تشر جدیش لبخندم رو جمع کردم.

میز شام رو توی آشپزخونه بچین نمی خوام شام نخورده
برن.

چشمی گفتم تا بهانه‌ای دستش ندم.

میز رو خیلی ساده و شیک با بشقاب های گود سوپ خوری
چیدم و اب لیمو و فلفل و نمک رو هم روی میز گذاشتم.
من خودم عاشق دوغ بودم و با هر غذایی هم که بود
می خوردم.

انقدر گرسنم بود که اب دهنم راه افتاده بود و شکمم صدا
می داد.

سرکی توی حال کشیدم و با ندیدن کسی به سمت گاز رفتم.
یکم برای خودم سوپ کشیدم و تندتند با فوت سعی کردم
چند قاشق بخورم.

قاشق چهارمی بودم که یکی دستش و گذاشت روی شونه‌م
که از جا پریدم

می بینم تنهای خوب داری از خجالت خودت در میای!
با صدای ساواش اب دهنم و به همراه سوپی که مونده بود
سریع قورت دادم و مثل بچه‌های خطاکار برگشتم و روبه
روش ایستادم.

سعی کردم کم نیارم با پرویی گفتم:

این همه جلال و شکوه تو اومدی زوم چند قاشق سوپی که
براش با پای که شکستیش زحمت کشیدم شدی؟
حس کردم یه غمی توی چشماش نشست اما به سرعت ناپدید
شد.

بلبل زبونی نکن. اگه همه چیز آماده‌س برو صدا کن بچه‌ها
بیان.

پشتش رو بهم کرد که زبونم و تا ته دراوردم و یه فاک هم
براش گرفتم.

به ثانیه نکشید که برگشت و مچمو گرفت.

چشمای دوتامون روی انگشتم مونده بود.

تا به خودم پیام انگشتم و گرفت و محکم پیچوند که دلم
ضعف رفت و آخ نسبتا بلندی گفتم.

ولم کن روانی اینم بزنی بشکنی مگه کوفت بخوری چون با
دست شکسته نمی‌تونم چیزی درست کنم که حناق کنی.
تاب بیشتری داد که از درد خم شدم.

توی صورتم غرید:

ـ بهت چی گفتم؟ جلوی من زیونتو کوتاه کن اگه نمی‌خوای
استخوناتو خورد کنم.

دیگه نتونستم درد و تحمل کنم و سرمو تگون دادم:

ـ باشه روانی ول کن انگشتمو از جا دراومد.

دستم و ول کرد و پشت میز نشست.

زدم تخت سینه‌ام و اروم گفتم:

"الهی درد بی‌درمونت شه این غذا"

به ضرب سرش و بلند کرد که بند دلم از ترس پاره شد و هول

خودم و لنگون به در اشپزخونه رسوندم و بلند داد زدم که

شام امادس تشریف بیارین.

وقتی برگشتم پوزخند تاسف بار ساواش و دیدم.

طلب کار گفتم:

ـ چیه؟ نکنه دنبال بهانه‌ی یکاره بکشیم راحت شی.

ـ نه دارم فکر می‌کنم چقدر می‌تونی پاپتی باشی که شعورت

نمی‌کشه مهمون رو از توی اشپزخونه با جیغ صدا نمی‌کنن!

فکر می‌کرد ناراحت میشم؟

بیه!

از فکرهای درهم خودم خنده‌م گرفت که لبمو گاز گرفتم.

نگاه خیره‌ش رو که روی لب و دهنم دیدم با شیطنت بیشتری
انگار که حواسم نیست زبونم و چرخش وار روی لب پایینم
کشیدم.

اب دهنی که قورت داد رو متوجه شدم و لبخند بدجنسم
بیشتر کش اومد.

شاید حق با گلاره بود با گذشته‌ی گندی که داشته الان به من
واکنش نشون میده.

#پارت ۱۹۶

با اومدن گلاره و سروش، نگاهش و از روم برداشت.
نمی‌دونستم سر میز میتونم غذا بخورم یا نه مثل یه خدمتکار
واقعی بعد از ارباب باید نوش جان کنم؟
معطل و ایستاده بودم که گلاره صدام کرد:
_ عزیزم چرا نمی‌شینی؟ زحمت درست کردنش رو خودت
کشیدی بیا بخور خیلی خوب و خوشمزه شده.
نوش جونی زمزمه کردم و با تردید با فاصله چند صندلی
نشستم.

برای خودم کمی سوپ کشیدم و با ولع و گرسنگی شروع به خوردن کردم.

انقدر گرسنم بود که با نون تست داشتم می‌خوردم.
سرم پایین بود اما سنگینی نگاهی که روم بود و حس می‌کردم.

این دفعه استثنأً چون خودمم به یه غذای مقوی نیاز داشتم چیزی بهت نمی‌گم. اما دفعه‌ی بعدی سوپ تنها درست نکن این شام نیست و یه پیش غذا محسوب می‌شه.

با حرف ساواش سرم و بلند کردم و به ظرفش نگاه کردم.
حالا تا دسته پر کرده بود ها لومبونده بعد ایرادم می‌گیره خوب توام با نون بخور بلکه بشکت سیر بشه.
جرعت اینکه اینارو توی صورتش و پیش گلاره و سروش بگم نداشتم.

اما با چشمام بهش حالی کردم چی به چیه.
اخمی رو پیشونیش نشست و دست از غذا خوردن کشید.
سروش گفت:

خیلی خوشمزه بود... خیلی وقت بود دستپخت یک بانوی ایرانی رو نخورده بودم ممنون از زحمتت.

اخ که معلوم بود چقدر این پسر ماهه.اگه نامزد گلاره نبود
شاید روش کار می کردم تا منو از دست برادر روانیش نجات
بده.

با لبخند گشاده و مهربونی گفتم:

_نوش جان کاش بقیه هم متوجه بشن کمیت مهم نیست
کیفیت مهمه!

خندهش گرفت اما لباش و بهم فشار داد و سرشو تگون داد.
بعد از خوردن از سر میز پاشدن که گلاره خواست کمک کنه
اما جناب دیو گفت:

_برو گلاره!

همین، نه یک کلمه بیشتر نه کمتر و گلاره مطیع دست از
برداشتن ظرف های روی میز برداشت و به من نگاه کرد.
چشم روی هم گذاشتم که لبخند غمگینی زد و سریع از
اشپزخونه خارج شد.

#پارت ۱۹۷

ظرف های روی میز و توی سینک گذاشتم و مشغول شدم.

سروش و گلاره بیرون رفته بودن اما ساواش همچنان سر جاش نشسته بود.

با پوزخند گفتم:

_نترس بدم ظرف بشورم خونه‌ی ما خدمتکار نداشته ارباب... منم پرنسس نبودم...

جوابی نشنیدم و به کارم ادامه دادم.

پام داشت تیر می کشید و با خیرگی بیشتر روش فشار میاوردم.

چند تیکه دیگه مونده بود که واقعا دردش طاقت فرسا شد.

شیر آب و بستم و دستام و به سینک تکیه دادم.

نفس های عمیق می کشیدم تا اشک های که هر لحظه امکان داشت بریزن رو کنترل کنم.

برگشتم تا داروهام و بردارم که سینه به سینه‌ی ساواش شدم. _درد داری.

بی اهمیت به سوالش خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم و گرفت.

_صورتت سرخ شده از درده یا...

چشم غره‌ای بهش رفتم:

_بکش کنار.

آ آ باز زبونت دراز شد؟

چشمام روی هم فشار دادم:

دراز بود.

سرش و بیشتر بهم نزدیک کرد:

از کجا می‌دونی مگه دیدیش؟

گیج از حرفش چشم باز کردم که اشاره به پایین کرد.

حس کردم تا بناگوشم این دفعه سرخ شد.

دستام و روی سینه‌اش گذاشتم و به عقب هولش دادم.

مقاومت نکرد و با قدمای اروم از اشپزخونه بیرون رفت.

نمی‌دونستم چرا نظرش عوض شد و گذاشت امشب و گلاره و

سروش اینجا بمونن.

#پارت ۱۹۸

به سمت یخچال رفتم و سبد داروهای خودم رو برداشتم.

دوتا مسکن خوردم که گلاره اومد داخل.

یه تاپ باب اسفنجی بامزه تنش بود با شورتک کوتاهش.

ابروهام بالا پرید.

اون دختر لوند و شیکی که اول دیدم کجا این دختر بامزه و
نمکین روبه روم کجا؟

با دیدن نگاه خیره خندید:

میگما جای سروش تو هیز بازی در آوردی تموم شدم
دختر....

تک خنده‌ی زدم و دوباره سمت سینک رفتم.

شیر و باز کردم و مشغول شدم. دلم می‌خواست سوالی توی
ذهنم و از یکی بپرسم و کی بهتر از دختری که روی خوش بهم
نشون داده بود؟

با نشستنش روی صندلی نفسم و بیرون فرستادم.
بیام کمک؟

گردنم و سمتش چرخوندم:

نه تموم شدن دیگه...

لیوان آخر و هم اب کشیدم و اویزونش کردم.

دست هام با دستمال خشک کردم و خودم و روی صندلی
انداختم.

خسته نباشی.

مرسی... می‌شه چندتا سوالی که ذهنم و درگیر کرده بپرسم؟
سرکی به پذیرایی کشید:

اگه مربوط به ساواشه بزار بره توی اتاقش بعد...می ترسم
عین جن بوداده یهو ظاهر بشه.
از تشبیهش بلند زدم زیر خنده.
واقعا ساواش جن بود لامصب سر به زنگاه سر می رسید.
هی یواش تر میاد باز گیر میده ها.
خندهم رو جمع کردم و گفتم:
از کجا فهمیدی سوالام مربوط به ساواش؟
شیطون ابرو بالا انداخت:
از برق چشمت دختر.

#پارت ۱۹۹

پوزخند زدم:
بهتر نیست بگی برق نفرت؟
مهربون نگام کرد:
یه چیزی بگم؟
بگو.

دست هاش و توی هم قلاب کرد و روی میز گذاشت:

می‌دونی تو خودتم نمی‌دونی حسست به ساواش

چیه... چطوری بگم اون یه جنتلمن و پسر جذاب و...

وسط حرفش پریدم:

استپ کن... پسر جذاب؟

به نظرت ساواش هنوز یه پسره؟

چشم غره‌ی رفت:

بدجنس نشو دیگه.

آهی کشیدم و سر تگون دادم:

من هنوز گیجم... حتی نفهمیدم حرف‌های که ساواش راجب

مادرم گفت واقعیت داره یا نه... نمی‌دونم اگر ساواش به

اشتباه زندگی منو به تباهی کشونده باشه دلم می‌خواد باهاش

چیکار کنم.

نگام به سمت سینک افتاد.

مجبورش کنم ظرف‌های شام منو دوستانم و بشوره؟

گلاره تندتند ابرو بالا می‌نداخت قبل اینکه من چیزی بگم

صدای نحسش به گوشم رسید.

زیادی توهم برت می‌داره دختر جون!

گلاره دست پاچه بلند شد و نگران گفت:

ساواش خواهش می‌کنم.

خنثی سر جام نشسته بودم.

فوقش دو سه تا سیلی می زد و چندتا لگد خودش خسته می شد!

_خواهش نکن گلاره آدمی که قلب داشته باشه سر یه بی گناه این بلا رو نیاره...یه دختر بی پناهو که برداشته آورده توی یه کشور خراب شده رو زیر دست و پاهاش له نمی کنه. صدای از هیچ کدومشون نشنیدم که بلند شدم از جام. فکر می کردم ساواش هنوز هست اما صدای در اتاقی که بهم کوبید فهمیدم که به اتاقش رفته...

#پارت ۲۰۰

شب بخیری به گلاره گفتم و بعد از چک کردن آشپزخونه به سمت اتاقم رفتم...

بی حوصله روی تخت یک نفره نشستم.

پام داشت اذیتم می کرد اما انگار نمی خواستم به کسی چیزی بگم....این دردی که داشت غیر عادی بود چون می دونستم پای که گچ گرفتن نباید بعد از چند روز انقدر دردش زیاد باشه...

روی تخت دراز کشیدم.... دلم برای مامان و شیرین تنگ شده بود... حالا می فهمیدم که اشتباه کردم چیزی بهشون نگفتم... باید از مامان درباره ی چیزی که ساواش از زبون خودش یک طرفه تعریف کرده بود می پرسیدم....

با چشمای باز به سقف زل زده بودم و تک به تک آرزوهای که داشتم و حالا مثل یه حفره توی قلبم مونده بودن از جلوی چشمام رد می شدن....

خاطره های تلخی هم داشتم.... اون شبی که یه مست توی خیابون خلوت مزاحمم شد و من هیچ وقت نتونستم بفهمم اون کیه.... یا اون سلیمی کثافتی که توی دفتر دانشگاه اون کار و باهام کرد....

اما من از همه ی این ها جون سالم بدر بردم.... از ساواش تهرانی هم عبور می کنم مثل تموم سختی های که داشتم و الان فقط یه خاطره ی تلخ و گس ازشون به جا مونده!

**

صبح زودتر از همه بلند شدم... دیشب انقدر نا اروم خوابیدم که حتی ناله های خودم و هم توی خواب متوجه شدم.

@darkhast_romannn

پای گچ گرفتم و گرفتم خواستم بزارم روی زمین که متوجه
ورم غیر عادیش شدم.

ترسیدم سرم و بیشتر خم کردم که دیدم از کناره های گچ به
شدت ورم کرده و قرمز شده.

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn



لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

@darkhast_romannn

.اسیر استاد vip:

#پارت ۲۰۱

هول شده از روی تخت بلند شدم.
احتمالا گلاره هنوز خواب بود...بدون فکر به سمت اتاق روبه
رویم که متعلق به ساواش بود رفتم.
بدون در زدن داخل شدم.دست و پام از استرس یخ کرده
بود.می ترسیدم اتفاقی بیوفته و تا آخر عمرم چلاغ بمونم.
نزدیک تخت شدم.ساواش لخت کامل بود...تنها پوشش یک
شورت پارچه ای برند ادیداس که خیلی هم چسب و کوتاه
بود.

نگام و از اون چیزی که وحشتناک به نظر می رسید گرفتم...
اروم و مرتب نفس می کشید مشخص بود که خواب شیرینی
رو داره.

اخمی روی صورتم نشست.
سرم و خم کردم که چند دسته از موهای بلندم توی صورتش
خورد.

چشماش تکون خوردن اما باز نشدن.
دستم و بلند کردم و روی گونه اش گذاشتم.

رفتارم و درک نمی کردم فقط از اینکه انقدر مظلوم و اروم
بدون هیچ نفرتی توی چهره‌ش خوابیده بود دلم لرزید...
انگشتم و نوازش وار کشیدم که پلک‌هاش و یهویی باز کرد.
قلبم کنده شد و از ترس هینی گفتم و کمی عقب رفتم اما مچ
دستم و چسبید و نیم خیز شد.
چشماش پف کرده بودن.
صدای خش دارش بلند شد:
_تو اتاق من چه غلطی می کنی؟
خودت تنت می خاره اومدی من و انگولک می کنی؟

#پارت ۲۰۲

خودم و جمع جور کردم و چشم غره‌ی بهش رفتم:
_خوب حالا دور بر ندار حیف دست نازنینم که لمست کرد فکر
کردم آدمی نکه توی خواب مظلوم شده بودی اشتباه فهمیدم
تو همون دیو صفتی.
با لب‌های روهم فشرده نگام می کرد. یهو جست زد که جیغ
کوتاهی کشیدم.
دستش و بلند کرد:

چته ابرومو بردی الان گلاره و سروش فکر می‌کنن درت گذاشتم سلیطه.

شیونی از رک گوییش کشیدم و حرصی شده جلو رفتم.
انقدر دلم ازش پر بود که با ناخونام تا به خودش بیاد گوشت بازوش قشنگ چلوندم که دلش ضعف رفت.
_آخ... تخم سگ ول کردن کندي گوشت تنم و...
دستش و بلند کرد که بزنتم اما عقب رفتم.
پتو رو که کنار داد سریع گفتم:
_پام چلاغ شده.

خشک شده دست نگه داشت و سرش و بلند کرد.
تعجب کرده بود:

_چی؟

مظلوم به پام اشاره کردم:

_ورم کرده و قرمز شده عادی نیست حتما درست گچ نگرفتن.
توی نگاهش در صدم ثانیه نگرانی نشست اما بعدش ریلکس روی تخت لم داد:

_بهتر بلکه چلاغ بشی نتونی اینجا بری خونه‌ی این و اون
هرزگی!

دندون هام و روی هم فشار دادم. تا کی می خواست گذشته رو
بکوبه توی سرم؟
سری تکون دادم:

به جهنم ولی بدون کسی که این بلا رو سر من آورد تو
بودی. هیچ وقت نمی بخمشمت از اسیب های که بهم زد. چه
جسمی چه روحی...
لنگون سمت در رفتم.
برگشتم سمتش که نگاه خیرهش رو روی پای گچ گرفتم دیدم.
با عصبانیت گفتم:

تو یه مریض روانی هستی. زنت حق داشته بهت خیانت کنه
کثافت بی لیاقت!

دست خودم نبود اما به محض گفتن این حرف با دیدن
صورت کبودش پشیمون شدم یه جوری اسمم و نعره زد که
سکته کردم.

#پارت ۲۰۳

خودم و از اتاق بیرون کشیدم و درو محکم بستم.

اما صدای شکستنی که از اتاق ساواش میومد رو واضح
می شنیدم و دلم خنک شد از اینکه حرص خوررده.

—چی بهش گفתי؟

با شنیدن یهویی صدای سروش شونه هام پرید.
دستم و روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم و چشم غره‌ی بهش
رفتم:

—یه سرفه‌ی تقی توقی چیزی. زهلم ترکید.

روی صورتش اخم غلیظی بود بدون توجه به حرفام جلو اومد
و دستاش و دو طرف سرم روی در قرار داد.

فاصله‌ی کمی داشت و چهرش حالا دیگه خندون و مهربون
نبود....

—با برادر من بازی نکن! وگرنه جوری باهات بازی می‌کنم که
شهربازی بشی!

صدای دراوردم و گفتم:

—نچایی بچه فرنگی... برو کنار به روت خندیدن پرو شدی؟
—نه انگار داداشم خیلی شل گرفته تو روت خیلی بیشتر از
ایناس اما خودم درستت می‌کنم.

خواستم جوابش رو بدم اما دستگیری در اتاق تکون خورد و
قبل از اینکه فاصله بگیرم از پشت توی بغل ساواش افتادم.

صورتش و نمی‌دیدم اما از فشار دستش که پهلوم و داشت
سوراخ می‌کرد فهمیدم خیلی بد از دستم اعصابانیه.
منتظر بودم که با خاک یکسانم کنه اما صدای تشرش به
سروش رو شنیدم:

_داشتی چه غلطی می‌کردی که چسبونده بودیش به در؟

#پارت ۲۰۴

سروش بدون اینکه هول و دستپاچه بشه ریلکس گفت:
_داشتم حد و حدودش رو در رابطه با تو مشخص می‌کردم!
ساواش من و بیشتر کشید داخل اتاق و در و توی صورت
سروش بست.

با دهن باز به وضع افتضاحی که درست کرده بود نگاه
می‌کردم.

توی اتاق بوی ادکلنی که شکسته بود پیچیده بود.
نفسی کشیدم که سینه‌م سوخت.

سمت در رفتم:

_بزار برم.

پوزخندش رو واضح به رخم کشید:

—کجا؟ می بینی این وضع به خاطر ک*** شر گویی های تو بود!

—من اومده بودم مشکل پای که تو برام درستش کردی و

بگم. به من چه پیریدی بهم منم عصبی شدم از دهنم در رفت.

—برو روی تخت!

لرزی از تنم رد شد و فوری گفتم:

—با پای گچ گرفته ت می خوام اذیت کنی؟

دندون هاش رو روی هم جوری سایید که صداش رو من هم

شنیدم:

—اون موقعی که خودت و در اختیارم گذاشتی بلایی سرت

اوردم؟

لعنتی.... من یادم رفته بود که این ادم همون مرد جذاب

دیوونه کننده ایه که من و دست خالی به اوج رسوند!

بی حرف سمت تخت رفتم که خودشم از بین وسایل های که

پخش زمین بود به سمتم اومد.

—پات و دراز کن بینم چجوری ورم کرده.

کاری که گفت و انجام دادم که درگیر نگاه کردن گچ پام شد.

زبونم و روی لب هام کشیدم و حرفی زدم که دست خودم

نبود.

—بابت انگشتای پات متاسفم.

#پارت ۲۰۵

دست از بررسی برداشت و روی تخت نشست.
موبایلش رو از روی پاتختی توی دستش گرفت و همونطور که
مشغول شماره گرفتن بود جوابم رو داد:

ـنباش...

گیج گفتم:

ـچی؟

توی چشمم زل زد:

ـمتاسف نباش. چون منم نیستم!

لبام لرزید:

ـخیلی پستی...

پوزخند یک طرفه‌ای زد:

ـخوب بقیش؟

سرم و پایین انداختم که صدای عصبی‌ش رو شنیدم.

ـمرتیکه این چه وضعه گج گرفته؟ خبرمرگت آوردیم

بیمارستانی که آشنا توش داشتیم و اینجوری ریدین؟

صدای از اون ور خط نشنیدم و که بعد از گفتن الان میام قطع کرد.

پاشو آماده شو.

سوالی پرسیدم:

کجا؟

با حالت مسخره‌ای نگام کرد و گفت:

دارم خانومم و می برم خرید معلوم نیست؟ پاشو لشتو جمع کن همش در دسری ببرم پاتو نشون بدم اون گچم بکنم تو فلان اون اریک پفیوز.

نفسم و بیرون فرستادم و سمت در رفتم.

صبحونه رو حاضر کن بچین روی میز. نمی خوام گلاره

وسروش گرسنه برن!

سری تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم.

خارش پای گچ گرفتم بیشتر شده بود. طوری که دلم می خواست چاقو بکنم گوشت ها رو از روی استخون و پوستم فقط بتراشم.

با بیچارگی میز و چیدم و خودمم با همون چند دست لباسی که توی کمد همون اتاقی که توش بودم آماده کردم.

حجاب که اینجا انچنان مهم نبود...پس به یه هودی گشاد
اکتفا کردم و شلوارم همون پاچه گشاد پام خوب بود.
با بوی عطری که توی اتاق پیچید به عقب برگشتم. لامصب
عطر نمی زد که انگار یه استخر عطر بود این شیرجه می زد
توش.

حاضری؟

سری برای ساواش تکون دادم و خواستم از کنارش رد بشم که
بازوم رو گرفت.

من بتونم این سرتکون دادن و از مخت بندازم خیلی کار
کردم.

#پارت ۲۰۶

همراه هم از خونه بیرون رفتیم.

صبحانه خوردی؟

نخورده بودم...یعنی اصلا میل نکشید اما برای اینکه از هر
گونه گیر احتمالی جلوگیری کنم گفتم:
آره.

خوبه ای گفت که از اسانسور پیاده شدیم.

ردیف ماشین‌های لوکس به ردیف قابل دیدن بودن.

با دیدن فراری قرمز رنگ دلم ضعف رفت و بدون توجه به درد
پام لنگون به سمتش رفتم. به جهنم که بهم بگه ندید بدید. این
ماشین عشق من بود و هست.

پر ذوق دستم و روی بدنه‌ش می‌کشیدم.

خوشت می‌اد؟

تندتند سرتکون دادم:

خیلی...

سرم و چسبوندم به شیشه و داخلش و نگاه کردم.

لامصب برق می‌زد. یعنی مال کی بود؟

حاضر بودم به خاطرش کلیه‌ام و بدم.

اما این ماشین مال من باشه.

یهو یه صدای اژیر مانند بلندی اومد که قلبم اومد توی دهنم و

از ترس جهشی به عقب زدم.

بشین داخل ماشین زیادی وقتم و گرفتی!

با صدای ساواش از پشت سرم با بهت به عقب برگشتم.

زبونم گرفته بود. به سختی گفتم:

باورم... نمی‌شه.

سمت راننده رفت و و همونطور که سوار می‌شد با کنایه گفت:

به خاطر جنابالی مجبورم با یه پای گچ گرفتم و سرعت مورچه‌ای حرکت کنم.

قبل از اینکه بشینه هول شده گفتم:

صبر کن من یاد ندارم درش و باز کنم.

اینبار اون شوکه نگام کرد.

از سوتی که دادم لبم و گاز گرفتم و با تته پته گفتم:

منظورم این بود. با این پای گچ گرفته نمی‌تونم بشینم این

ماشین چسبیده به زمین

#پارت ۲۰۷

در سمت خودش و باز گذاشت و ماشین و دور زد اومد سمتم:

بفرما بشین! کم کم داری اون روی سگم و بلند می‌کنی

حواست و جمع کن!

ایشی گفتم و اول پای گچ گرفتم و داخل گذاشتم بعد هم تنم

رو کشیدم داخل ماشین.

شوکه شدم. این دیگه کیه؟ انگار تو مخ منه. اه بلندی گفتم و

بازم سکوت کردم.

خیابون های امریکا....جای که همیشه حسرت دیدنشون رو
داشتم هم دیگه برام خواستنی نبودن....وقتی که فکر
می کردم دیگه نمی تونم غذاهای شفته پلوی مامانم و
بخورم...دیگه با دست غذا خوردن ها تعطیل....از الان من یه
کلفت بی جیره و مواجب استادم بودم....یا واضح تر
بگم...اسیر استادی شده بودم که خودشم تعادل روانی
نداشت.

درش و به سمت پایین کشید که بسته شد.

به محض اینکه نشست شروع به پرسیدن سوال کردم:

این مگه فراری نیست؟ پس چرا دراش فضاییه؟

جوابی بهم نداد و ماشین رو از ساختمون خارج کرد.

با بی محلی های که ازش دیدم منم غد کرده روم و سمت

شیشه ی ماشین برگردوندم.

حرصم گرفته بود. انقدر ادم پست؟ احمق من و برداشته آورده

یه کشور دیگه...اکه برم پیش پلیس چی؟

با فکر به این کار اجیر شده سر جام نشستم.

اما با یاد اوری تهدیدی که شیرین رو کرده بود بادم خوابید.

زیادی فکر نکن با عقل ناقص تصمیمی می گیری که یهو

دیدي از ناحیه دست و پای دیگتم چلاغ شدی!

ایشی گفتم و صورتم و جمع کردم:
_به غیر از تهدید کار دیگه ای نداری؟
آهنگ لایتنی پخش شد و صدای آرومش همزمان به گوشم
رسید:

_کارای دیگم و نشونت بدم که شبا با پوشک باید بخوابی.
انقدر ترسناک و وحشت آور بود این جمله اش با لحنی که انگار
این ساواش تهرانی استاد خوشتیپه‌ی دانشگاه نیست... بلکه
یه آدم کش جانیه!

سکوت کردم که بعد از چند دقیقه رو به روی همون
بیمارستانی که دفعه‌ی اول آوردنم ایستاد.
منتظر بودم تا در ماشین و باز کنه اما همونطوری زل زده بود
به جلوش.

کمی جا به جا شدم و گفتم:

_چرا پیاده نمی‌شیم؟

نگاهش و به طرفم برگردوند که متوجه سرخی چشماش
شدم.

اگر....اینبار ببینم...توجه مردی رو به خودت جلب کردی...پشیمونت می‌کنم.

چشماش و توی صورتم چرخوند و با لحن سرد و جدیت بیشتری ادامه داد:

شاید از ریخت و قیافه انداختمت...اینطوری مطمئن می‌شم از بس زشت شدی کسی چپ نگاهت نمی‌کنه!

دهنم باز موند...این واقعا روانیه.همین حرف و به زبون آوردم که تاکید وار سرش و تگون داد:

آره.هنوز مونده منو بشناسی...گذشته‌ی من یه گودال و سراب سمی اگه نمی‌خوای سر تو تکرارش کنم پس با من رو راست باش...چشم و ابرو و ناز و عشوه های خرکی و هات نداریم.

نیخشندی زد و با نگاهی پر از شیطننت تنم رو از نظر گذروند:
البته برای من هر چی داری رو کن...شاید تونستی نظرم و جلب کنی!

#پارت ۲۰۹

پوزخندی زدم و حرصی روی دکمه‌های که بود کوبیدم تا در
لامصب ماشین باز شد.

به محض اینکه پام و بیرون گذاشتم صدای بدی با دهنم
درآورد:

— به همین خیال باش دیوونه‌ی زنجیری. حاضرم برم با یه
شوگر ددی پیر و چروکیده باشم اما طرف تو دیگه نیام.
کامل خودم و بیرون کشیدم و بی‌توجه به دری که توی هوا باز
مونده بود سمت پله‌ها رفتم. چندتا پله رو با بدبختی بالارفتم
که بازوم اسیر دست کسی شد.

از اونجای که می‌دونستم کسی غیر ساواش نیست به قدم
های لنگونم ادامه دادم که صدای فوق‌العاده عصبی‌ش رو به
گوشم رسوند:

— خوب می‌دونی اینجا و جای عمومی نمی‌تونم کاری باهات
داشته باشم برای همین حرف شوگر ددی و خراب بازی و
پیش کشیدی. اما جایی به اسم قفسی که من برات درست
کردم هست!

کمی ترسیدم از اینکه توی خونه دخلم و بیاره اما با یاد آوری
اینکه گلاره و داداشش هم هستن کمی خیالم راحت شد و

ریلکس سمت در ورودی بیمارستان رفتم و همراه هم داخل شدیم.

نگاه های سنگین رومون رو حس می کردم.

_می دونی باخودشون چی فکر می کنن؟

به صدای ساواش که مثل ویزویز مگس زیر گوشم بود توجهی نکردم.

راستش ترسیده بودم....هنوز هم وقتی یادم میاد چطور و با

اون جنونی که بهش دست داد من و زیر لگد و مشت هاش له

کرد پشتم می لرزه....کتک خوردن آسون نیست...تحمل درد

برای منی که همینطوری تنم ضعیف و له طاقت

فرساست....اونم دست های ساواش کثافت که انگار گرز

اهنیه...وقتی یادش میوفتم که با دست هاش توی سر و

صورتم می کوبید پشتم می لرزه...حاضریم یه تیر توی مخم

بزنه اما دیگه اینطوری کتک کاری نکنه...

_هی معلوم هست کجایی؟

#پارت ۲۱۰

با تکون خفیفی که بهم داد حواسم و به ساواش دادم:

—چی؟

رو به روی در اتاقی ایستاد و چند تقه زد:

—می‌گم به چی فکر می‌کردی که اینطوری مات و مبهوت و

رنگ پریده شدی؟

بدون نگاه کردن به صورتش گفتم:

—داشتم درد کتک‌های که زدی رو مرور می‌کردم! رنگم پرید از

وحشی‌گری که ازت دیدم!

توقع داشتم که جلوم کم بیاره؟ عذرخواهی بخوره تو سرش

حداقل کاری که می‌تونست حس پشیمونیش بود اما خیلی پر

افتخار زمزمه کرد:

—خوبه این حس ترس رو داشته باش تا سرکشی‌هات کار

دست نده!

لب روی هم فشردم و خودم و کنترل کردم تا بحث باهاش

نکنم. مرتیکه‌ی فلان نگا خدا به کیا قیافه و پول می‌ده

چطوری آخه من نسوزم؟

با صدای کسی که به خارجی چیزی گفت ساواش در و باز کرد

و داخل شدیم.

با تعجب به کسی که پشت میز نشسته بود نگاه کردم.

همون پسر خارجیہ کہ بهم نخ داده بود. اما عجیب این بود کہ ساواش من و بین این همه دکتر راست آورده پیش این. انگار توی چشمای دکترہ پروژکتور روشن کردن. تا چشم تو چشم شدیم چنان جستی زد کہ ساواش دستم و چسبید و بہ فارسی تہدیدم کرد:

—روی خوش بہ این پسرک زر دمبوی شیر برنج نشون نمیدیا.

#پارت ۲۱۱

لبخند ملیحی روی لبهام نشوندم و با دندون های کپ شده زمزمہ کردم:

—خودت تنت می خارہ منو آوردی ور دل این خپل زرد.

دکترہ اومد جلو و شروع کرد بہ انگلیسی حرف زدن غلیظ.

حالا من مثل ماست دارم نگاش می کنم اون هیزم زوم لب

های رنگ و رو رفتم شدہ. خوبہ ارایشی چیزی نداشتم وگرنہ

جلوی ساواش تعارفم نمی کرد و یہ راست می رفت تو کار لب

و لوچہ.

از فکرهای درپیتہ خندم گرفت. اما اون کہ زوم صورت من بود

با دیدن نیش بازم فکر کرد دارم بہش چراغ میدم.

چشمک ریزی بهم زد که از دید ساواش پنهان نمود و خوب از خجالت پهلوم دراومد.

برداشتمت اوردم این خراب شده چون این پفیوز هیز توی کارش بیشتر از همه مهارت داره.

اگه بخوای به عشوه هات ادامه بدی می برمت خونه و به یه ورمم نیست که پات کج جوش بخوره استخونش.

خودم و جمع و جور کردم و محض خالی نبودن عریضه چشم غره‌ی مصلحتی به دکتر رفتم. اما کی گفته بود که خارجیا می فهمن چشم قلبمه کردن یعنی چی؟

برو بشین خبر مرگش می خواد پات و معاینه کنه.

به حرف ساواش گوش دادم و روی تک صندلی نشستم.

#پارت ۲۱۲

رو به ساواش گفتم:

خوب الان این می خواد یه تن گچ و معاینه کنه؟ پیام که معلوم نمیشه.

چشماش و توی حدقه چرخوند و انگار که همراه یه بچه‌ی زبون نفهمه 21 ساله‌س گفت:

_خنګول اول ګچ و اړه می کنه.

با حرفش ترسیده پام و از توی دست دکتره بیرون کشیدم که حواسم نبود و محکم خورد به خشتکش.

صدای داد بلندش به همراه فاک...فاک ی که می گفت کاملاً قابل فهمیدن بود....ساواش که خندهش گرفته بود ریلکس به فارسی گفت:

_حقته مرتیکه‌ی هیز فقط به فکر اون کوفتیه...
علامت شصت برام گرفت:

_لایک داری...اینطوری پرستار ها رو هم انگولک نمی کنه...
زدم زیر خنده و بی قید و بدون هیچ فکر و خیالی توی همون لحظه خوشی کردم...چندثانیه بعد وقتی خندیدنم کمتر شد متوجه دوتا مرد گنده شدم که محو صورتم بودن....
سرفه‌ی الکی کردم که ساواش به خودش اومد.
با کنایه گفتم:

_استاد همچین زل زده بودی انگار تا حالا من و ندیدی....
فکر کردم الان حرفی بارم می کنه اما با لحن مردونه و محکمی گفت:

_خنده‌هات و اینجوری ندیده بودم!

متعجب ابرو بالا انداختم که مگس خارجی پرید وسط خط نگاه من و ساواش.

شروع کرد به خارجی بلغور کردن اما من زوم ساواشی بودم که دیگه بهم نگاه نمی کرد.

#پارت ۲۱۳

کلافه از نفهمیدن زیون دکتر رو به ساواش گفتم:
-چی می گه؟

-چیزی نیست. گچ پات و می بره بعد می فرسته عکس بگیری تا بین اون پفیوزی که درست گچ نگرفته چقد ریده به استخون پات.

مات این همه بی چاک و دهنیش شدم.
چرا اینطوری شده بود... باورم نمی شد این همون استاد اتو کشیده و پر پرستیژ دانشگاه...اگه سیمین بود چندتا تیکه ی جانانه به اینطوری صحبت کردنش می انداخت...
با یادآوری تنها دوستی که داشتم دوباره بغض گلوم و گرفت... این همه تنهایی و غربت رو قرار بود تا چند سال دیگه تحمل کنم؟

با قرار گرفتن ویلچر باکلاس و سفید رنگی جلوی پاهام نگام
و به صورت درهم رفته‌ی ساواش انداختم.

همونطور که خودم و روی صندلی می‌کشیدم زمزمه کردم:
_باز این قمر درعقرب شد صورتش...
_شنیدم!

ریلکس و راحت روی صندلی چرخدار برقی نشستم. ذوق زده
دست ساواش رو کنار زدم و دکمه‌ای که نشون از جلورفتن
داشت و فشار دادم.

_نکن خودم می‌برمت الان می‌ری چند نفر و زیر می‌گیری
گواهینامه‌ام که نداری.

بی‌توجه به تیکه انداختنش خودم و تا دم در رسوندم و با
پرویی رو به ساواش گفتم:

_بیا بازش کن دیگه پام درد می‌کنه.

به سمتم اومد و زیر لب غرید:

_اره ارواح عمت....نیش بازت و ببند تا چندتا بی‌پدر دیگه به
خاطر لبات پوزیشن نزدن برای خودشون.

#پارت ۲۱۴

همراه هم از اتاق بیرون رفتیم و حدود یک ساعت بعدش با
کولی بازی های من و ترسم از اون اره برقی گچ پام باز شد....

ساواش انقدر بلند و از ته دل به ترسیدن و گریه و هق هقم
خندیده بود که حس می کردم روده هاش جر خوردن.

گچ پام و که انداختن اون ور حس کردم دلم می خواد پوست
پام و انقدر بخارونم تا کنده شه.

دستم و با اون ناخونای بلند سمت پام بردم که مچ دستم و
گرفت:

_نباید بخارونی الان میگم یه ژل بیارن بزنن خون تو پات
بچرخه.

تخس و با لج بازی دست دیگم و به پوست پام رسوندم که
بهم چشم غره رفت.

پر لذت شروع به خاروندن کردم.

نمی‌دونم تو چطوری گیج و تحمل می‌کنی اما خوشحالم که
توام همزمان با من تجربه‌اش کردی.

جوابم رو نداد و منم دیگه جای خاروندن وحشیانه‌ی پام
داشتم ماساژش می‌دادم.

یکی از پرستارهای بلوند و باسن جنیفری وارد اتاق شد.

زوم صورت ساواش شدم بینم نگاهش به هیکل بی‌نقص و
هوس انگیز پرستاره‌ی که داشت خودش و برایش به نمایش
می‌داشت می‌رسه یانه.

اما ساواش سرد و خشک به برگه‌های توی دستش نگاه
می‌کرد.

با صدای ارومی اسمش و گفتم که سرش و سمتم چرخوند:

چیّه؟

اشاره‌ای به پرستاره کردم:

_نگاه کن چه گرد و قلبمه اس...از اون ژله ای هاست که
می لرزن.

#پارت ۲۱۵

چشمای ساواش گرد شدن:

_مطمعنی به پات فقط ضربه خورده؟این چرت و پرت ها چیه
می گی؟

شونه بالا انداختم و خودم و روی تخت جلوتر کشیدم:

_آخه نگاهش کن.کمرش شکست که اون قوس و توی چشم تو
بکنه.

ساواش که از لحن نسبتا حرصیم خندهش گرفت آروم گفت:

_حالا تو چرا عصبی شدی؟حسودیت شد بهش؟

دندون هام و روی هم کشیدم.

خواستم از تخت بیام پایین که جلوم و گرفت:

–چیکار می‌کنی..هنوز پات جوش نخورده فشار روش میاری؟

–می‌خوام نشونت بدم قوس کمر کی برجسته تره بیشعور.

با چیزی که از دهنم در رفت زبونم و گاز گرفتم.

لعنتی گند زدم.حالا چی فکر می‌کنه باخودش..

متوجه شدم که خنده‌ش گرفته اما جلوی خودش و می‌گرفت.

پر حرص گفتم:

–بخند کم نخندیدی به احمق بودن و ساده بودنم.

با صدای پرستاره که به خارجی صحبت می‌کرد دوتامون

نگامون و بهش دادیم.

ساواش به انگلیسی چیزی بهش گفت که پرستاره پنجر شد.

متعجب به پرستاره و ساواش نگاه کردم.

اینکه تا چند دقیقه‌ی پیش خودش و برای ساواش هلاک
می‌کرد چه یهو دپرس شد.

#پارت ۲۱۶

کنجکاو همونطور که نگام به پرستاره بود که بیرون می‌رفت
گفتم:

—چی گفتی زدی تو پرش؟

ریلکس سمت ویلچر رفت:

—گفت سیسترتونه؟(خواهر).گفتم خیر زن خول و چلمه واسم
داف جور می‌کنه دید بزنم!

هینی کشیدم و هول شده خواستم پام و زمین بزارم که
ساواش عربده زد.

یه جوری که از ترس استخون‌های پای دیگم مو برداشت.

—خدا خفت کنه این چه حنجره‌ایه که داری.

ویلچر و آورد ستم و کمکم کرد بشینم و انگار اونم حالا
عصبی شده بود.

— بگیر بتمرگ.... من هزارتا کار دارم زدی پام و شکستی. الانم
که حمالت شدم ببرمت این ور اون ور.
پرو گفتم:

— هنوز اولشه من و برداشتی آوردی توی یه خراب شده‌ای که
حتی زبونشونم نمی‌فهمم.

با هم از اتاق خارج شدیم و سمت اتاقی که باید از پام عکس
می‌گرفتن رفتیم.

— بهتر اینطوری به سرت نمی‌زنه که فرار کنی. حتی فکرشم
نمی‌تونی بکنی ادم‌های امریکا چطورین خصوصاً اگه لگن
توپری مثل تو رو تنها گیر بیارن!

لبم و گاز گرفتم. این چه یهو رفت تو فاز.

جناب به عنوان کسی که صیغه‌ام کرده زیادی بی‌غیرت
تشریف نداری؟ از لگن زنت تو نگاه مرد های دیگه می‌گی.

رو به روی یه در سفید رنگ نگه داشت و دوتامون داخل
شدیم.

یه جایی مدل یه تخت نسبتا بزرگ بود و بالاش چندتا وسیله
عجیب غریب که مال عکسبرداری بودن.

کمکم کرد روی اون تخت دراز بکشم و خواستم صورتم و
برگردونم که چونم و توی دستش گرفت:

یه زری زدی از غیرت و فلان واستا جوابتم بدم!

#پارت ۲۱۷

دهنش و باز کرد اما همزمان در اتاق هم باز شد و ساواش
حرصی دندون قروچه‌ای کرد و ازم فاصله گرفت:

بعد حالت می‌کنم غیرت چیه!

بی توجه به لحن عصبیش رو به دکتر جذابی که کنارم ایستاد
لبخند زدم و به انگلیسی به Hi گفتم که با سوزش شدیدی که
توی بازوم حس کردم نیشمو بستم.

دکتر یه جمله خارجی به ساواش گفت و اونم از تخت فاصله
گرفت.

اروم زمزمه کردم:

_وحشی.

_ساواش چه بلایی سر خانومت آوردی که از دستت شکاره؟

بهت زده به دکتر نگاه کردم.

اینکه فارسی حرف می زد اما چهرش... موهای بورش صورت
کک و مک دارش کپ خارجی ها بود.

نگاه بهت زده من و که دید چشمک زد:

ادم اول لو نمیده فارسی میتونه حرف بزنه تا سوتی بگیره از دوستش و خانومش!

دیوانه ای زیر لبی گفتم که شنید و تک خنده ای زد:

ساواش چه خانومت بامزس.

با ابروهای بالا رفته سرم و طرف ساواش کج کردم.

یا حضرت ساواش نگو...یه گاو وحشی که انگار دکتره پارچه ی قرمزشه. گردنش سرخ سرخ شده بود.

ترسیده خودم و جمع و جور کردم و سعی کردم چاک دهنم و تاجای که میشه ببندم تا منم از این نگاهای وحشتناکش نکرده.

با دندونهای که از عصبانیت روی هم کیپ شده بودن رو به دکتره گفتم:

جیک سوفی زن منه. دوست دخترام نیست که هرچی دلت خواست بگی و منم سیب زمینی باشم. حواست و جمع کن و کارت رو انجام بده!

حالا قیافه دکتره متعجب بود.

بدون هیچ حرفی دستگاه و آورد پایین و عکس از پام گرفت....

20 دقیقه ای می شد که درگیر بودیم آخر سر هم حدس ساواش درست بود... پام و بد گچ گرفته بودن و اگر همینطوری جوش میخورد واویلا بود....

بعد از اینکه ساواش با اریک بحث کرد سر گچ پای من از اخرم یکی از پرسنل خانوم پام و گچ گرفت و اینبار ساواش سه تا از دکترها رو آورده بود بالای سر من و تهدید کرد که اگر کوچک ترین مشکلی پیش بیاد شکایت میکنه.

انقدر جدی و خشن بود که هیچ کدومشون حرفی نزدن و بالاخره بعد از تموم شدن کارها از بیمارستان بیرون اومدیم.

گشتم بود و دلم ضعف می رفت.

مظلوم ساواشی که نزدیک ماشین شده بود و صدا کردم.

—چیشده؟

دستم و روی شکمم گذاشتم و ادای غش کردن دراوردم.

چشمای ساواش گرد شد و به دور و برش نگاهی کرد و با قدم های نسبتا تندشده سمتم اومد و غرید:

—این چه حرکتیه توی مکان عمومی میزنی؟

متعجب همونطور که داشت من و سمت ماشین می کشید پرسیدم:

—چیه مگه...من گفتم گشتمه....

#پارت ۲۱۹

—بشین داخل می ریم خونه غذا درست می کنی؛همه می خوریم.

لب روی هم فشردم و بغ کرده روی صندلی نشستم.

زیر لب غرغر می کردم "این همه مال، منال، پول، برج و کوفت و
زهرمار بعد خسیس زورش میاد یه غذای بیرون به ما بده"

_دارم می شنوم.

پوزخندی زدم:

_آفرین. می گم اگه بخوای بازم می تونی دستت و بلند کنی
بکوبی دهنم ها... خیلی خوب بلدی.

سرعت ماشین و بیشتر کرد و توی یه خیابون بزرگ انداخت.

هر لحظه سرعتش بیشتر می شد. ترسیدم این یه پاش چلاغ
بود چطوری می خواست ماشین و کنترل کنه.

دستم و روی بازوش گذاشتم:

_ساواش... خواهش می کنم.... آروم تر...

بی توجه بهم گاز می داد... صدای تیکاف های که می کشید توی گوشم. خط می نداخت.

دستش و فشار دادم و داد زدم:

لعنتی یواش تر هر دومون و به کشتن می دی

#پارت ۲۲۰

پوزخندی زد و همونطور که توی صورتم نگاه می کرد گفت:

چرا می خوای زنده بمونی؟ که چی بشه... من زیر دست و پاهام لهت کنم؟

با رنگ و رویی که مطمئناً مثل روح شده بودم دستم و به صورتش زدم و صورتش به سمت خیابون برگردوندم:

توروخدا ساواش... لعنتی حداقل می خوای بکشیمون یه راه دیگه پیدا کن... اگه تصادف کنیم و فلج بشیم چی روانی..

چند بار سرش و بالا و پایین کرد:

_برام مهم نیست....اما تو قسم بخور...

تندتند سر تگون دادم:

_به خدا هر چی تو بگی....فقط سرعت این کوفتیو بیار

پایین....من متنفرم دیگه از فراری مشکی کثافت....

_قسم بخور....هیچ وقت خیانت نمی کنی.

بخت زده خشکم زد.

این دیوانه بود...این مرد خود؛خود روانی ها بود....

با صدای بوق بلندی که از کنارمون گذاشت تکونی خوردم و
گفتم:

_باشه...قسم می خورم...که هیچ وقت به توعه عوضی روانی

خیانت نکنم حالا آروم تر برون این لعنتیووو....

جیغ بلندم حتی گوش های خودم و هم اذیت کرد.

با پایین اومدن سرعت خیز گرفتم سمتش و تمام گوشت های

صورتش و نیشگون می کندم...

صدای دادش هم منو از تصمیم منصرف نکرد.

_سوفی...روانی ولم کن دختر...گوشت صورتم و
کندی...باتوام.

با دادی که دم گوشم کشید نفس زنون عقب کشیدم و غریدم:

_عوضی احمق....تو دیوونه‌ای چطور...چطور...

زبونم و گاز گرفتم تا نگم چطور اون زن احمقت با تو دووم
اورد؟

#پارت ۲۲۱

توی اینه صورتش چک کرد و چنان نگاه عصبی بهم انداخت
که چسبیدم به صندلی. اما از رو نرفتم و سرتق گفتم:

_هان چیه؟ اینا چهارتا خراشه قلب من داشت ایست
می کرد...مردک مزخرف...

سرش و تگون داد و دوباره ماشین و راه انداخت.

اما هنوز زیاد مسافتی رو نرفته بودیم که یکی از این موتور
خوشکل های که روش پلیس هم بود دستور ایست داد.

بدون توجه به اینکه توی دردرس افتادم پر ذوق سرم و اوردم
بیرون و ناخواسته هی ساواش و صدا زدم:

—وای...بین تورو خدا چقد اینا گوگولین...وای عاشق این
موتورام...

با کشیده شدن دستم به داخل ماشین پرتاب شدم.

—بگیر بتمبرگ...الان این ماموره سریش میشه احمق تو
غیرقانونی وارد کشور شدی بگیرنت پوستتو می کنن.

تنم از حرفش لرزی گرفت و مثل بچه ی ادم نشستم سر
جام....

هیچ درکی از اینکه راست گفته یا خواسته من و بترسونه
نداشتم...

اما طبق حوادثی که می‌خوندم خارجی‌ها ادم‌های متجاوزی
بودن...

خصوصاً اگه پلیس هم باشن هرکار دلشون بخواد با مجرم
انجام میدن.... با هشدار بزرگی توی سرم به اسم تجاوز
ترجیح دادم از جام تکون نخورم.

هیچ حرفی نمی‌زنی من می‌گم تصادف کردیم و تو قدرت
تکلمت و از دست دادی اوکی؟

رو به ساواش که نگاهش به پلیسی بود که نزدیکمون می‌شد
اما اروم این حرفارو بهم زد باشه‌ی ضعیفی گفتم و دستام و
مشت کردم.

#پارت ۲۲۲

هیچی از حرف‌های که بین هم دیگه رد و بدل می‌کردن
نمی‌فهمیدم.

انقدر گرسنه‌ام شده بود که هی با دستم شکمم و فشار می‌دادم و نگاه ناراحت و دلسوز ماموره روهم روی خودم می‌دیدم.

چند دقیقه که گذشت دیدم یه برگی که انگار جریمه باشه کشید و اشاره‌ای به پای گچ گرفته‌ی ساواش کرد و رفت. به محض اینکه ساواش نشست پرسیدم:

—چی بهش گفتی که همش نگاهش روی من بود.

استارتی زد و گاز ماشین و پر کرد. جوابم و نداد که دوباره پرسیدم.

انگار کلافه و عصبی بود.

کنج لبش و زیر دندونش کشیده بود و تندتند فشار می‌داد.

ناخودآگاه دستم و روی صورت زیر از ریش‌های مردونه‌ش گذاشتم و زمزمه کرد:

—لبت و سوراخ کردی ول کن.

به آنی ول کرد و نفهمیدم چی شد اما کف دستم سوخت.

انگار خودش هم باور نداشت که انقدر سریع دستم و بوسیده!

سعی کردم خونسرد باشم...

انگار که این بوسه نتونسته زیر و زیر دلم و بریزه بیرون...

انگار که اونی که دلش لرزید و آب شد من نبودم....

بهش گفتم تصادف کردیم... توام حامله بودی هم بچه رو از

دست دادیم هم قدرت تکلم تورو....

به طور خیلی غریزی... انگار که بچه‌ای درون منه دستم و دور

شکمم گرفتم.

این حرکتی از نگاه تیزبین ساواش دور نمود:

چیه... چرا حفاظ گرفتی انگار که چند ماهه حامله‌ای؟

#پارت ۲۲۳

نفسم رو بیرون فرستادم:

_اولا خدانکنه که بچه‌ی از من بمیره...دوما تو چرا هرچی می‌شه من و میندازی وسط؟

به خیابون‌اشنایی رسیدم. با دیدن برج فهمیدم که برگشتیم خونه...توی دلم پوزخندی نثار خودم کردم....که چی؟

فکر کردی ساواش به خاطر دل تو یا میشه می‌برتن رستوران؟

میگه درد بخوری بهتره اونم خوشحال تره...

_کجا رفتی باز؟

گیج به ساواش که داشت از ماشین پیاده می‌شد نگاه کردم. تشری زد:

_د بجنب بریم بالا از خستگی مردم انقدر از این اتاق به اون اتاق بردمت...

همش دردسری بدرد هیچی هم نمی خوری!

چونه م لرزید. بغض کردم.... جدیداً تا چیزی می گفت دیگه
نمی تونستم زیاد جوابش و بدم و کم می اوردم.

سرش و خم کرد داخل ماشین که من و با صورت اشکی دید.

یه لحظه توی نگاهش نگرانی نشست:

—چیشده؟ پات درد می کنه؟

توی صورتش زل زدم.

من این مرد و به زانو در میاوردم... جوری که اون بغض کنه و
من بی اهمیت رد بشم!

نه محکمی گفتم و از عمد روی پای گچ گرفتم فشار اوردم تا با
دردی که مغز سرم و می سوزوند به خودم بفهمونم این مرد با
من چه ها که نکرد!

#پارت ۲۲۴

ارنجم که اسیر دستش شد به خودم اومدم:

ـولم کن خودم راه قفس اسارتم و خوب بldم.

بی توجه بهم سمت اسانسور کشیدم و داخل شدیم:

ـمی دونم بلدی اما حواسم بهت هست که از عمد داری روی پات فشار میاری پس حواست و جمع کن که صبر و تحمل من خیلی؛خیلی کمتر از توعه!

ایشی گفتم و رو برگردونم که به واحد ساواش رسیدیم.

همزمان با بیرون اومدن ما در اپارتماناش باز شد و سروش و گلاره بیرون اومدن.

حاضر و آماده ی رفتن بودن انگار.

ـکجا؟می خوایم ناهار و باهم باشیم.

با یاد اوری اینکه ساواش من و به رستوران نبرد تا چیزی کوفت کنم بد عنق سر پایین انداختم و وارد خونه شدم.

پام درد می کرد و فقط می خواستم قرص مسکنی که داده بود
و بخورم و کپهی مرگم و بزارم.

داشتم می رفتم داخل اتاق که گلاره رو دیدم به سمتم میاد:

— برو آماده شو. ساواش گفت بهت بگم می ریم بیرون...

ابروهام از تعجب بالا رفت و گفتم:

— اما وقتی بهش گفتم بیرون غذا بخوریم قبول نکرد و طبق
معمول تیکه انداخت.

تک خنده ای زد:

— دختر تو حتی خودتم خبر نداری که داری چه بلایی سر
ساواش میاری!

#پارت ۲۲۵

بی اهمیت از کنارش رد شدم:

— من نمیام... پام درد می کنه شما برین خوش بگذره!

وارد اتاقم شدم و هنوز درست و حسابی روی تخت ننشسته بودم که در به ضرب باز شد.

نفسم و بیرون فرستادم و پشت به مخاطبی که می‌دونستم ساواشه گفتم:

_لازمه نیست وحشیانه وارد بشی گرچه دارم عادت می‌کنم.

شونم و به عقب کشید که خیره توی صورت سرخ شدش زل زدم.

_باز رم کردی؟ دردت چیه؟ مگه غذای بیرون نمی‌خواستی؟
داریم میریم کوفت کنیم.

ههی بلندی گفتم و شونم و از زیر دستش بیرون کشیدم.

_اون چیزی که با منت بخوای انجام بدی می‌خوام صد سال سیاه عملی نشه...غذا نمی‌خوام کجای زندگیم طبق نظر من بوده که یه لقمه غذا باشه؟

دست هاش و چند بار روی صورتش کشید.

مطمعنم بودم دوباره کفریش کردم اما داشت تحمل می کرد و
دلیل اینکه دندونام و خورد نمی کرد و نمی دونستم چیه.

پاشو من و سگ نکن که خودت و ریزریز می کنم.

لب روهم فشردم و با یاد اوری چیزی گفتم:

خبرت بیاد... با کدوم لباس می خوام ببریم؟ مگه اونجام
بیمارستانه که با اون لباسای گل گشاد برم. نمیام!

بهانت لباسه دیگه؟

مطمعن سر تکون دادم.

با دادی که زد شونه هام بالا پرید و چشم غره ای بهش رفتم.

گلاره.... از لباسات یدست برای این پرنسس بیار.

بیشعوری زیر لب گفتم که شنید و بروی خودش نیاورد.

اسیر استاد vip:

#پارت ۲۲۶

روی صندلی های رستوارن نسبتاً خلوتی که ساواش آورده بودمون نشسته بودیم.

از لجش باز ترین لباس گلاره رو پوشیده بودم اما وقتی دید چنان داد و بیدادی کرد که خودم و خیس کردم و لباس و عوض.

هنوزم بهم چشم غره می رفت اما محلش نمی دادم.

با اون گارسون که لامصب خارجی حرف میزد دوباره دپرس نشستم.

خجالت کشیدم از اینکه دانشگاه رفته بودم اما زبان انگلیسی یاد نداشتم...از طرفی تقصیر من نبود....

وضعیت مالی خونواده طوری نبود که من یه کلاس خارج از چیزای که داشتم و هزینه بر هم بودن بردارم.

با صدای گلاره زیر گوشم به خودم اومدم و گیج نگاهش کردم:

_ببخشید... من حواسم نبود..

لبخند مهربونی زد:

_اونکه معلوم بود...میگم اینجا غذاهای تند هم داره شنیدم
عاشقشی اره؟

چشمام برق زد و پر ذوق گفتم:

_خیلی...اوف از این نودل های کره ای با گوشت سرخ شده
ی گوسفندی...

پر ولع اب دهنم و قورت دادم که گلاره از پایین به پام زد.

نگام و بهش دادم که با گوشه‌ی چشمش به ساواش اشاره کرد.

توی یه حرکت سریع سمت ساواش چرخیدم که متوجه نگاه
مهربونش همراه لبخند محو روی لباش شدم.

به محض اینکه نگام و دید اخماش و توی هم کشید و
صورتش و طرف سروش گرفت.

_دختر یه جوری بهت زل زده بود...تو از لذت غذای تند دهن
اب افتاد...ساواش با نگاه به تو لذت توی صورتش نشسته
بود.

پوزخند پر تمسخری زدم:

_حرف خوبی نیست...من هیچ وقت نمی خوام با کسی که
استخوانام و شکسته وارد رابطه احساسی بشم.

#پارت ۲۲۷

توجیحانه خواست چیزی بگه که زودتر گفتم:

_خواهش می کنم از اون حرف نزنیم.

سری تگون داد و مشغول گوشیش شد.

یه ان حسرت تموم تنم و پر کرد.

دلم برای گوشیم تنگ شد...واسه برنامه هام...چت با سیمین
تا نیمه شب...اینستا...وات ساپ...هی عکس گرفتن با ادیت و

سرم و که چرخوندم متوجه شدم ساواش با اخم ریزی زل زده بهم.

یه نگاه به من کرد و بعد نگاهش و داد به گلاره و گوشی دستش. نمی‌دونم تونست حسرت توی نگام و بخونه یانه...

اما هرچی که بود باز من ازش متنفر بودم...مردک عوضی...وقتی گلاره گفت زنش بچشون و سقط کرده دلم برای ساواش سوخت...اما همون بهتر که بچه ی همچین پدر روانی و جنون واری نداشته باشه.

اصلا نفهمیدم چی سفارش دادن و چی گفتن...برامم مهم نبود یه حس خلع توی تموم تنم بود که حتی زیبایی های رستوران هم پیش چشمم هیچ بودن....من توی این کشور حتی اگه بمیرم ضرر کردم....کجا خاکم می‌کنن؟ یا اصلا مهمه؟

#پارت ۲۲۸

با سقلمه‌ی گلاره توی پهلوم به خودم اومدم.

میز و چیده بودن و بوی استیک گوشت تموم دلم و اب کرد.

نگام و چرخوندم که متوجه شدم این بوی هوس انگیز از
بشقاب ساواشه.

ناخوادگاه بادم خالی شد.

یه نگاه به بشقاب خودم انداختم.

لعنتی از همون نودل تند های کره ای با گوشت بود...اما انقدر
گشنه بودم که دلم استیک ساواش رو هم می خواست.

بخور دیگه ببین چه بوی داره.

به گلاره نگاه کردم و یهویی گفتم:

بوی استیک ساواش نمی ذاره این و بخورم.

تک خنده ی شیطونی کرد و قبل از اینکه بتونم جلوش و بگیرم
گفت:

_ساواش سوفی از غذای تو می‌خواد.

پلک هام و روی هم فشار دادم. هر ان می‌خواستم ساواش
تیکه بنداز و با خاک یکسانم کنه.

اما چند لحظه بعد صدای کشیده شدن صندلی ها روی زمین و
بوی عطر سرد و وحشی مردی که به خورش تشنه بودم و از
کنارم حس کردم.

_باز کن چشات و... تا چند لحظه پیش که داشتی غذای من و
قورت میدادی.

چشم باز کردم:

_اره.... اشتباه کردم کلا تو اگه تیکه نندازی و حرصت و خالی
نکنی که ساواش نیستی.

جوابم و نداد و یه تیکه‌ی بزرگ از استیکش و گذاشت توی
بشقابم:

_از همون اولشم خوشم نیومد از این غذای تند..چیزی نگفتم
که نگی از عمد نداشت غذای مورد علاقم و بخورم.

با چشم‌های که مطمئناً گرد بودن نگاهش کردم.

داشت برای من رفتارش و توضیح می‌داد؟

#پارت ۲۲۹

تیکه‌ای از گوشت و داخل دهنش گذاشت و چنان پر و لع و اب
و تاب خوردش که بدون پرسیدن سوالی به جون غدام
افتادم.

از غذا خوردن پر فیس و افاده بدم میومد. پس تمیز و پر
اشتها شروع به خوردن کردم.

نمی‌دونم چندمین چنگالی بود که پر از غذا توی دهنم می‌بردم
که دیدم دست ساواش طرف ظرفم اومد.

خیلی اتفاقی و بدون هیچ کنترلی انگار که دوستمه و باهم
خیلی راحتیم روی دستش زدم:

_مال منه دست نزن.

با بلند شدن خنده‌ی سروش به سمتش نگاه کردم که گفت:

_سوفی جوری پر ولع خوردی که ساواش جای غذای خودش
تو رو داشت می‌خورد با نگاهی.

دیوونه‌ی نثارش کردم و به سمت ساواش برگشتم:

_هدف از این کارات چیه؟

بدون نگاه کردن به من چنگال پرویمونی از نودل های تند و
گوشت های لذیذم و بلعید و گفت:

_توهم نزن دوباره. قصدی ندارم...چطور من از استیکم بهت
دادم. یه چنگال نودل نمی‌تونم بخورم؟

انگشتم و بالا اوردم و تهدید وار گفتم:

_دست از نقشه کشیدن برای من بردار...بسه دیگه.

با تشر من دوباره همون وحشی قبل شد و دستش و به پهلوم
انداخت و جوری فشار داد که دلم ضعف رفت:

—ببین...بهت دو فرت خندیدم دور برت نداره تو برام هنوزم
همون کثافتی که بودی هستی...

فشار دیگه ای داد که اشک توی چشمام جمع شد:

—فهمیدی یانه؟

#پارت ۲۳۰

پر بغض گفتم:

—فهمیدم بردار دستت رو.

خوبه‌ی ارومی زمزمه کرد و مشغول خوردن شد.

اما من دیگه اشتهایی برای خوردن نداشتم.

—سوفیا؟

به صورت پر سوال گلاره که صدام کرده بود نگاه کردم.

ـبله؟

اشاره‌ای به ظرف غذام کرد:

ـبخور دیگه دختر...تو که کم مونده بود بشقابم گاز بزنی؟

به لحن بامزه‌ش لبخندی زدم و سیر شدمی زمزمه کردم.

یک ساعت بعدش توی راه برگشت بودیم و حرکت ساواشی که یه پرس دیگه نودل و گوشت گرفت برام عجیب بود.

نمی‌دونم کدوم خیابون امریکا می‌شد اما گلاره و سروش و پیاده کرد و با تشرش رفتم جلو نشستم.

توی سکوت داشت سمت اپارتمان می‌روند و منم سعی می‌کردم روی مخش نرم که گلاره‌ی نیست نجاتم بده.

ـتا الانم به خاطر تو کلی از کار و زندگیم عقب افتادم.

با تعجب به اون که از دور برگردونی فرمون و چرخوند و
برعکس اپارتمان روند نگاه کردم:

—خونت نمی‌ریم؟

#پارت ۲۳۱

بدون انداختن نیم نگاهی به من گفت:

—نه! اگه قصد نداری تا آخر عمرت بالباسای من و فرم کلفتیتی
و لباس گلاره سر کنی دارم می‌برمت مرکز خرید!

نفسم و بیرون فرستادم. این مرد قطعاً مشکل داشت. این رفتار
ها نشونه‌ی عادی بودن نبود. مطمئنم به جای کار می‌لنگه که
یبار ملایم رفتار می‌کرد... یبار وحشی به تمام معنا.

صدام و صاف کردم:

—احیانا با همین پای گچ گرفته باید برم پرو لباس؟

عادی انگار که خیلی راحت گفت:

آره. نكنه انتظار دارى دو نفرم بگم بيان كمكت؟

پوفى كشيدم:

شلوار نمى توئم بپوشم.

دامن مى خريم.

تنگ نباشه.

پوزخند زد:

قرار نيست به عنوان محرک من لباس بپوشى. پس لازم

نمى بينم بگى تنگ نباشه.

رو به روى يه ساختمان خيلى بزرگ و پر از چراغ هاى روشن
نگه داشت.

پياده شو. حيف كسر شان براى منه كه ببرمت پايين شهر

وگرنه لياقت اين لباس هاى مارک رو ندارى!

دهن باز كردم چيزى بهش بگم. اما جوابى پيدا نكردم.

—چیه؟ پایین شو نگهبان الان میاد می بره پارکینگ.

بعد از زدن حرفش پایین رفت و منم به سختی پیاده شدم.

خدارو شکر می کردم که مسکن خوردم و درد پام خیلی کمتر شده.

#پارت ۲۳۲

کنارهم نسبتا با فاصله راه می رفتیم.

مثل توی بیمارستان بعضی ها با تعجب به پاهای جفتمون که گچ گرفته بود خیره می شدن و بعد بی اهمیت رد می شدن.

—لباس هات و خودم انتخاب می کنم.

فکر می کرد الان می گم نه...نمیشه خودم باید انتخاب کنم؟
خوب می دونستم قصدش عصبی کردن منه.

پس خونسرد و با ظاهر خیلی ارومی گفتم:

— برای به قول تو کلفتی که فرق نداره چی باشه نباشه. هرطور
راحتی پول خودته هر چی عشقت کشید بخر.

نیشخندی زدم و زیر لب گفتم:

— خودتم بیوش.. بمیر بلکه راحت شم.

— چی؟

ترسیده گفتم:

— هی.. چی.. می گم باشه هرچی تو بگی.

با آرامش اوکی گفت و داخل پاساژ شدیم.

وقتی اون همه مغازه رو دیدم انگار نه انگار چند دقیقه‌ی
پیش دلم مرده بود... افسرده بودم و حتی به مرگ هم فکر
کردم.

پر شور با اون پا خودم و به ویتترین ها می چسبوندم.

چندتا مغازه به همین منوال ندید بدید بازی من گذشت و از سکوت ساواش در تعجب به سر می بردم که جلوی مغازه ی پنجمی ارنجم و گرفت حرصی زیر گوشم غرید:

می تمرگی کنار من جم نمی خوری... ابروم رو بردی همه به لطف این موها و چش و چالت فهمیدن یه ایرانی خارج ندیده همراه منه.

#پارت ۲۳۳

پنجر شده و مظلوم گفتم:

ببخشید.

دستم و توی دستش قفل کرد و توی مغازه رفت.

یه مغازه نسبتا بزرگ با دکوراسیون صورتی و سفید که پر از تیشرت و لباس خونگی باری و کیتی و میکی موس بود... کلا برنامه کودکی بود برای خودش...

دوباره از دیدن اون همه لباس های که فانتزی همیشگی من
بودن ذوق زده شدم و برای اینکه سمت رگال ها خیز بگیرم
بازوی ساواش و با ناخون هام فشار دادم که صدای اخ ریزش
باعث شد نگاهش کنم.

_اون لامصباتو از گوشت دستم بکش بیرون تا لهت نکردم.

ایشی گفتم و ازش فاصله گرفتم و سمت رگال های که
همشون صورتی ابی اسمونی بودن رفتم.

یک عالمه تاپ و شلوارک خوشکل و دخترونه.

همون موقع تو ذهنم گفتم اگه ساواش هم نخواست بخره به
جهنم با عشوه خرش می کنم...بازم اگه خر نشد با ابرو ریزی
می گم بخره برام...

اصلا وظیفشه...اون منو برداشته آورده این خراب شده.

لب گزیدم...ناموسا خراب شده نبود که...بهشت که میگن

همین رو به روی من بود و تمام.

تا اونا مشغول بلغور کردن خارجی بودن من تندتند برای خودم هرچی خوشم می اومد رو برداشتم.

وقتی به خودم اومدم دیدم بیشتر از بیست دست تاپ و شلوارک برداشتم.

لبم و زیر دندون کشیدم و زیر چشمی به ساواش نگاه کردم.

با دیدن نگاه آرومش روی خودم کمی جرعت دادم و سرم و بالا اوردم.

با من من گفتم:

—چیزه...من...

—برو بزارشون روی پیشخوان تا حساب کنن!

وقتی چشمای گرد شدم و دید اخمی کرد که به خودم اومدم و سریع قدم هام رو سمت صندوق پیشخوان برداشتم.

یه نگاهی به تاپ و شلوارک ها انداختم و بقیه رگال ها رو نگاه کردم.

بازم دلم می خواست بردارم اما از ساواش می ترسیدم.

با رقمی که به دلار شنیدم شوکه برگشتم.
5000 هزار دلار فقط همین چند دست تاپ و شلوارکم شده بود!

خجالت زده و پشیمون سعی کردم چیزی بگم.

می خوای...پ...

هنوز جمله م و کامل نگفته بودم به ضرب سرش سمت من چرخید.

_این پول ها برای من چیزی نیست پس ساکت باش.

#پارت ۲۳۵

توی دلم به جهنمی گفتم. اصلاً حشّه چرا جلوی خودم و بگیرم؟ انقدر خرید میکنم تا چشمش کور شه.

هر مغازه‌ای رفتیم چند دست برداشتم...

از مغازه پنجمی یا ششمی که بیرون اومدم صدای ساواش و شنیدم.

-احیانا تو همونی نبودی که گفتم لباس نمی‌خوای؟

به خریدهای توی دستش که همه مال من بودن نیم نگاهی انداختم:

-احیانا شما همونی نبودی که مجبورم کردی خرید کنم؟

خشن از زبون درازیم بهم خیره شد که چشمم به خوراکی‌ها افتاد.

این بشر دو پا که نداشت اون نودل‌های خوشمزم رو تا ته بخورم...

با این همه انرژی که صرف خرید کردم گشتم شده بود.

آب دهنم و قورت دادم.

— چیه؟ شکمی موندم انقدر می خوری چرا دو کیلو اضافه نمی شه روی پشت و روت.

از تیکه‌ی منحرفیش چشمام گرد شد.

— خیلی بی ادبی...

بی توجه به سمت همون مغازه که بوی هات داگ هاش هوش من یکی رو که پرونده بود رفت.

با عجله پشت سرش رفتم که آخرش کلمه‌ی "وان" (یکی) رو شنیدم.

چند لحظه منتظر موندیم و وقتی ساندویچ و پیچید دستم و دراز کردم که بگیرم اما ساواش گرفت و ازم دورش کرد.

می خواست اذیت کنه؟

_عقده‌ای بازی؟

نیشخندی زد که راهم و کج کردم و سمت ویتترین مغازه‌ای که
نظرم و جلب کرده بود رفتم.

#پارت ۲۳۶

توی دلم به جهنمی گفتم. اصلاً حقشه چرا جلوی خودم و
بگیرم؟ انقدر خرید میکنم تا چشمش کور شه.
هر مغازه‌ای رفتیم چند دست برداشتم... از مغازه پنجمی یا
ششمی که بیرون اومدم صدای ساواش و شنیدم.
-احیانا تو همونی نبودی که گفתי لباس نمی‌خوای؟
به خریدهای توی دستش که همه مال من بودن نیم‌نگاهی
انداختم:

_احیانا شما همونی نبودی که مجبورم کردی خرید کنم؟
خشن از زبون درازیم بهم خیره شد که چشمم به خوراکی‌ها
افتاد.

این بشر دو پا که نداشت اون نودل های خوشمزم رو تا ته
بخورم... با این همه انرژی که صرف خرید کردم گشتم شده
بود.

آب دهنم و قورت دادم.

— چیه؟ شکمی موندم انقدر می خوری چرا دو کیلو اضافه
نمی شه روی پشت و روت.

از تیکه ای منحرفیش چشمم گرد شد.

— خیلی بی ادبی...

بی توجه به سمت همون مغازه که بوی هات داگ هاش هوش
من یکی رو که پرونده بود رفت.

با عجله پشت سرش رفتم که آخرش کلمه ی "وان" (یکی) رو
شنیدم.

چند لحظه منتظر موندیم و وقتی ساندویچ و پیچید دستم و
دراز کردم که بگیرم اما ساواش گرفت و ازم دورش کرد.

می خواست اذیت کنه؟

بی اهمیت و ریلکس گفتم:

— عقده ای بازی؟

نیشخندی زد که راهم و کج کردم و سمت ویتترین مغازه ای که
نظرم و جلب کرده بود رفتم.

یه لباس پرنسی ناز صورتی که پف های مرتب و منظمی داشت پشت ویتترین برق می زد.

محو زرق و برقی که داشت بودم. اما باصدای ویز ویز نحس ساواش به اجبار چشم از ساواش گرفتم.

_انتخاب خوبی می تونه باشه!

امیدوار بهش زل زدم. فکر کردم منظورش اینه که لباس و برای من بگیره.

اما گازی به ساندویچ توی دستش زد و اشاره کرد:

_برای یه خانوم. نه تویی که کلفت خونه ی ساواش تهرانی هستی!

پوزخندی زدم.

دیگه کم کم داشتم نسبت به حرفاش بی حس می شدم. گرچه هنوز زود بود... این بشر حالا حالا می خواست دمار از روزگار من در بیاره.

حالا بوی خوش ساندویچ بهم خورده بود و از فکر لباس بیرون اومدم.

آب دهنم و قورت دادم و پر و لع به دستش زل زدم. واقعا برای منی که شکمم اولویت داشت برام سخت بود تحمل کردن اینکه گشنه بمونم.

چیه؟ آب از لب و لوچت راه افتاده واسه ساندویچه یه آدم عقده ای؟

چشم غره ای بهش رفتم:

من دیگه خریدی ندارم برگردیم.

حرصی بازوم رو توی دستش گرفت و محکم فشار داد که آخ آرومی گفتم.

_فکر کردی من زیر دستتم؟ بیین دختر جون لطف کردم بهت
که اوردمت لباس مارک بخری صد سال توی اون گوه دونی
هم میموندی خواب این چیزا رو مگر با هرزه بازی می دیدی
که برات بخرن فهمیدی؟

#پارت ۲۳۹

انقدر عصبی بود که حس می کردم از گوش و دماغش داره
دود بیرون میاد.

جوابم و نداد و به پارکینگ رسیدیم.

همچنان پلیسه دنبالمون بود. با این پاهای چلاغ من و ساواشم
معلوم بود که فرار نمی خواستیم بکنیم.

_بتمرگ توی ماشین. بهش گفتم مدارک اقامتت توی ماشینه. از
قیافه‌ی شرقیت فهمیده که ایرانی هستی و گیر شده.

ترسیدم چون ساواش التیماتومش و داده بود و من پا روی
حد و مرزش گذاشته بودم.

خودم و توی ماشین جا دادم که پلیسه هم رسید بهمون.

ساواش خم شد و از داشبورد ماشین چیزی رو برداشت. چندتا
کاغذ و انگار پاسپورت بودن.

مگه نگفته بود که هنوز آماده نیستن مدارگم؟

پر استرس دستامو توی هم گره زدم و دعا کرد شر این قضیه
دامنم و نگیره. اصلا دلم نمی خواست زیر لگدهای محکمش
دوباره نیمه جون بشم.

بعد از چند دقیقه‌ای که برای من طولانی سپرس شدن ماموره
رفت و ساواشم به سرعت نشست داخل ماشین.

صحنه‌ی آخر پاش محکم به اهن بغل در خورد و چنان دادی
زد که من خودمو خیس کردم.

جرعت اینکه ازش سوال بپرسم و یا حتی اینکه ببینم پاش
چیشد رو نداشتم.

لبام و بهم فشردم که ماشین و روشن کرد و همونطور که با یه
فرمون از توی پارک بیرون میومد حرف زد:

_لالمونی گرفتی. جلوی پلیسه که خوب جیغت بلند بود انگار
که تا دسته....

ادامه‌ی حرفش و با صدای هین من قطع کرد اما دندون های
که روی هم می‌سایید خبر از اتیش درونش می‌داد.

#پارت ۲۴۰

دو هفته از اون خرید نحس گذشته بود و من آخرین باری که
ساواش رو دیدم همون روزی بود که من و پیاده کرد و بعد از
اینکه مطمئن شد من رفتم بالا دیگه ندیده بودمش...

با صدای گلی خانوم به سمتش برگشتم:

_منو صدا زدین؟

لبخندی که هر بار بدون هیچ تظاهری نثار منی که از مادرم
دور بودم می کرد باعث می شد امیدوار باشم که آینده ای هست
که بتونم برگردم... فقط باید صبر کنم...

_دخترم می خواستم چیزی رو بهت بگم.

دستام و خشک کردم و کامل سمتش برگشتم:

_اتفاقی افتاده؟

کمی هول بود و اینو به خوبی فهمیدم.

نگران شدم.

این مدتی که ساواش نبود خیلی آرامش بیشتری داشتم و
اصلا دلم نمی خواست که برگرده... خودخواهی بود چون اینجا
خونه ی اون بود اما نمی خواستم....

_خانوم بزرگ فهمیدن شما اینجا هستین!

متعجب از کسی که تا حالا ندیده بودمش و حالا اینطوری گلی
رو به ترس انداخته بود گفتم:

_خوب..ایشون کیه؟من اصلا نشنیدم و چیزی درباره اش
نمی دونم.

نفسی گرفت و دست منو کشید و روی صندلی های اشپزخونه
نشوند.

_ببین دخترم....اون...چطور بگم.

دستای یخ کرده اش و گرفتم و سعی کردم ارومش کنم:

_ببینن جای نگرانی نیست.از ساواش که بدتر نیست هوم؟

توی چشماش ترسی رو دیدم که برای صدم ثانیه من رو هم
ترسوند.

سر تکون داد:

_مشکل همین جاست...اون زن....

نگاهی به ورودی اشپزخونه انداخت و زمزمه کرد:

_خود شیطانہ!..

#پارت ۲۴۱

ابروهام از تعجب بالا رفت:

_متوجه نمی شم...

_بین اقا دوهفته نبوده...درگیر کارهای شرکتش بود و از من
خواست که مراقب تو باشم.

بدون هیچ تعجبی از اینکه ساواش خواسته گلی منو بیاد
گفتم:

_اینکه عادیه میترسه من فرار کنم گفته مراقب من باشین.

از جاش پاشد و دور خودش چرخی زد:

_نه موضوع این نیست....واضح به من گفتن که ندارم خانوم
بزرگ از وجود تو توی این خونه مطلع بشه...نمی‌دونم
چطوری فهمیده ولی باید به اقا خبر بدم.

با عجله سمت اتاقش رفت. اما منی که از موضوع سر در
نیاورده بودم همونطور سرجام نشسته منتظر بودم خودش
برگرده.

نیم ساعتی می‌شد که ساواش داشت یک بند توی سالن
پذیرایی راه می‌رفت و منم از گوشه کنار اشپزخونه دیدش
می‌زدم اما اصلا نمی‌خواستم خودم و نشونش بدم.

تیپی که زده بود انقدر دختر کش بود که من برای ثانیه‌ی اول
ارزو کردم کاش کامل مال من بود....

مدل موهاش و تغییر داده بود و بغل ها رو کوتاه کرده بود و
روی سرش و بلند نگه داشته بود و به یک طرف ریخته بود.

— برای بهتر دید زدنم کافیه برگردی پشت سرت!

#پارت ۲۴۲

خشکم زد... این دیوونه همین الان جلوی من نبود مگه؟

— خیر. من جلوت نبودم تو زیادی توی توهم منی انگار.

لب گزیدم. لعنتی بلند حرف زد.

اروم به سمتش برگشتم و دست خودم نبود که سلام ارومی
هم از زیر لبم در رفت.

یه حسی توی چشماش بود... یه جور بی قراری... انگار
نمی دونست چیکار باید بکنه.... گیر کرده و راه فراری نداره....

سر تکون دادم تا از دست تحلیل و تفسیرهای مغزم خلاص
بشم.

—پوش باید از اینجا بری!

قلبم یک آن نزد و بعد با سرعت بیشتر شروع به کوبیدن کرد....ترسیدم از اینکه بخواد حرف اون روزش رو عملی کنه و من و بده دست شیخ های شکم گندهی عرب.

انگار متوجه ترسم شد که زبون لعنتیش رو دوباره چرخوند:

—رنگت پرید.نکنه به اینجا عادت کردی؟

تکون ریزی به سرم دادم.انگار کلافه بود.دستش و توی موهاش فرو کرد و اون تار های خوش رنگ بلند شده رو توی مشتش گرفت و من....اشکال نداشت اگه دلم برای این مرد سنگدل و گروگان گیر وحشیم فرو بریزه؟

سرش و که بالا آورد نگاه خیره ام رو دوباره شکار کرد:

—باید بریم گچ پات رو باز کنن و جای دیگه ی بیرمت...یکی هست که نباید تورو ببینه...

حرفش و زد و راهش و به سمت در اشپزخونه کشوند.

هنوز کامل خارج نشده بود که دوباره صداش به گوشم رسید:

_در ضمن من بعد لباسی انتخاب می‌کنی که چاک سینه‌ت رو نتونن با خط کش اندازه بگیرن!

#پارت ۲۴۳

ساواش بیرون رفته بود...اما من هنوز دستم روی قسمت لختی لباسم مونده بود...

_سوفی؟

با شنیدن صدای مامان گلی بهش نگاه کردم:

_چی شده؟

هنوز هم رنگ و روش پریده بود...

_بیا...چمدونتو بستم...اقا گفت زودتر بابد برین همین لباسات خوبه فقط بیا این شال و بزار روی لختی سینه‌ت...

گیج شال زرد رنگ رو ازش گرفتم و روی یقه‌م رو
پوشوندم...لباسام یه پیرهن کرم رنگ تا زیر کمرم بود و یه
شلوار جین جذب...

با پای گچ گرفتم که امروز قرار بود از شرش راحت بشم از
اشپزخونه بیرون رفتم...

رو به روی در بودیم و چمدونم دست ساواش تا در رو باز کرد
انگار برق گرفتش اول خشک شده بود اما بعد مثل ماست وا
رفت و زیر لب گفت:

_خانوم بزرگ...

ابروهام بالا رفت و کمی خودم رو کشیدم سمت در تا این زنی
که حتی ساواش هم ازش حساب می‌برد رو ببینم...

هنوز کامل سرم و کنار نکشیده بودم که ساواش هول شد
بازوم رو گرفت:

_اونو می‌فرستمش بره...

عصای که توی دست زن و از لای در دیده بودم بلند شد و
تخت سینه‌ی ساواش نشست... بعد صدای پر ابهتی که حتی
باعث شد منم لرز کنم تنم رو پر کرد.

— برگ برنده‌ت رو می‌خوای کجا بفرستی نوه‌ی عزیزم
تازه قراره کار من باهاش شروع بشه!

#پارت ۲۴۴

توی یه ماشین فوق‌العاده مدل بالا و مشکی نشسته بودیم...

با این تفاوت که ساواش پیش من نبود و من به همراه زنی
بودم که انگار همه بدجوری ازش حساب می‌بردن...

از وقتی داخل ماشین و همراهش شده بودم حتی یک نیم
نگاهی هم بهم ننداخته بود... و من دلش رو نمی‌دونستم...

چیزی که انگار همه می‌فهمیدنش و من این بین یه مهره بودم
که توی دست اینا جا به جا می‌شدم!

— خانوم آقا گفتن ببرم بیمارستان تا گچ رو باز کنن...

صدای فندک و بعدش دود سیگار که توی ماشین پیچید نگاهم
و به زنی که بیشتر عین مرد بود دادم...

_می ریم عمارت...دکتر اونجا می آد!

دوباره مور مور شدن تنم رو حس کردم...این زن حتی از فعل
های که بقیه راحت می گفتن هم استفاده نمی کرد...

بعد از حدود 1ساعتی که من هر دقیقه ش رو توی ماشین
تکون می خوردم گذشت و بالاخره ماشین ایستاد...همزمان با
ما صدای تیک آف ترمز شدیدی رو هم از بیرون شنیدم و همین
باعث شد سریع در رو باز کنم...

نصف سرم رو بردم بیرون و هنوز کامل چیزی رو ندیده بودم
که در سمتم به شدت کشیده شد و چند ثانیه طول کشید تا
من پخش زمین بشم و از بلندی و ارتفاعی که اون غول تشن
داشت پایین بیوفتم...

پای گچ گرفتم دوباره درد گرفت و تیز سرم و بالا آوردم....اما
قیافه‌ی رنگ پریده‌ی ساواش باعث شد درد از یادم بره!

با تعجب و صدای اروم گفتم:

– این زن انقدر برات ترسناکه اینطوری صورتت رنگ پس داده؟

چشم غره‌ای به من رفت و بازوم رو گرفت.

بعد از اینکه راننده در دیگه رو برای خانوم بزرگه باز کرد اون طرف ما اومد.

صدای ساواش بلند شد:

– قرار بود گچ پاش باز بشه خانوم بزرگ!

انقدر پر حرص و با دندون‌های روهم گفتم که من دهنم درد گرفت به جاش.

قبل از اینکه خانوم بزرگ حرفی بزنه من توی حرفش پریدم:

– دکتر میاد اینجا...

هنوز حرفم و کامل نکرده بودم که یه طرف صورتم
سوخت....دردش زیاد نبود ولی سوزشش جوری بود انگار با
ترکه‌ی نازک روی پوستم زدن.

چشم بستم...کسی که روم دست بلند کرده بود همین پیرزن
خرفت عقده‌ای بود که ساواش ازش حساب می‌برد....سر بلند
کردم...انقدر به ضرب و محکم که موهام توی صورت ساواش
خورد و صداش دراومد...بی‌اهمیت و با لحنی که سعی
می‌کردم خونسرد به نظر برسه اما از درون داشت منو
میسوزند گفتم:

_از این سیلی ها چند باری خوردم...منتظر اون روزی می‌شم
که همشو بهتون پشش بدم و اگر چه دیر ولی غیر ممکن
نیست!

#پارت ۲۴۶

دوباره خواست دستش رو بالا بیره اما صدای ساواش مانعش
شد:

@darkhast_romannn
_سروش زمین‌های ایران رو زده به نام خودتون!

انگار چیز جدی گفت که زن به سرعت نگاهش و سمت
ساواش انداخت:

_اون چه غلطی کرده؟

ساواش شونه بالا انداخت و خیلی ریز دست منو گرفت و به
عقب کشید.

با رفتن خانوم بزرگ سمت همون عمارتی که پشت سرمون بود
ساواش گفت:

_هی...بین هر زبون درازی جلوی من می‌کردی و به چپم
می‌گرفتم اینجا از این خبرا نیست! یک ماهه اومدی نیویورک
و زنده نگهت داشتم. اگر نمی‌خوای همین زن تیکه تیکه‌ت کنه
پس زبونتو توی دهنه نگو دار تا ببینم چیکار می‌تونم بکنم از
اینجا بیرمت...

پوزخند زدم:

@darkhast_romannn

الان می‌خوای بگی تو بهتر از اینی؟ یادت رفته چطوری زدیم
که پام هنوز هم توی گچه؟

چشم غره‌ای رفت و نگاهش و داد ری تنم که اخماش روی
هم رفت.

جلو اومد و عصبی دو طرف شال رو روی تنم درست کرد.

هنوز بیرون اون عمارت و توی خیابون خیلی بزرگ و از قضا
خلوت و ایستاده بودیم.

با اشاره‌ی ساواش راننده هم داخل ماشین شد و داخل عمارت
رفت.

بازوم و کشید و منو کشون کشون برد سمت دروازه‌ی باز
عمارت و همونطور عصبی شروع به غریدن کرد:

اینجا از این غلط نمی‌کنی... یا از اون غلطایی که توی ایران
می‌کردی... من دوست ندارم. پیش خانوم بزرگ بمونم و به
خاطر تو هم نمی‌خوام برگردم به این عمارت نفرین شده... پس
عشوه خرکی ممنوع.... با هیچ کدوم از مردهای این عمارت

گرم نمی گیری یادت نرفته که تو زن من محسوب میشی
حالیتہ؟

#پارت ۲۴۷

تو چشم هاش زل زدم:

_تو هیچ خری نیستی چه برسه به شوهر من...زیاد دور برت
نداره...اون عقدی که تو خوندی باطله استاد تهرانی....

حرصی نگام کرد و با کاری که کرد کل تنم داغ شد...

یه جور محکمی لباس شروع به بوسیدنم کرده بودن که تموم
وجودم و ضعف گرفته بود بی حس چنگ انداختم به بازوش
که دستشو دور کمرم حلقه کرد و بیشتر خودش و چسبوند
بهم...

با بی حالی و کله‌ی داغ خواستم ازش فاصله بگیرم که نداشت
و گاز محکمی از گوشت لبم گرفت...

هنوز پر ولع داشت می بوسیدم و من به دنبال ذره ای اکسیژن
مشت می کویدم به سینهش....

اما دم و باز دم خودش بهم نفس می داد....

باز جای شکرش بود جای بوی گند دهنش بوی سیگار و یه
طعم گس تلخی می داد....

شاید همه ی اینا یکی دو دقیقه طول کشید اما من نفسم رفته
بود که صدای پر بهت خانوم بزرگ ساواش رو به خودش
آورد....

_ساواش....

بوسیدن متوقف شد...دیگه حتی نفس های داغش رو هم روی
صورتش حس نمی کردم...

اما دلم خنک شد که شاید این مادر بزرگی که هم ازش
می ترسیدن ساواش و له کنه....

_باید یه چیزایی رو حالیش می کردم خانوم بزرگ!

همین؟ تنها توضیحی که دشمنم منو وسط عمارت و شاید در
دید چندتا مرد خارجی کله بور بوسیده همین میتونست
باشه؟

پفی کشیدم و دستم و بالا اوردم تا خیزی ناشی از بوسه‌اش
رو از روی لبم پاک کنم... هنوز دستم به لبم نخورده بود که
دوباره جفت دستام رو گرفت...

_حواسم بهت هست... بعدشم پاک نکن بزار خشک بشه روی
اون پوسته‌ی لبات...
ویتامین داره دختر جون شانس هر کسی نیست که همراه
بوسه‌ی ساواش باشه!

#پارت ۲۴۸

خانوم بزرگ همون طوری ایستاده بود تا ساواش از رو
بره... اما اون خیلی پرو تر از این حرفا بود... دستم و گرفت و
از بین سنگ فرش ها رد کرد... رو به روی خانوم بزرگ ایستاد:

_باید باهم حرف بزنیم...

نگاه یخ زده‌ی زن رو به روم حتی از کتک خوردن هم
وحشتش بیشتر بود....

—برین تو...دکتر بیاد گچ پای این دخترک رو باز کنه...بعدش
خانوادگی حرف می زنیم هممون!!!

از لفظش که به من گفت دخترک اصلا خوشم نیومد اما
دندون روی جیگر گذاشتم تا کار دست خودم ندم...

با گوشه‌ی شالم سریع روی لب‌های مرطوبم کشیدم و خودم
رو جمع و جور کردم....

معلوم نبود چه بلایی دیگه باید سرم میومد....

همگی داخل شدیم که خانوم بزرگ یه زنی رو به خارجی صدا
کرد و توی جیک ثانیه زن جلومون بود...ساواش که ژست
مغرورانه‌ای گرفت و من و ول کرد و دست به جیب از
کنارمون رد شد...اما خانوم بزرگ چیزهای رو به خدمتکاره
گفت و اونم تنهامون گذاشت...حالا من و یه خدمتکاری که
زبون همدیگه رو نمی‌فهمیدیم....

دستم رو از ارنج گرفت و اشاره کرد به سمت یه راهروی که
سمت چپمون بود بریم...

عمارتش تاجای که من دیدم در ورودی خیلی بزرگ و قهوه‌ای
که رگه‌های طلایی خوش رنگ ترش کرده بود و بعد اون
چندتا راهرو که واردش می‌شدی و از اونجا هم پلکان‌های که
هر کدوم همراه اسانسور کنارش پله‌های بزرگی بود قرار
داشت....

از راهرو توی یه اتاق رفتیم و متوجه شدم انگار قراره اینجا
هم کلفتشون بشم!

#پارت ۲۴۹

خدمتکاره با اشاره به لباس‌های که توی رگال‌ها آویزون بود
یه جمله به انگلیسی گفت.

هنگ کرده خیره بودم بهش...متوجه شد چیزی حالیم نیست.

با بیرون دادن نفسش سمت رگال رفت و اشاره کرد فرمم
سفید و دامن نشکی رنگ و پاپیون مشکی رو بپوشم.

ابرو بالا انداختم و سری به تایید تگون دادم.

نگام که به پایین پام افتاد اشاره به گچ پام کردم و تنها تک
کلمه‌ای که به ذهنم اومد رو گفتم:

No-

سر تگون داد و با دستش اشاره کرد بریم بیرون.

از اتاق که بیرون اومدم و نفسم رو کلافه فرستادم بیرون.

_اینجایی... کلی دنبالت گشتم.

به سمت صدا برگشتم.

با دیدن ساواش گفتم:

_چرا باید دنبال خدمتکار جدید این قصر بگردی؟ در شان تو
نیست انگار اون...

با دیدن اون پیرخرفت پشت سرش حرفم رو خوردم و اخم کردم.

نطق ساواش باز شد و دوباره گفت:

—بریم.دکتر او مده گچ پاتو باز کنه!

روی مبل نشستم و سعی کردم ترسم نسبت به اون دستگاهی که تیغ تیزش چشمم و می زد نادیده بگیرم.

آب دهنم و قورت دادم و با لکنت گفتم:

—نمی تونم این گچ لعنتی رو زیر آب ببرم تا باز بشه؟

ساواش ریلکس چفت تنم نشست و دستش و پست کمرم انداخت...

متعجب از رفتار جدید و زیاد چسبیدنش ، گفتم:

—مطمعنی خودتی؟یک ماهه من توی این خراب شده ام پدر من

و دراوردی حالا راه به راه لبخند ژکوند

می زنی. می بوسی. چفت من می شینی؟

#پارت ۲۵۰

مرموز گفت:

_حالا کجاش و دیدی توله؟

صدای اون تیغ بلند شد و تیره‌ی کمرم به عرق نشست.

با کشیدن صورتم و گذاشتن لباش روی لبام خشکم زد.

یه جوری پر حس شروع به بوسیدنم کرده بود که دلم ضعف

رفت...چشمام باز نمی شد و فقط حرکات لب های درشت

ساواش روی لبام توی ذهنم شکل می گرفت....

مسخ شده حتی تکون نمی خورم...انگار چند دقیقه برای من

خیلی بیشتر سیری شد...وقتی به خودم اومدم که ساواش با

چشم‌های خمار ازم فاصله گرفت و انگشتش رو روی لب

خیس از بوسیدنش کشید.

اروم لب زد:

_دیدي ترس نداشت!

گیج و منگ آب دهنم رو قورت دادم "خاک تو سرت سوفیا...را
به را می ذاری لب و لوچتو ببوسه؟"

با تکون ساواش از توی فکر بیرون اومدم. گوشه ی لبش سرخ
شده بود. خجالت کشیدم. توی بوسه همراهیش نکرده بودم اما
این ثانیه ی اخر نتونستم از گاز گرفتنش بگذرم.

نگاهم که به پایین افتاد شوکه شدم.
گچ پام کاملا باز شده بود..

سرم و بلند کردم و رو به ساواش گفتم:

_منو بوسیدی تا گچ پام و باز کنه؟

دوباره شد همون ساواش نفرت انگیز.

ریلکس لیوان شربتش و خورد و گفت:

پس چی؟ خواستم زودتر وظایف حمالیت رو انجام

بدی. بهونه نداشته باشی!

اسیر استاد vip:

#پارت ۲۵۱

حرصی بیشعوری نثارش کردم و رو برگردوندم.

زیر لب فحشش می دادم و از اینکه با یه بوسه دلم نرمش
شده بود داشتم آتیش می گرفتم.

با سنگینی نگاهی سرم و اوردم بالا که چشم تو چشم با اون
پیرزن شدم.

چشماش یه جور ترسناکی بود.
اب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم از ساواش فاصله
بگیرم.

انگار به طور ناخودآگاه می دونستم که از نزدیکی منو ساواش
راضی نیست و عصبی میشه.

نگاهش هیچ چیزی نداشت.

یه تهی پر از خالی...

_بلند شو!

با شنیدن صدای سردش که مخاطبش من بودم ترسیدم.

تازه گچ پام باز شده بود و مسلما نمی‌تونستم قشنگ بایستم.

دستم و به مبل زدم و بیشتر وزنم رو روی پای سالم نگه داشتم.

با دست اشاره کرد وسط سالن برم.

نیم نگاهی به ساواش انداختم.

اما پوزخندش نصیبم شد.

یعنی به چپش هم نبودم.

نفسم رو بیرون فرستادم و لنگون و با قدم های اروم رفتم و وسط سالن ایستادم.

خدمتکارها رو هم به صف کرد.

2 دختر و همون کسی که موقع ورود دیده بودمش.

خودش روی یه صندلی سلطنتی و کنده کاری شده ی براق
نشست.

خانوم بزرگ سیگاری اتیش زد و همونطور که کام می گرفت پر
از اقتدار گفت:

-از این به بعد تو اینجا زندگی می کنی تا وقتی که صلاح
بدونم!

همراه بقیه ی خدمتکارها به اپارتمان پشت عمارت می ری و
اونجا می خوابی.

ساعت کاریت رو رزا بهت می گه.
کارهای رو هم که باید انجام بدی.

نگاه یخ زده رو به ساواش داد:

-من مثل این پسرک دل رحم نیستم.

می دونم چموشی. از پای شکستت هم همه چیز مشخصه.

اما من چیزی رو نمی شکنم. اگر بخوام کاری بکنم کامل از بین می برم!

پس حواست رو جمع می کنی اگر نمی خوای از روی زمین نیستت کنم جوری که انگار هیچ وقت دخترک نحسی مثل تو نبوده!

#پارت ۲۵۲

دهنم رو باز کردم تا حرفی بزنم اما اما چشم غره ی ساواش نداشت.

حالا خودمم مثل چی از این خانوم بزرگه می ترسیدم.

لامصب می گم نگاهش مو به تنم سیخ کرده بود.

پای که تازه از گچ باز کرده بودم خواب رفته بود.

چند بار تکونش دادم.

ساواش بلند شد و بدون خیره گی نگاه خانوم بزرگ سمتم اومد.

دست به جیب با سرش به پام اشاره کرد:

چته؟ الانم که گچش باز شده ول ول می زنی؟

چشمم رو توی حدقه چرخوندم و توجهی به این کودن نکردم.
خبر مرگش خودشم پاش و گچ گرفته بودن نمی دونه الان باید
ماساژ بدم تا یکم ریلکس شه؟

سرش و آورد زیر گوشم و خیلی اروم طوری که فقط زمزمه می
محو می شنیدم گفت:

می دونم ماساژ لازم داره. لازم نیست با چشمت ازم خواهش
کنی تا پاتو بمالم.

لجم گرفت.

خوب فهمیده بودم که ساواش نسبتا از خانوم بزرگ حساب
می بره.

سرم و کج کردم و با پوزخند رو به خانوم بزرگ گفتم:

_انگار شاهزادتون زیادی علاقه داره پای خدمتکارهای

عمارتنون رو ماساژ بده!

شغل خوبی به نظر میاد براش.

خانوم بزرگ برخلاف فکری که می کردم همچنان ریلکس و

یخی خیره‌ی من بود.

اینم مریضه نه به اونکه تا یه چیزی گفتم زرت کوبید توی

گوشم.

نه به اینکه پرنسش رو با خاک یکسان کردم زل زده بهم.

اخ که اگه جاش بود بهش می گفتم "ها.. چیه... بیا منو بخور"

#پارت ۲۵۳

با صدای ساواش گیج گفتم:

_چی... نفهمیدم.

از لای دندون های چفت شدش غرید:

یک ماساژی نشونت بدم. که نتونی کمر راست کنی.

ساواش بزارش با رزا بره.

من با تو کار دارم.

زبونی برای ساواش دراوردم و پشت رزا حرکت کردم.

از ترس همش استرس اینو داشتم ساواش از پشت بهم حمله کنه.

اروم قدم برمی داشتم که رسیدیم به همون راهروی قبلی.

دست رزا رو گرفتم.

سوالی نگام کرد که دهن باز نکرده سکوت کردم.

اینکه فارسی بلد نیست. حالا چطوری حالیش کنم پام درد می کنه.

دو تا زبون نفهم بهم افتاده بودیم.

با دست به پام اشاره کردم و صورتم و نالان جمع کردم.

انگار متوجه شد.

سری تکون داد و خودش سمت اون اتاق رفت.

چند دقیقه نگذشته بود که با یه دست لباس بیرون اومد.

مستاصل به سرش اشاره کرد.

بعد از چند لحظه فهمیدم که می‌گه باید برم حموم.

به نشونه‌ی اینکه فهمیدم سر تکون دادم.

پشت سرش حرکت کردم.

از در ورودی عمارت بیرون رفت و منم یواش دنبالش می‌کردم.

#پارت ۲۵۴

از حمومی که توی یه اتاق نسبتاً بزرگ توی یه سویت جمع و جور بود بیرون اومدم.

خدا رو شکر یه صندلی پایه دار گوشه‌ی حموم بود.

روی همون نشستم و انقدر پامو ماساژ دادم که جیگرم حال اومد.

داشتم با حوله‌ی که روی سرم بود موهام و خشک می‌کردم صدای تق و تقی شنیدم.

انگار یکی داشت درهای کابینت های فلزی رو بهم می‌کوبید.

ترسیدم که نکنه کسی بخواد اذیتم کنه.

سرم و از لای در اتاق بیرون بردم که ساواش و رو به روی در دیدم.

یکه خورده هینی کشیدم.

_جدیدا خیلی زود خشکت می‌زنه و می‌ترسی ها.

چشم غره‌ای به لحن تمسخرآمیزش رفتم و گفتم:

_اگه مثل جن بو داده همه جا پیدات نشه نمی‌ترسم.

نگاش میخ حوله‌ای که کمی از سر شونم رو نشون می‌داد شده بود.

با دستای خیس اروم روی گوش زدم و کشدار گفتم:

—اقای هیز. چشم این بالاس.

پشت چشمی نازک کرد که فکم افتاد.

تا حالا ندیده بودم ساواش عشوه بیاد.

لبم و محکم گزیدم تا نخندم.

قبل اینکه نگاش سمت لبم کشیده بشه گفتم:

—چیکار داری؟

من دیگه کلفت اون مادر بزرگتم که ازش میترسی.

عصبیش کردم که هلم داد داخل اتاق و در و محکم بست.

سمت لباسام رفتم و ریلکس گفتم:

الان باید بترسم؟ که چی در اتاق و می کوبی.

لباسم رو که برداشتم بازوم رو کشید چسبیده به تنش نگهم داشت.

غیر ارادی از وسواسی که می دونستم داره گفتم:

لباسات خیس میشه.

توی چشمام شورش گرانه و پر از حرص زل زد:

به جهنم توله سگ.

زبونت خیلی دراز شده باید کوتاهش کنم.

#پارت ۲۵۵

زل زده نگاش می کردم.

صورتتم هنوز خیس بود و قطره های اب هم روی سر و صورتتم به گردنم می ریخت.

—چی باعث شد که در برابر من نترس بشی؟

پوزخند زدم:

—اینکه تو من و زنده نگه می‌داری. هر چی که بشه. وقتی اون زنه اومد جای من رنگ تو پریده بود.

ابروش و بالا انداخت و دستش رو بیشتر دور کمرم فشار داد.

طوری که کامل چسبیده بودم بهش و نفسم سنگین از توی سینم بیرون میومد.

—زرنگی. خوب حواست جمع اطرافته. اما بهت گفتم اینجا مثل خونه‌ی من نیست که فقط من باشم و سرتق بازیات. توی این عمارت یک نفر حکومت می‌کنه و اونم خانوم بزرگه. اگر کاری بر خلاف میلش بکنی...

ادامه نداد و در عوض ولم کرد.

کلافه بود. اینو از چنگ زدن های که وحشی و خشن داخل موهاش میزد متوجه می‌شدم.

حوله رو توی تنم جمع تر کردم و روی تخت نشستم:

_هدف تو که معلوم بود انتقام گرفتن از مادرم.

می شه هدف این ننه بزرگت رو بگی؟

سکوت کرده کمی نگام کرد و بعد بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

دیوونه‌ی زیرلبی نثارش کردم و شروع به لباس پوشیدن کردم.

#پارت ۲۵۶

ساواش رفته بود.

یک هفته‌ی تموم از گذاشتن من توی عمارت اربابی خانم بزرگ می گذشت و توی این چند روز من سه جا از تنم تنبیه شده بود.

کف دستم چون قهوه‌ش رو کمی ریخته بودم توی نعلبکیش و
اونم دستم رو سوزوند!

بازوم چون میز شام رو دیر پنج دقیقه دیر چیدم!

و تنبیه آخری یه تئو بالای سینه‌ی چپم بود...یه S نسبتاً
درشت رو تئو زد..

اونم با ضخیم‌ترین سوزن..بدون هیچ بی‌حسی.

جای این یکی هنوز تازست طوری که نفسم می‌کشم انگار
پوستم کشیده میشه.

توی این مدت همش منتظر ساواش بودم.

ساواشی که این روزای آخری که پیشش بودم واقعا اخلاقش
بهتر شده بود.

_خاک بر سرم سوفی باز رفتی توی فکر؟

ترسیده هین کشیدم و به خدمتکاری که مثل من تازه به
عمارت اومده بود چشم غره رفتم:

—زهرمار احمق ترسیدم.

نزدیکم شد و اروم گفت:

—چقد پوست کلفتی. هنوز چند روز نگذشته سه بار تنبیه شدی
بعد بازم سر به هوایی؟

نگاهی به خورشت انداختم و رو به شیرین گفتم:

—تو حواست به خودت باشه. فکر نکن نفهمیدم با اون نگهبانه
جیک تو جیک شدیا.

#پارت ۲۵۷

لیاش سرخ شد و ویشگونی از پهلوم گرفت.

وحشی نثارش کردم:

—اخ اگه تلافی نکردم من سوفیا نیستم!

ادای ترسیدن درآورد و از آشپزخانه بیرون رفت.

شیرین هم ایرانی بود.

کسی رو نداشت و نمی‌دونم چطوری استخدام شد.

دوستش داشتم.

وقتی که اسمش و بهم گفت یاد خواهر خودم افتادم و اون

شب انقدر گریه کردم که صبحش چشمام باز نمی‌شد.

دیگه نسبت به زندگی و آینده بی‌حس بودم.

حتی نقشه‌ای هم برای فهمیدن گذشته نداشتم.

روزها رو سر می‌کردم تا ببینم این عجوزه کی زهرش رو

می‌ریزه و سر به نیستم می‌کنه.

با شنیدن تیکاف و گاز فراری خیر گرفته خودم و به پنجره

رسوندم.

با دیدن ماشین ساواش جیغ خفیفی از ذوق کشیدم.

انقدر توی این چند روز به غلط کردن افتاده بودم که اگه شده
التماس میکردم تا منو بیره.

این زنکيه يه جای سالم تو تنم نذاشته بود.

حالا ساواشم وحشی بودا ولی خوب سر يه قهوه ساديسمی
بازی درنمياورد.

#پارت ۲۵۸

از ماشین که پیاده شد نفس زنون خودم رو به درورودی
عمارت رسوندم و قبل از اینکه اون بازش کنه خودم دستيگره
رو کشيدم و سينه به سينه ش قرار گرفتم.

هيجان زده و با نيش باز بهش زل زده بودم.

انگار دوباره همون کوه يخ بود.

نگاه تيزی به سر تا پام انداخت و با دستش منو کنار زد.

صدای دادش توی عمارت بلند شد:

_خانوم بزرگ.

انگار عصبانی بود.

متعجب کمی جلو رفتم و دستم و روی بازوش گذاشتم:

-چته؟ چیشده باز امپر چسبوندی منکه نبودم کی اعصابتو بهم ریخته؟

بی توجه به سوالم دستم رو گرفت.

نمی خواستم جای سوختگی رو ببینه.

فشار اوردم تا دستم و از توی دستش دربیارم که اروم غریب:

_صبرکن ببینمش.

تو مگه دست و پاچلفتی می ذاری بسوزونتت؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که چشم غره ای رفت.

با شنیدن صدای پای خانوم بزرگ سر من و ساواش همزمان به سمت پله ها کشیده شد.

همونطور که عصا و سیگارش توی دستاش بودن گفت:

—چخبرته! می بینم صداتو توی عمارت من بالا می بری ساواش!

#پارت ۲۵۹

ساواش بازوم رو گرفت و جلو کشید:

—مادربزرگ قرار ما این بود روی این دختر رد مالکیت رو
بزاری؟

خانوم بزرگ ضربه ارومی با عصاش روی زمین زد و سرد
گفت:

—من با اون تتو رد مالکیت تورو گذاشتم نوهی عزیزم!

ساواش انگار گیج شده بود.

نگاهی به من و بعدش به خانوم بزرگ کرد.

صدای ارومش بلند شد:

_اما من شنیدم مثل برده ها روی تن سوفی تتو زدین.

پوزخند خانوم بزرگ تا فیهاخالدون ادمو می سوزوند.

به من اشاره کرد و توی صورت ساواش حرفاش و زد:

_روی سینه اش جای که به قلبش نزدیک تره اسم تو رو زدم!

ساواش یکه خورده به خانوم بزرگ نگاه می کرد.

انگار که اون شیطونه و حالا یه کاره فرشته وار انجام داده.

_تو منو دشمن خودت می دونی و جدیداً همه ی چیزهات رو از

من مخفی می کنی.

نیم نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

_حتی همین دختر رو هم پنهان کرده بودی!

ساواش کنار صندلی سلطنتی خانوم بزرگ ایستاد:

می‌شه دلیل این سوختگی های روی دست و بازوش رو
توضیح بدین؟

چشم‌های دوتاشون یخی و سرد بود.

خانوم بزرگ کنایه وار گفت:

ذات خودت رو انگار فراموش کردی ساواش!

کنجکاو شدم ببینم منظورش چیه.

کمی جلوتر رفتم که ساواش خیره به من گفت:

می‌خوام برگردم عمارت.

بگو اتاقم رو آماده کنن مادر بزرگ!

اومد و کنار من ایستاد و با ژست دستاش رو توی جیب شلوار

تنگش برد:

_درضمن.

وقتی برگردم اینجا این دختر خدمتکار شخصی من میشه.

موزی تر ادامه داد:

_و شما حق اینکه تنبیهش کنید یا بسوزونیدش رو ندارین!

به خانوم بزرگ نگاه کردم.

ببینم جلوی ساواش اطاعت می کنه یا نه.

اما همچنان با سکوت ساواش رو نگاه می کرد.

بعد از چند پکی که از سیگارش گرفت گفت:

_می دونستم به خاطر این دختر هم که شده برمیگردی

عمارت!

یعنی کن برای ساواش مهم بودم؟

با یاد آوردیه اینکه اسم ساواش رو روی سینم تئو زدن هینی

کشیدم.

چته؟

به صورت ساواش نگاه کردم و حرصی گفتم:

خیلی ازت خوشم میاد. اسمتم باید به دوش بکشم.

روی مبل نشست و پا روی پا انداخت و با نیشخند گفت:

اشتباه گفتم. به دوش نه. به سینه می کشی!

دندون قروچه ای کردم. همیشه به حرفی می زد دهن منو می بست.

برو قهوه برامون بیار دختر.

به دستور خانوم بزرگ به سمت اشپزخونه چرخیدم که دوباره صدایش متوقفم کرد:

یادت نرفت چیزی بگی دختر؟

فرق نمی کرد ساواش باشه یا مادر بزرگش هردوشون عقده‌ای بودن.

برگشتم سمتش و گفتم:

— چشم خانوم.

چشمم به ساواش افتاد.

اخم ریزی روی صورتش بود. اما بدون اهمیت به اون سمت اشپزخونه چرخیدم.

تقصیر ساواش بود که من الان کلفت بودم.

یا نه... شایدم تقصیر گذشته‌ی نحس و پراز کثافتی بودم که به مادرم نسبتش می‌دادن.

قهوه جوش رو روی گاز گذاشتم.

دستم و به کناره‌ی گاز تکیه زدم و توی فکر رفتم.

یه حس ششمی بهم می‌گفت همه چیز اینی نیست که من یا
ساواش می‌دونیم.

مادر من کسی بود که حتی یک بار نمازش قضا نشده بود.

زنی که توی کوچه و خیابون چشم تو چشم مرد غریبه
نمی‌شد....

برعکس من که سرکش و سلیطه بودم.

برام حیا انچنان معنی نداشت.

با صدای جolz و ولز سر رفتن قهوه هول شده گاز و خاموش
کردم.

نفسم رو با شدت بیرون فرستادم اما با صدای که از نزدیکیم
شنیدم یکه خوردم و شیونی کشیدم.

_مطمعنی سالمی؟ جدیداً هی هین و هین می‌گی.

چشم غره‌ی غلیظی به ساواش رفتم و فنجون ها رو از قهوه
پرکردم و همزمان جوابش رو دادم:

_من سالمم تو داری رفتارهای عجیب غریب درمیاری.

#پارت ۲۶۲

روی مبل نشست و پا روی پا انداخت و با نیشخند گفت:

_اشتباه گفتم. به دوش نه. به سینه می کشی!

دندون قروچه‌ای کردم. همیشه یه حرفی می زد دهن منو
می بست.

_برو قهوه برامون بیار دختر.

به دستور خانوم بزرگ به سمت اشپزخونه چرخیدم که دوباره
صداش متوقفم کرد:

_یادت نرفت چیزی بگی دختر؟

فرق نمی کرد ساواش باشه یا مادر بزرگش هردوشون عقده‌ای بودن.

برگشتم سمتش و گفتم:

— چشم خانوم.

چشمم به ساواش افتاد.

اخم ریزی روی صورتش بود. اما بدون اهمیت به اون سمت اشپزخونه چرخیدم.

تقصیر ساواش بود که من الان کافت بودم.

یا نه... شایدم تقصیر گذشته‌ی نحس و پراز کثافتی بودم که به مادرم نسبتش می‌دادن.

قهوه جوش رو روی گاز گذاشتم.

دستم و به کناره‌ی گاز تکیه زدم و توی فکر رفتم.

یه حس ششمی بهم می‌گفت همه چیز اینی نیست که من یا
ساواش می‌دونیم.

مادر من کسی بود که حتی یک بار نمازش قضا نشده بود.

زنی که توی کوچه و خیابون چشم تو چشم مرد غریبه
نمی‌شد....

برعکس من که سرکش و سلیطه بودم.

برام حیا انچنان معنی نداشت.

با صدای جolz و ولز سر رفتن قهوه هول شده گاز و خاموش
کردم.

نفسم رو با شدت بیرون فرستادم اما با صدای که از نزدیکیم
شنیدم یکه خوردم و شیونی کشیدم.

_مطمعنی سالمی؟ جدیداً هی هین و هین می‌گی.

چشم غره‌ی غلیظی به ساواش رفتم و فنجون ها رو از قهوه
پرکردم و همزمان جوابش رو دادم:

_من سالمم تو داری رفتارهای عجیب غریب درمیاری.

#پارت ۲۶۳

موهام رو دم اسبی بسته بودم.

اما یه دسته رو کنار صورتم به صورت لخت گذاشته بودم.

همزمان چشمم رو با دست ساواش که کنار صورتم نشست بالا
اوردم.

کم کم ابرو هام بالا پرید اما دست اون روی موی کنار صورتم
نشست و پشت گوشم فرستاد.

زمزمه وار و اروم پرسید:

_می سوزه؟

گیج گفتم:

_ها؟

لباش کمی کش اومد خیلی محو.

زوم شدم روی لباس تا لبخندش رو ببینم که با انگشتش زد روی بینی م:

_کوچولو. من این بالام جای چشم به لبام نگاه می کنی؟ بعد اون وقتی که باید به لبام نگاه کنی میخ چشم می شی؟

همونطور گیج پرسیدم:

_اون موقع لبات نمی خنده.

اخمی از نفهمیدن حرفم کرد و گفت:

_چی؟

خودم رو عقب کشیدم و از زیر دستش بیرون اومدم.

شونه ای بالا انداختم و خونسرد گفتم:

_اون موقع که به چشای جغدیت نگاه می‌کنم لب‌ات نمی‌خنده!

خنده‌ش گرفته بود اما سرشو تکون داد:

_نگفتی می‌سوزه؟

نگاهش رو که روی بازوم دیدم تازه دوهزاری کجم افتاد.

آهی کشیدم و سینی قهوه رو برداشتم و همونطور که سمت خروجی اشی‌زخونه میرفتم گفتم:

_نه.

انقدر تو سوزوندیم که این پیشش هیچه!

رو به روی خانوم بزرگ سینی رو گذاشتم.

با موزی گری به سینی زل زده بود.

با نگاهش به پشت سرم گفت:

– تنبیه همیشه بد نیست. یاد می‌گیری کارات رو درست انجام
بدی و گرنه خیلی چیزارو از دست میدی!

#پارت ۲۶۴

ساواش از کنارم رد شد.

اما دستش رو نوازش وار به کمرم کشید بعد نشست.

خودش کرم داشت. و گرنه منکه ادم شده بودم و سر به سرش
نمی‌ذاشتم.

با چشمام داشتم تیکه تیکه‌ش می‌کردم اما خونسرد تر از
مادربزرگش اون بود.

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم که دوباره این عجوزه نطقش
باز شد.

– چیه دختر. چرا یه جوریه قیافت که انگار می‌خوای ما دوتا
رو سر به نیست کنی؟

بهش زل زدم و بدون اینکه حرفی بزنم خیره نگاهش می کردم.

زیر لب یه چیزی رو زمزمه کرد که نفهمیدم.

اما اخم های ساواش توی هم رفت و رو به من گفت:

_تنهامون بذار.

برای اینکه عجوزه دوباره گیرنده چشم زیر لبی گفتم و توی اشپزخونه رفتم.

باید یه نقشه ای می کشیدم.

اینطوری فایده نداشت.

درسته گفتم بی خیال شدم اما نمی تونستم اینطوری زندگی کنم اگه همینطوری پیش می رفت مطمئن کارم به تیمارستان می کشید.

همین الانشم حس می کرم افسردگی گرفتم.

باید یه سرنخی گیر بیارم تا بفهمم توی گذشته دقیقا کیا بودن
که خبر داشتن.

با یادآوری گلاره خوشحال از روی صندلی پاشدم.

اما چشمم که به ساعت خورد خشکم زد.

کمتر از یه ربع وقت داشتم تا میز رو ناهار رو بچینم.

هول شده تندتند بشقاب ها رو از جا ظرفی برمیداشتم.

برگشتم تا ببرمشون توی میزی که داخل پذیرایی بود که سینه
به سینه‌ی ساواش شدم.

ترسیده چشمم گشاد شد.

پر غیض گفتم:

_الهی بمیری راحت شم.

مثل جن میاد بعد میگه چرا می‌ترسی.

چشم غره‌ای رفت و گفت:

– تو خیلی توی فکر بودی و گرنه من چند دقیقه‌اس که اینجام!

کنارش زدم و سمت میز پا تند کردم.

تندتند بشقاب هارو می‌چیدم که دوباره ساواش اومد.

– چقدر عجله داری؟

پوزخندی بهش زدم و قاشق هارو مرتی کنار سوپ خوری‌ها گذاشتم و همونطور نیش زدم:

– توام اگه دست و پات به خاطر پنج دقیقه تاخیر می‌سوخت هول می‌شدی.

چیدن میز تموم شد اما ساواش همچنان با اخمای درهم ایستاده بود.

خواستم از کنارش رد بشم تا دیس‌های غذا رو بیارم اما بازوم رو گرفت.

نفسم رو کلافه بیرون دادم.

برم گردوند و رو به روی خودش نگهم داشت.

خیره توی چشمام گفت:

_من هستم. دیگه همچین اتفاقی برات نمیوفته.

پوزخند تلخی زدم و خودم رو از حصار تنش بیرون کشیدم.

وارد اشپزخونه شدم.

ضربان قلبم یه ریتمی گرفته بود که انگار همچینم از
طرفداری ساواش بدش نیومده.

دیس هارو برداشتم.

اخمی روی صورتم نشوندم و با خودم زمزمه کردم "اون باعث
بدبختیته. نذار بشه لبخنده روی لبِت!"

#پارت ۲۶۶

همزمان با خانوم بزرگ و راس ساعت رسیدم سر میز.

با عجله دیس ها رو چیدم و دست به سینه کنار صندلی ایستادم.

خانوم بزرگ خودش غذا رو می کشید و نمی داشت خدمتکارا دست بزنن.

ساواش سمت راستش نشست و روبه روی من قرار گرفت.

محل ندادم و همچنان مثل چوب خشک ایستاده بودم.

_سوفی.توام بشین.

ابروهام بالا رفت.

این چرا جلوی مادر بزرگش از من تحویل می گرفت.

قبل از اینکه دهنم رو باز کنم صدای عجوزه بلند شد.

خشک و بدون انعطاف گفت:

_ساواش.

این دختر عضو خونواده نیست.اون یه خدمتکاره مثل رزا و
بقیه!حد خودت رو توی عمارت من نگه دار!!!

دلم سوخت برای ساواش جلوی من خیط شد.

دستش روی میز مشت بود و رگ هاش بیرون زده بود.

نیم خیز شد که بلند شه.

اما دوباره صدای عجوزه بلند شد:

_اجازه دادم بلند بشی؟

بشین سر جات.جدیدا خیلی سرخود شدی.

نیم نگاهی به من انداخت که مو به تنم سیخ شد.

ترسیدم از اینکه به خاطر ساواش هم منو تنبیه کنه و الحق

که از هرچی بترسی سرت میاد.

#پارت ۲۶۷

زیر لب زمزمه کردم:

—میرم اب بیارم.

هنوز یه قدم برنداشته بودم که گفت:

—صبرکن.

نفسم رو ذره ذره بیرون دادم و به سمتش چرخیدم:

—بله خانوم؟

به ساواش نگاه کرد.

ساواش هم با اخم خیره‌ی عجوزه بود.

رو به من گفت:

—برای ساواش غذا بریز!

چشمی گفتم و سمت ساواش رفتم.

بشقابش رو برداشتم و براش غذا کشیدم.

کنار ساواش ایستاده بودم که حس کردم دستم رو گرفت.

جرعت اینکه چیزی بگم نداشتم پس فقط با ناخون شصتم روی پوست دستش رو فشار می دادم.

پنج دقیقه گذشته بود و خانوم بزرگ و ساواش در حال خوردن و کوفت کردن بودن و حس می کردم دست ساواش و انقدر خراش دادم به خون افتاده.

دستش رو ول کن!

با تشر خانوم بزرگ به ضرب دستم رو ول کرد.

ساواش بدون اینکه به روی خودش بیاره خانوم بزرگ بهش زل زده پر اشتها داشت غذایی که زحمت دست من بود رو می خورد.

دلیل برگشتن به عمارت این دختره؟

با سوال یهویی خانوم بزرگ ساواش دست از خوردن کشید.

بعد از چند لحظه مکث گفت:

_کسی که قرار بود مایه عذابش بشه من بودم نه شما
مادربزرگ!

#پارت ۲۶۸

خانوم بزرگ چیز نگفت و به من اشاره کرد برم.

دلشوره داشتم.

کاش می‌تونستم به یکی زنگ بزنم...
یکی شاید مثل سیمین... یا گلاره یا مامان گلی...

داشتم از داخل داغون می‌شدم و کسی متوجه نبود.

حس می‌کردم هیچ وقت دیگه مثل اون وقت ها شاد و
سرزنده نمی‌شم.

باید به رزا می‌گفتم هزاره یه زنگ به گلاره بزنم.

با اومدن شیرین توی اشپزخونه رو بهش گفتم:

_رزا کجاست؟

همون طور که یه تیکه کاهو میخورد گفت:

_انگار شب قراره یه مهمونی ترتیب داده بشه.

با ناله چشمام و بستم:

_تورو خدا نه....این عجوزه همینطوری منو پوست کرده وای
به حال اینکه مهمونی هم داشت باشه.

خندهش گرفت که حرصی توی بازوش زدم و مشغول کارکردن
شدم.

انقدر وسواسی بود که روی کوچیک ترین لکه هم گیر میداد.

با شنیدن عربدهای ساواش ترسیده به شیرین نگاه کردم و
دویدم سمت پذیرایی.

#ساواش

سوفی رفته بود.

اما من از عصبانیت نمی‌تونستم خودم و کنترل کنم.

خانوم بزرگ می‌خواست ترانه رو دعوت کنه؟

اون هم جایی که من بودم.

نفهمیدم چطوری با ضرب از روی صندلی بلند شدم و هر وسیله‌ای که روی میز چیده بودن رو شکستم.

خانوم بزرگ چیزی نمی‌گفت و گذاشت من خشمم رو خالی کنم.

اما این دردی که ترانه به جون من انداخته بود هنوزم داشت منو می‌سوزوند.

عربده زدم:

حق نداری... بخوای اون کثافت قاتل رو بیاری اینجا
مادربزرگ. تا الان باهات ساز موافق زدم... اما قسم به خاک
عزیزترینم نمی‌ذارم دوباره زندگیم رو بهم بریزی!

با سینه‌ای که داشت از درد گذشته می‌سوخت گفتم:

نمی‌ذارم پای اونو به زندگیم باز کنی.
یکبار با خواسته‌ی تو تموم هست و نیستم نابود شد...

توی چشماش زل زدم و غریدم:

نمی‌ذارم اینبار به خواستی تو پیش بره.
من ترانه رو می‌دَرَم. کسی که بچه‌ی چندماهه‌ی منو تیکه تیکه
کرد رو پاره‌ش می‌کنم!!!

#پارت ۲۷۰

برگشتم تا برم که چشمم به سوفی خورد.

سمتش قدم تند کردم که ترسیده عقب رفت.

بهش رسیدم. مچ دستش رو گرفتم و سمت در کشوندم.

ترسیده بود و اینو می فهمیدم اما چیزی نمی گفت.

از روی پله های عمارت تندنندن پایین می اومدم که صدای آخ ریزش رو شنیدم.

وایستادم. صورتش از درد توی هم رفته بود.

نگاه منو که دید دوباره چشمای سبزش وحشی شدن.

حرفی غریب:

این پای لامصب من توی گچ بوده اینطوری مسابقه می ذاری با لنگای خودت.

کلافه و گیج دستش رو ول کردم.

بدون پرسیدن چیزی سمت ماشینم رفتم.

استارت زدم که در کنارم باز شد.

نیم نگاهی به سوفی کردم و با سکوت ماشین و از باغ خارج کردم.

درسته نمی‌خوام ریختت رو ببینم اما حداقل بودن با تورو به اون عجوزه ترجیح می‌دم!

خنده‌ی ریزی روی لبام نشست اما اخم کردم تا متوجه نشه.

بچت چند ماهش بود؟

با سوال یهویی‌ش خشکم زد و دوباره درد عمیقی رو توی سینم حس کردم که نفسم و بند آورد.

#پارت ۲۷۱

ماشین و گوشه‌ی خیابون کشوندم و با حال خراب پیاده شدم.

چند بار با لگد به لاستیک‌ها کوبیدم اما بازم اروم نشدم.

ترانه نه تنها بچه رو بلکه جگر منو هم تیکه تیکه کرده بود.

با حس کردن دستی رو شونم به عقب برگشتم.

سوفیا با یه نگاه نسبتاً مهربون خیره‌م بود.

—می‌خوای راجبش حرف بزنی؟ تا وقتی فرار کنی و اینطوری خشمتو نصفه نیمه بذاری خودت داغون می‌شی.

بی‌حوصله سرتکون دادم و اشاره کردم بشینه.

دلم اپارتمان خودم و می‌خواست.

با تنهایی‌های که با سوفیا داشتم.

آهی کشیدم و سمت اپارتمان روندم.

—داریم می‌ریم خونت؟

سری براش تکون دادم.

دوباره پرسید:

می گم... این ننه جونت عصبی نشه منو باز بسوزونه.

توی صداش کمی ترس و استرس رو می شد فهمید.

دنده رو عوض کردم و پیچیدم داخل خیابونی که تهش
مجتمع من بود.

باورکنم انقدر از اون زن می ترسی؟

گلوش و صاف کرد:

باورکن اون تنها کسیه که انقدر ازش می ترسم!
یه جور ترسناکیه. نگاهش خالیه. انگار یه ادم مرده س.

#پارت ۲۷۲

پیاده شو.

در اپارتمان رو باز کردم.

صدای هین از تعجبش بلند شد.

—چیکار کردی با اینجا؟

نگاه بی تفاوتی به شلوغی دور و بر انداختم و یک راست
سمت اتاق رفتم.

مطیع دنبالم راه افتاد و دوباره گفت:

—باورم نمی شه. تو خیلی وسواسی چطوری اینجا رو بهم
ریختی؟

—من نریختم.

چهره اش از فضولی بامزه شده بود.

نیمه لبخند زدم:

—سروش و دوستاش اینجا بودن.

روی تخت نشست و ژستی به خودش گرفت :

—اون وقت تو چطور اجازه دادی اینکار بکنن؟

دست خودم نبود که جواب دادم:

_در ازاش خواستم از تو برام خبر بیاره.

لبام و روی هم فشار دادم و پشت بهش شروع به باز کردن
دکمه‌های لباسم کردم.

شلوارم رو هم دراوردم و سمت تخت رفتم.

#پارت ۲۷۳

جلوش وایستادم و دستش و گرفتم:

_لباساتو دربیار.

منگ نگام کرد که اخم کردم و دستم رو سمت پیش بندش
بردم و با یه حرکت بازش کردم.

هینی کشید و عقب رفت که به پشت روی تخت افتاد.

قبل از اینکه بلند بشه بین زانوهایم قفلش کردم.

– چیکار می کنی؟

بی توجه به سوالش تند و پر شتاب دکمه هاش و باز می کردم.

متوجه حرکات عصبی و پر تنشم شده بود.

دستش رو نوازش وار روی بازوم کشید و با لحن ارومی گفت:

– ساواش...اروم باش.

حرکات دستم متوقف شد.

کمی خودم و از روش سبک کردم و اشاره کردم:

– پس خودت لباساتو دربیار.

نمی خواهم یاد اون عجوزه بیوفتم.

کمی تکون خورد:

– پاشو خوب هیکل گوریلیتو انداختی روم نفسم رفت.

فشار بیشتری بهش دادم و خم شده زیر گوشش رو خیس
بوسیدم:

_باید به من و سایزم عادت کنی کوچولو.

#پارت ۲۷۴

ابروش و بالا انداخت و با نازی که همیشه توی صداش بود
گفت:

_اون وقت چرا جناب؟

نیشخندی زدم و دستم و روی کناره‌ی رون پاش نوازش وار
کشیدم که لرزید.

_دلیلش اینه وقتی با من وارد اتاق می‌شی یعنی خودتم تنت
می‌خواره!

نگاهش و ازم گرفت که خم شدم و نفس داغم و روی
صورتش ول کردم.

چشماش و محکم بست که خندیدم و تنم و از روش برداشتم.

هم دلم می خواست اتفاقی بینمون بیوفته هم نمی خواست.

شوکه از چیزی که بین خودم بعد از این همه مدت اعتراف کرده بودم خشکم زد.

عصبی اخم کردم و از روی تخت بلند شدم.

من داشتم چه غلطی می کردم...

دستمو داخل موهام بردم که متوجه تگون خوردن سوفیا شدم.

از روی تخت بلند شده بود و پشت من ایستاده بود.

_ساواش.

با اینکه این همه بلا سرم آوردی و حتی منو از مادرم و خواهرم جدا کردی بازم من...

سکوت کرد که طرفش چرخیدم.

توی چشماش اشک جمع شده بود و طوری لباش و روی هم فشار می داد که سفید شده بودن.

چشمم به بازوی که رد سوختی روش بود افتاد.

#پارت ۲۷۵

سر تگون دادم:

من دارم گیج می شم.

نگاه خیره اش و ادامه داد که گفتم:

از طرفی ماجرای مادرت با پدر من و خودکشی مادر من.

از طرفی چیزایی که دارم تازه می فهمم.

نفسم و کلافه بیرون فرستادم و از اتاق بیرون زدم.

با روشن کردن فن خودم و توی اشپزخونه انداختم.

به شدت گرسنه بودم و تحمل کردن برام سخت بود.

همزمان که گوشت های بسته بندی رو بیرون میاوردم به
نقشه هام فکر می کردم.

باید به چیزی غیر از حرف هایی که مادر بزرگم زده بود باشه.
باید بفهمم چی رو از من پنهون کرده.

اون گذشته ی پر از گند و کثافت نمی تونه همینقدر بدون سند
و مدرک بیشتری مونده باشه.

متوجه شدم سوفیا که داخل اشپزخونه شد.

قبل از خودش یه بوی ملایم که انگار یه بچه داره میاد همه
جا بود.

یه عطری مثل گل یاس های مورد علاقه ام.

هنوز پشت بهش بودم.

شیشه ی اب و برداشتم و خواستم سر بکشم که صداش
درآمد:

—اه تو وسواسی که از دهن می خوری؟
الان من اب خنک می خوام شیشه رو دهن زدی.

پوزخندی که همیشه و بیشتر وقت ها روی صورتم بود رو
برگشتم و نشونش دادم.

توی چشماش نگاه کردم و قلپ قلپ اب رو خوردم.

خوب که مطمئن شدم سر شیشه توی دهنم بود سمتش رفتم.

بطری رو جلوی دهنش گرفتم و دستوری و مثل ذات اربابیم
گفتم:

—بخور!

اسیر استاد vip:

#پارت ۲۷۶

صورتش جمع شد که چونه اش و توی دستم گرفتم و سر
شیشه رو روی لبای درشت اما بی رنگ و روش فشار دادم:

به نفعته همینو بخوری اگه نمی‌خوای چیز دیگه ای رو توی
این دهن کوچولو و تنگت فرو کنم!

چشماش گشاد شدن و دهنش و باز کرد که حرف بزنه.

مهلت ندادم و شیشه رو توی دهنش چیوندم و یه سر بالا
دادم.

اب از کنار چونه و گوشه‌ی لباش روی پیراهنش ریخت.

شیشه رو گذاشتم روی میز و به کمر سوفیای که خشکش زده
بود چنگی زدم و چسبوندمش به خودم.

گونه ام و روی چونه ی خیسش کشیدم و با لحنی که
می‌دونستم هوس انگیزه گفتم:

-کوچولو...بهتره همون کاری که اول میگم بهت رو انجام بدی.

نگاهی به چشماش انداختم.

جوری نگام می‌کرد که نمی‌فهمیدم داره به چی فکر می‌کنه.

اخمی از گنگی کردم و دوباره به لب ها و چونه ی خیسش
نگاه کردم.

خم شدم روی صورتش و با زبونم روی لب و گوشه های لبش
کشیدم.

یه لذتی توی تنم پیچید که چشم بسته مک محکمی به چونه
ی گرد و سفیدش زدم.

#پارت ۲۷۷

زیر دستم لرزید و از این واکنشی که به من نشون میداد
لبخندی زدم.

یکم عقب رفتم.

به اندازه ای که فقط بتونم توی صورتش تسلط داشته باشم.

خجالتی توی صورتش دیده نمی شد.

نه لپاش گل انداخته بود.

نه دماغش سرخ بود.

برعکس انگار لذت و آرامش توی صورتش نشسته بود.

سنگینی نگاهم و که حس کرد پلک هاش و تکونی داد و با
چشمای خمار خیره ام شد.

اب دهنم رو قورت دادم.

چشمای سگ مصب لعنتیش خیلی هات و خاص و پراز حرفی
که می گفتن بیا منو بدر بود!

دندون روی هم کشیدم و عقب رفتم.

این دختر داشت چه غلطی می کرد.

از وحشی گری دست برداشته بود و نگاه خمار تحویل من
میداد که چه غلطی بکنه.

با چیزی که توی فکرم اومد به سرعت بازوش و گرفتم و فشار
نسبتا محکمی دادم و با دندون های چفت شده غریبدم:

چه غلطی می‌کنی توله سگ؟

ناز و ادای جدیدته که چی منو توی چنگت بگیری با عشوه
هات و نگاه خمار و این چشای سگ پدریت؟

#پارت ۲۷۸

دیگه صورتش خمار و تشنه نبود.

دوباره همون وحشی قبل شد و خودش و از زیر دستم بیرون
کشید.

توهم برت نداره تو هنوزم برای من نفرت انگیزی ولی باید
بفهمی که واکنش بدنم دست من نیست. همونطور که واکنش
بدن تو دست خودت نیست!

گرسنم بود و حوصله ی بحث نداشتم.

سمت گوشت ها رفتم و گفتم:

دخترجون توی این مدت هیچ زنی نتونسته منو به وجد
بیاره و داغم کنه تو که دیگه دختر کسی هستی که ازش

اومد و روبه روم طرف مقابل میزی که وسط اشپزخونه بود
ایستاد.

وسایل مورد نیازو که برداشتم سمت باربیکیویی کوچیکی که
توی تراس بود رفتم.

صدام و بالا بردم:

_اگه می خوای راجب تحریک پذیری من حرف بزنیم بیا تراس
به قول شماها هم فاله هم تماشا.

می دونستم که انقدر زرنج هست متوجه کنایه ی من از تماشا
می شه.

خوب هیکل و اندام من چیز جذابی بود که کسی نمی تونست
انکارش کنه.

#پارت ۲۷۹

عصبی بودم. ساواش با خونسردی تمام رفت توی تراس اما
من هنوز داشتم حرص می خوردم.

عوضی جوری پر حس چونه ام رو مکید که دل ضعه گرفته
بودم.

حالا میگه من نقشه کشیدم براش.

فکر موزی از ذهنم گذشت.

من از همون اولش هم می خواستم کار ساواش و تلافی کنم.

حالا غیر از اینکه باید می فهمیدم توی اون گذشته کی چه
گندی زده و چرا پای مادر منو وسط کشیده.

انقدر مغرور بود که حتی زیر بار اینکه نسبت به من واکنش
نشون داده هم نمی رفت.

وسط پذیرایی و ایستادم و خواستم شلوغی و بهم ریختگیش
و جمع کنم.

اما یادم اومد منو برد کلفت خونه ی اون عجوزه کرد.

با نفسی که بیشتر از حرص داغ شده بود توی تراس رفتم.

#پارت ۲۸۰

تکیه زده به در شیشه ای تراس خیره اش شدم.

هیچ چیزی کم نداشت. نه از قیافه ی ایتالیایی و هیکل درشت
و رو فرمش.

نه از پول و ثروت.

اما اینکه چی باعث شده به عنوان یه مرد با کسی ارتباطی
نداشته باشه چه جنسی چه عادی و اجتماعی برام عجیب
بود.

الان حرف گلاره رو می فهمیدم که شاید ساواش واقعا بعد از ازدواج اولش به تنها کسی که واکنش نشون داده منم.

_من خوشمزه تر از استیک ها به نظر می رسم که زوم شدی روم؟

تک خنده ای زدم:

_همیشه انقدر گوله نمک بودی استاد؟ جز ضرب و شتم و کتک انگار چیزای دیگه ای هم داری.

دستش روی بادبزن مشت شد.

خوب می تونم بگم انگار از به یاد اوری اون چند هفته ی پیش که با وحشی گری تمام زیر دست و پاهاش کوبیدم خاطره خوشی نداره.

دستی توی موهام کشیدم.

خیلی وقت بود که نتونسته بودم یه ارایشگاه برم.

از تموم روزمرگی های که داشتم دور افتاده بودم.

باید منطقی با ساواش صحبت می کردم.

اگه قرار بود من تا اخر عمرم که بعید می دونم تا کی باشه توی این کشور زندگی کنم باید خواسته های که داشتم رو انجام میدادم.

روی یکی از صندلی های نقلی و فانتزی نشستم.

بوی استیک های کباب شده یه جوری زیر بینیم خورده بود که دلم مالش می رفت و دهنم اب افتاده بود.

#پارت ۲۸۱

توی مدتی که ساواش سرگرم پختن استیک ها بود من به حرف هایی که می خواستم بزنم فکر کردم.

با قرار گرفتن دیس استیک ها نگاهی به اون گوشت های لذیذ و خالصی که بخار و عطر هوس انگیزی بلند می شد کردم.

_شروع کن.

تا جایی که من ازت دیدم. دختر خجالتی و نیستی و غذاهم
مهم ترین چیز براته.

بهم برنخورد چون حقیقت بود.

من یه ادم به شدت شکمو.

کمی بی خیال و شاید لجباز بودم.

یه تیکه ی خوب و درشت برداشتم و توی بشقابم گذاشتم.

با یادآوری چیزی پر حسرت گفتم:

_کاش برنج هم بود.

از اون کته ای های که ادم با دست و ماست و سبزی بخوره و

...

انقدر دلم برنج کته ای می خواست که دهنم اب افتاده بود.

ساواش هنوز چیزی از غذاش نخورده بود که بلند شد.

سوالی نگاش کردم.

_تا یه ربع دیگه میام دست به غذات نزن و بزار روی زغال ها
تا گرم بمونه.

#پارت ۲۸۲

واینستاد تا چیزی بگم و رفت.

اول خواستم بدون اهمیت دادن به چیزی که گفته بود شروع
به خوردن کنم.

اما خوب یه حسی ته دلم می گفت رفته تا چیزی که من
می خواستم رو بیاره.

نگاهی به استیک ها انداختم و برخلاف میل شکم گرسنه ام
پاشدم و روی باریکیو گذاشتمشون.

ده دقیقه ای طول کشید که دیدم در تراس باز شد.

نگام به سرعت سمت دست هاش رفت و با دیدن ظرف های
گرم غذا لبخندی زدم.

حتی خودمم متوجه بودم انقدر جنس لبخندی که زدم پر محبت بود که ساواش دست به پشت گردنش کشید.

قدمی سمتش برداشتم که صدای عصبیش بلند شد:

-دیگه از این لبخندات به من نمی‌زنی!

تهدیدی که توی صداش بود هم باعث نشد خوشحال نشم.

حالا مطمئن بودم یه ضعفی در برابر من داره.

شاید الان کم باشه اما اگه روش کار کنم می‌تونم نقشه ای که برای من کشیده رو برعکس اجرا کنم و کسی که تحت سلطه می‌شه ساواش باشه نه من.

اما حیف که اشتباه فکر می‌کردم و وقتی متوجه شدم که دیگه خیلی غرق ساواش شده بودم!

#پارت ۲۸۳

لبخندم رو کمرنگ تر کردم و روی صندلیم نشستم.

دستامو از قبل شسته بودم و تیازی نبود.

ساواش که ظرف های برنج و روی میز گذاشت و رفت منم
تندتند بسته ها رو باز کردم و مرتب روی میز سمت خودم و
ساواش چیدم.

با اومدنش به تراس گفتم:

_میشه استیک هارو بیاری.

ابروش بالا پرید اما سمت باربیکیو رفت.

صدای زمزمه اش رو شنیدم:

_یعنی توی شکمو به خاطر حرف من صبر کردی؟

صداش و شنیدم پس با لحن خودش گفتم:

_من شکمو به خاطر تویی که یا وجود گرسنگی که داشتی
پاشدی رفتی برای من چیزی که می خواستم رو گرفتی صبر
کردم!

رو به روم نشست.

شروع به خوردن کردیم و من چند قاشق اول و خوردم بعدش
دیگه قاشقو کنار گذاشتم.

ساواش که تقریبا منو زیر نظر داشت گفت:

چرا نخوردی. از جایی برنج کته گرفتم که رستوران ایرانیه!

چشمامو ریز کردم.

بشقاب غذاش هنوز زیاد مونده بود و با اشتها مشغول بود.

اگه با دست می خوردم چی می شد؟

بسم اللهی گفتم و پنجه ی دستم و توی برنج بردم و خیلی
سریع توی دهنم گذاشتم.

چشمام که به ساواش افتاد انگار که برق گرفته باشتش روی
من و دستم خشکش زده بود.

انگار که دستم یه چیز چندش و حال بهم زنه.

لقمه بعدی رو هم همینطوری خوردم.

بار سوم که دستم و اوردم بالا صداشو شنیدم.

ناباوری که توی صداش از غذا خوردن من بود کاملاً مشخص بود.

تو..چطور...

شونه بالا انداختم و پر لذت انگشتمو مکیدم.

هیچ چیزی لذتش بیشتر از این نیست که ادم خودش باشه و چه بهتر که می‌تونستم خودم باشم و جلوی ساواش احساس راحتی می‌کردم.

#پارت ۲۸۵

قاشق و چنگالش رو کنار بشقابش گذاشت.

دست از غذا خوردن کشیده بود و صورتش اخمو و حرصی به نظر می‌رسید.

اروم گفتم:

_با دست غذا خوردن سنت پیامبره!

محکم و سریع گفت:

_الان صد سال قبل نیست که تو اینطوری مثل سومالی زده‌ها غذا می‌خوری!

خیره شدم بهش و لبم و زیر دندونم کشیدم.

نگاهی به بشقابش کردم.

به خاطر من از اشتها افتاده بود.

با فکرکردن به چیزی نیشخند شیطانی زدم و اروم از سرجام پاشدم.

_چه فکر پلیدی داری؟ قیافت شبیه عروسک شیطانی شده.

خنده ام رو ول دادم و بشقاب به دست صندلیم رو چفت
ساواش گذاشتم.

تار موهای فری که توی صورتم بودن رو کنار زدم و طوری با
ناز که می دونستم ساواش میخ حرکاتم شده.

— بیا به شرط بذاریم.

کنجکاو و با اون تایی ابروی لعنتی بالا رفته اش گفت:

— چه شرطی؟

— اول قول بده هر چی بشه راستش رو می گی و حس واقعیت
رو تا من بگم.

با چشمای ریز و سیاهش نگام کرد.

اما من همونطور ریلکس سرجام بودم.

— باشه قول.

لبخندی زدم و با سری که کج کرده بودم تا موهام به طور
طنازی یک طرفم بیوفته گفتم:

_من با دست بهت غذا می‌دم بین کدومش لذت بخش تره
وقتی اینطوری برنج و گوشت رو می‌خوری.

#پارت ۲۸۶

چشماش گشاد شده بودن.
باورش نمی‌شد با اینکه می‌دونم وسواسیه این پیشنهاد رو
بهش بدم.

دیگه چیزی نگفتم و چند لقمه ی دیگه رو پر اشتها همونطوری
خوردم.

چون نزدیک ساواش بودم متوجه شدم اب دهنش رو چند بار
قورت داد.

حالا یا از خوشمزه و کثیف غذا خوردن من بود.
یا هم حالت تهوع گرفته بود.

با فکر کردن به مورد دوم صورت خودم هم توی هم رفت.

دستش و گذاشت پشت صندلیم و تقریباً چسبید هم.

بینی‌ش رو برد زیر گوشم که سرم و کنار بردم اما با دستش سرم و چسبوند به صورتش و با یه لحنی که متعجبم کرد و با لحنی پر از خواستن و تمنا بود گفت:

– چی بهم میدی اگه شرط و بازی؟

پوزخند روی صورتم نشست.

فکر اینکه چی توی ذهن پلیدش بود رو به راحتی متوجه شدم.

سرم رو برگردوندم که فاصله‌ی صورت هامون خیلی کمتر شد.

طوری که اگه یه اینج جلوتر میومد به راحتی می‌تونست منو ببوسه.

نگاش خمار بود اما بی حوصلگی هم توی صورتش مشخص بود.

اروم لب هام رو تکون دادم:

— چیزی رو که می خوای بهت می دم.

ابروش بالا پرید. انگار از این بحث خوشش اومده بود که پر تفریح نگاش رو توی صورتم چرخوند:

— من چی می خوام اون وقت؟

— اینکه من اغوات کنم!

خندهی سریع و ارومی کرد و عقب رفت.

نفهمیدم چی شد که اخماش به شدت توی هم رفت و صدای دندون قروچه اش رو شنیدم.

با احتیاط پرسیدم:

—چی شد؟

نگاه تیزی به صورتم انداخت که ترسیدم.
توی چشماش انگار تیغ تیز بود که فرو می کرد توی تنم.

—یادم افتاد تو برای اون حرومزاده ها هم عشوه می اومدی!

صداش خش دار و گرفته بود.
یه ناامیدی و خستگی توی صداش بود که دلم رو ناخواسته
ریش کرد.

با سکوت نگاهش می کردم.
این مرد چیزی از جذابیت کم نداشت.
پول و ثروت و قدرتش هم که مشخص بود.

پس چطور ترانه نامی که ازش شنیده بودم پشت پا به همه
چیز زده بود؟

فضولی که داشتم از داخل منو می خورد.

با دستم یه لقمه گرفتم و قشنگ چرب و چیلی با یه تیکه
استیک پنجه های دستم و توی برنج گذاشتم و سمت دهنم
بردم.

لقمه هنوز به دهنم نرسیده بود که ساواش مچ دستم و گرفت
و تا به خودم پیام انگشتای دستم توی دهنش بود.

دهنش داغ داغ بود. طوری که تموم تنم از گرماش اتیش
گرفته بود.

خشک و بهت زده به ساواشی که لقمه رو قورت داده بود اما
هنوزم چشماش بسته بود و انگشتای دستم توی دهنش بود
نگاه می کردم.

انگشت وسطیم رو با زبونش لمس کرد و چنان مکید که تموم
تنم رعشه گرفت و آهی کشیدم.

دستم و عقب کشیدم که چنگ انداخت به پهلوم و با یه
حرکت چرخوندم و روی پای خودش نشوند.

درست روی پاهای سفت و عضلانی‌ش نشسته بودم و چیزی
رو که حس کرده بودم بیشتر باعث شد تنم گر بگیرد.

خجالتی نبودم اما می‌دونستم صورتم سرخ شده.

چشمای دوتامون خمار و پر از نیاز بود.

صدای خش دارش رو خمار و پر حرص زیر گوشم کشید و
نالید:

_صورتت سرخ شده...دلیش چیزیه که داری زیر پام حسش
می‌کنی؟

#پارت ۲۸۹

دهنش داغ داغ بود.طوری که تموم تنم از گرماش اتیش
گرفته بود.

خشک و بهت زده به ساواشی که لقمه رو قورت داده بود اما
هنوزم چشماش بسته بود و انگشتای دستم توی دهنش بود

نگاه می‌کردم.

انگشت وسطیم رو با زبونش لمس کرد و چنان مکید که تموم تنم رعشه گرفت و آهی کشیدم.

دستم و عقب کشیدم که چنگ انداخت به پهلوم و با یه حرکت چرخوندم و روی پای خودش نشوند.

درست روی پاهای سفت و عضلانی‌ش نشسته بودم و چیزی رو که حس کرده بودم بیشتر باعث شد تنم گر بگیره.

خجالتی نبودم اما می‌دونستم صورتم سرخ شده.

چشمای دوتامون خمار و پر از نیاز بود.

صدای خش دارش رو خمار و پر حرص زیر گوشم کشید و نالید:

_صورتت سرخ شده...دلیلش چیزیه که داری زیر پام حسش می‌کنی؟

باهمون خماری و سستی که داشتم چشم غره ای بهش رفتم.

توی هر حالت و موقعیتی این تیکه انداختنت و باید داشته باشی استاد؟

جوری پر شور نگام می کرد که هیچ وقت توی این مدتی که پیشش بودم ازش همچین نگاهی رو ندیده بودم.

اب دهنم رو قورت دادم و با لکنت گفتم :

چرا اینطوری نگام می کنی؟

انگشتای دستش از روی پهلوم پیش روی کردن و به پشت سرم و باسنم رسیدن.

دستش چنگ ارومی زد و پشتم رو توی مشتش گرفت.

پر لذت از این دردی که با مشت کردن من بهم داد بود اه اروم و ظریفی کشیدم.

چطور نگات می کنم کوچولو

توی چشمای مشکیش نگاه کردم.

چرا داشتم حس می کردم در برابرش ضعف دارم؟

دلم می خواست خشن باهام برخورد کنه.

طوری که زیر دست هاش التماس کنم و از لذت به خودم
بیچم.

#پارت ۲۹۱

خودم رو جمع و جور کردم و برخلاف دلم و جسمی که
خواهش و تمنای دست های برجسته و رگ های درشتش رو
داشت خواستم بلند شم که نداشت و محکم روی تنش فیکسم
کرد.

خودت شروع کردی و حالا بدون تموم کردنش می خوای من
و این ساواش کوچولو رو ول کنی؟

لحنش به شدت خش دار و خشن شده بود.

حس می کردم یه چیزی درست نیست.
این حد از سردی و خشن بودن مربوط به یه ادم رمانتیک
نبود.

با چیزی که توی ذهنم جرقه خورد شوکه و با وحشت خیره ی
ساواش شدم.

جرعت اینکه بیرسم و جوابش همونی باشه که فکر می کردم
رو نداشتم.

در حالی که سعی می کردم لرزش صدام زیاد مشخص نباشه
گفتم:

—بزار بلند شم. درست نیست اتفاقی بین من و تو بیوفته!

خوب می فهمید اشاره ام به چیه.

اون منو دختر زن خیانتکار و خونه خراب کنی می دونست و
من خودم رو دختر زنی میدونستم که تا حالا حتی یک نمازش
هم قضا نشده بود.

بی اهمیت نگاهش رو بین لبام و چشمام می چرخوند.

تنم هر دقیقه بیشتر گر می گرفت و متوجه ساواش هم بودم
که برانگیخته شده بود.

اما از چیزی که حس می کردم ترسیده بودم.

بینیش رو به زیر گوشم مالید و حرکت لب های درشت و
هوس انگیزش رو روی صورتم حس کردم.

—چی باعث شد توی نگاهت ترس بشینه؟

لعنتی زرنگ.

انگار که منو خیلی وقته می شناسه و تک به تک منو از بره.

رک و راست از چیزی که بهش فکر کرده بودم گفتم:

—اینکه تو وقتی اینطوری تلاش می کنی منو زیر سلطه بکشی
شاید یک...

بینیش رو از صورتم فاصله داد.

حالا صورتش جدی و خیره ی چشمام بود.

_حرفت رو کامل کن.

لبام رو جمع کردم:

_تو یه اربابی؟

#پارت ۲۹۳

به محض اینکه این جمله از دهنم بیرون اومد نگاهش جوری طوفانی شد که تکون خوردم.

دستم و روی دستش گذاشتم تا ولم کنه.

من فقط یه حدس زدم و نمی دونستم درسته یانه.

ولم نکرد و انگشتاش رو توی پهلوم فشار داد.

نالیدم:

آیی...ساواش...چه ت شد..

چشماش سرخ و ترسناک شده بودن.

اروم اما پراز جدیت و خشن گفت:

کدوم یکی از اون حرومزاده ها ارباب تو بودن؟

ماتم برد.

این سوالش یعنی من درست حدس زدم و ساواش گرایشش اربابیه.

یه حس سرما و ترسی فراتر از قبل تموم بدنم رو گرفت.

انقدر سریع تموم تنم توی موجی از سرما و برخلاف مثبت حرکت کرد که ساواش هم متوجه شد.

بهت می گم کدوم یکی از اون بی پدر ها تو رو اسلیو خودش کرده بوده؟

انگار که مثل ماست وا رفته توی بغلش بودم.

اصلا سوالش برام مهم نبود. فقط توی ذهنم این خط قرمز بود
که من نمیتونم باهاش باشم... نه با اون چیزی که برای
عزیزترین دوستم اتفاق افتاده بود

با تکونی که بهم داد به خودم اومدم.
لب های بهم چسبیده ام رو باز کردم:

هیچ کدوم... من تا حالا برده ی کسی نبودم.

#پارت ۲۹۴

مشخص بود باور نکرده.

پر از شک دوباره پرسید:

از کجا انقدر سریع بدون اینکه من حرکت خاصی بزنم
فهمیدی گرایشم اربابیه؟

به دستای که منو توی حصار خودشون گرفته بودن نگاه کردم.
روی پاهای نشسته بودم که در اصل باید الان مشغول اسپنک
کردن من می بودن.

_کر شدی؟

با توام چرا می‌ری توی هیروت.

بی حس و حال از اینکه چیزی فهمیده بودم که هیچ وقت شاید نمیتونستم باهاش کنار بیام؛ گفتم:

_یکی از دوستانم...توی دوران دبیرستان از طریق مجازی و این گروه ها با یکی آشنا میشه..

دستام از به یاد آوردن اون اتفاق های که راجبش شنیده بودم مشت شدن.

هنوزم داغ اون دوستی که برام مثل خواهرم بود روی دلم مونده بود.

ساواش که فهمید حالتام طبیعی نیست از روی پاش بلندم کرد و خودش هم ایستاد.

هنوز به دستش دور کمرم بود.

جوری سست شده بودم که بعید می‌دونستم اگه ولم کنه
همون کف اشپزخونه درازکش نمی‌شم.

کشوندم و همراه خودش به اتاقش برد.

انقدر حالم نذار و بهم ریخته شده بود که تحت فشارم
نذاشت.

روی تخت خوابوندم و خودش هم کنارم نشست:

— به چیزی فکر نکن. فقط بخواب وقتی بیدار شدی حرف
می‌زنیم اوکی ببی؟

#پارت ۲۹۵

ناخوداگاه بدون اینکه دست خودم باشه لبخندی روی لبام
نشست.

اینکه به من گفت ببی جزو چیزایی بود که شاید دیگه رخ
نمی‌داد.

خواست از کنارم بلند بشه که دستش رو گرفتم:

_بمون...میخوام چیزی رو که تا حالا به کسی نگفتم به تو

بگم....

بی حرف کنارم دراز کشید.

زیاد نزدیکم نبود و فاصله داشت.

خودم رو بالا کشیدم تا به تاج تخت تکیه بدم که دستم و

کشید و تا به خودم پیام توی بغلش بودم.

دستش رو دورم انداخت و گفت:

_حرفات که تموم شد بعد ولت می کنم این بغل نصیب هر

کسی نمی شه مثل لب هام.

لحنش کمی شوخ بود.

نمی دونم شاید واقعا مثل هر دفعه انقدر بهم ریخته بودم و

چهره ام شبیه بدبخت های خدا زده شده بود.

برای همین ساواش از پوسته ی سنگی و مغرورش کمی بیرون

اومده بود.

ساکت منتظر بود تا خودم شروع کنم.

نفسی کشیدم و حرف زدم:

— سال دوم دبیرستان بودیم... من و نگار دوتا دوست خیلی صمیمی اون موقع ها من گوشی نداشتم... یعنی وضع جوری نبود که مامان بتونه برام بخره.

متوجه شدم به محض آوردن اسم مامانم دستاش دورم سفت شدن.

ساکت موندم که صدای خش دارش بلند شد:

— بزن حرفات رو.

#پارت ۲۹۶

اینبار که نفس کشیدم آه مانند بود.

با صدای که مثل زمزمه بود گفتم:

— اون روزا نگار یه طور دیگه ای شده بود.

عجیب تو دار و خیلی گوشه گیر.

هرکار می کردم و هرچی صحبت می کردم بهم نمی گفت که
چی شده.

یه روز وقتی توی نماز خونه بودیم و باید لباس ورزشی
هامون رو می پوشیدیم و اون مانتوش رو درآورد روی بازوش
خیلی وحشتناک کبود شده بود.

لرز کردم حس می کردم با یادآوری اون زخم های که روی تن و
بدنش دیدم دوباره حالت تشنج بهم دست می ده.

دستای ساواش به سرعت روی تنم حرکت کردن و صدای اروم
و مهربونش رو به گوشم چسبوند:

_اروم...اروم چیزی نیست سوفی...اروم باش لعنتی....

جمله آخرش دستوری بود.

درست مثل یه ارباب و همین حال رو بدتر کرد و نفهمیدم کی
بدنم با شدت بیشتر لرزید و دندون هام بهم خوردن.

#ساواش

لرزش سوفیا رو که حس کردم سریع خوابوندمش روی تخت و قبل از اینکه دهنش قفل بشه دستم و توی دهنش گذاشتم و با دست دیگم شروع به بالا پایین کردن روی بازوهاش کردم تا تنش اروم بشه.

فکش روی دستم قفل شده بود و دندون های نیشش تا گوشت دستم رفته بودن.

بعد از چند دقیقه حس کردم اروم تر شد و چشماش روی هم افتاد.

دستم و از دهنش بیرون کشیدم و از روی تخت پایین پریدم.

تلفنم رو که پیدا کردم نفهمیدم چطوری زنگ زدم به سروش و گفتم یه دکتر بیاره اپارتمانم.

حالا دو ساعتی می شد که بالای سرش نشسته بودم.

سروش همراه گلاره اومده بود و گلاره وقتی فهمیده سوفیا بامنه و دکتر خبرکردم نگران شده که نکنه من بهش آسیبی زده باشم.

پتو رو روی تنش مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم.

گلاره با دیدنم عصبی از جاش بلند شد و بی توجه به سروشی که می گفت بهتره دخالت نکنه سمتم هجوم آورد.

دستش رو با تهدید بالا آورد اما من ریلکس و دست به جیب مقابلش بودم

چه بلایی سرش آوردی که تشنج کرده؟
اینکه بردیش توی اون عمارت نفرین شده بس نبود؟
اینکه زیر دست و پاهاش لهش کردی بسش نبود؟

#پارت ۲۹۸

بدون جواب دادن به گلاره صورتتم رو سمت سروش
برگردوندم و خونسرد گفتم:

_به زنت میگی بی خیال بشه یا من روی سگمو بالا بیارم؟

سروش که از جاش بلند شد گلاره انگار بیشتر اتیش گرفت که
دستاش و زد تخت سینه ام و هلم داد به عقب.

کمی عقب رفتم که صداش اینبار با بغض بلند شد:

_ساواش...به خدا آه این دختر می گیرت لعنتی می دونی چه
بلاهایی سرش آوردی؟

شاید مغرور بودم.

شاید سنگ شده بودم.

اما همیشه اشک کسایی که برام مهم بودن ضعیفم می کرد.

قبل از اینکه سروش به ما برسه دست گلاره رو کشیدم و توی
بغلم گرفتمش.

زیر گوشش جوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

– من کاری باهاش نکردم...یه چیز تلخ توی گذشته اش اتفاق افتاده داشت برام تعریف می کرد که تشنج کرد.

#پارت ۲۹۹

کمی عقب بردمش و دستم رو نشونش دادم:

– ببین دستم رو گذاشتم توی دهنش تا اون زبون چهل متریش قطع نشه.

کامل از بغلم بیرون اومد و دستم رو گرفت.

هنوزم مشکوک بود اما گفت:

– باید به دکتر نشونش می دادی.

شونه ای بالا انداختم و دستم و بیرون کشیدم.

– چیزی نیست انگار گاز یه توله سگ مریضه.

چشم غره ای بهم رفت و کشیدم سمت مبل ها.

کنارم نشست و گفت:

ـ بگو چی بهت گفت.

به سروشی که خونسرد بالای سرمون بود گفتم:

ـ برو چندتا قهوه بیار.

چشماش گرد شد:

ـ خیلی پرویی ساواش...هیچ می فهمی وقتی زنگ زدی من

توی چه حالی بودم؟

بی اهمیت جوابش رو ندادم که صدای شیطونش بلند شد:

ـ داشتم با همین گلاره خانوم لاو می ترکوندم جفت پا پریدی

وسطش.

صدای جیغ از حرص گلاره بلند شد که اونم جیم شد توی

اشپزخونه.

گلاره بدون خجالت برگشت و دوباره گفت:

— حالا بگو چیشد.

همه ی اون چیزایی که سوفیا برام تا نصفه تعریف کرده بود
رو بهش گفتم.

گلاره مستاصل بود و اینو می فهمیدم.

#پارت ۳۰۰

— ساواش ما همه می دونیم گرایش تو چیه... سوفیا رو
تاجایی که من شناختم یه دختر با احساسات رمانتیکه... تو
عاشق خشونت و زندگی که با ترانه اینو ثابت کرده!

اخم کرده به صورتش زل زدم:

— حرف آخرت چیه گلاره؟

— اینکه از این دختر دور باش.

کی می‌خوای متوجه بشی خانوم بزرگ از تو داره مثل یه اسباب بازی توی مشتش استفاده می‌کنه؟

بلا فرض هم که یک درصد از نود و نه درصد مادر این دختر همچین کاری رو کرده باشه. تو باید اینو مجازات می‌کردی؟

لب روی هم فشردم.

گلاره داشت چیزهایی رو توی صورتم می‌زد که من خودم این روزها زیاد به فکر می‌کردم.

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و به مبل تکیه دادم.

_ساواش بزار بره.

بدون نگاه کردن بهش گفتم:

_منظورت چیه؟

_خودت رو نزن به نفهمی. این دختر توی دست و پای تو دووم نمیاره. تو حتی خودتم تکلیفت با خودت مشخص

نیست. فکرکردی نفهمیدم اون دختره شیرین رو تو فرستادی عمارت تا حواسش به سوفیا باشه؟

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn



لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

@darkhast_romannn

.اسیر استاد vip:

#پارت ۳۰۱

به سرعت صاف نشستم.

اخمی به چهره ی نگران گلاره کردم و از جام بلند شدم.

غیر از من و سروش کسی از این ماجرا خبر نداشت.

حرصی از دهن لقی سروش سمت اشپزخونه رفتم که صدای گلاره بلند شد.

_ساواش... کاری به سروش نداشته باشیا.

بی اهمیت داخل اشپزخونه شدم.

به سروشی که مستاصل کنار قهوه ساز وایستاده بود خیره شدم.

از بین دندون های چفت شدم غریدم:

_انقدر دهن لقی؟ خیر سرت مردی ابروی همه رو بردی که دیوث!

نیشش باز شد و با لودگی قری به گردنش داد:

— به جون تو داداش این زنا سحر و جادو دارن.... اووف
لامصبا نمی‌دونی که... حالا بزار دوباره مزدوج بشی
می‌گمت. اون ترانه که عفریته بود.

خنده‌ام رو نگه داشتم و از اونجا زدم بیرون.

نگام که به در اتاق خودم افتاد ناخودآگاه جای اینکه برم پیش
گلاره. خودم رو روبه روی در اتاق دیدم.

درو اروم باز کردم و به دختری که توی مدت کمی بلاهای
زیادی سرش آورده بودم خیره شدم.

-

#پارت ۳۰۲

یه حس لعنتی داشتم که دلم می‌خواست گردن همه ی اونایی
که قبل از من حتی پلک زدن این دختر رو هم دیدن نابود کنم.

شاید اولش با نقشه و بازی کردن اینکه من از هیجده سالگیش عاشقش بودم خواستم توی دام بندازمش.

اما این دختر تموم نقشه های منو بهم ریخت.

اون اطمینانی که ازش حرف می زد و از مادرش دفاع می کرد ستودنی بود.

گرچه اگر هرکس دیگه ای هم فوراً مادرش رو متهم می کرد و قضاوت.

اما این دختر زیر مشتش و لگدام چون داد و بازم گفت مادرم پاکه.

—زیادی معصوم نه؟

تکونی خوردم و جواب گلاره رو ندادم.

—ساواش دقت کردی اسم تو و سوفیا چقدر بهم دیگه میاد؟
حتی حروف اسمتون هم شبیه هم دیگه س!

سرد زمزمه کردم:

_کافیه گلاره. لطفا دیگه توی کارای من دخالت نکن.

_من فقط چیزی رو می گم که حسش می کنم.

صداش رو آورد پایین تر و زمزمه وار و اروم تر گفت:

_ساواش...چشمت رو باز کن...بین اون حقیقتی که خانوم
بزرگ از بین بردتش و از بچگی با دورغاش تورو پر از نفرت
کرده!

#پارت ۳۰۳

#سوفیا

تنم رو تکون دادم که پام مورمور شد.

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم.

چشم بسته اون چیزی که بهم گذشت رو مرور کردم.

داشتم از نگار و خاطراتش می‌گفتم... برای کی؟ ساواشی که
تموم بلاهارو یجا سرم آورده بود.

بعد با یاد اوری اون اتفاق وحشتناک دوباره بعد از چند سال
تشنج کردم.

دو چیز توی گذشتم کتل یه لکه روی روحم ثبت شده بود.

یکی اون شبی که اون مرد می‌خواست اذیتم کنه.
یکی اتفاقی که برای نگار و عزیزترین خواهر و رفیقم افتاده
بود.

از کسایی که گرایش اربابی داشتن متنفر بودم.

حس می‌کردم قاتل‌هایی هستن که با سلاخی کردن لذت
می‌برن.

اما هرکار می‌کردم با اینکه حس ترسی از ساواش توی دلم
بود.

اما اون نفرت عمیقی که داشتم انگار داشت کمرنگ تر می‌شد.

همین حتی حمایت و زورگویی های که جلوی خانوم بزرگ به
خاطر من داشت.

#پارت ۳۰۴

در اروم باز شد و بوی عطر زنونه توی اتاق پیچید.

گلاره رو یادم اومد.

این بوی عطر اون بود.

دست و پای خواب رفتم رو تکون دادم و با صدای گرفته ای
گفتم:

_گلاره... بیدارم... بیا.

برق که روشن شد دستم رو جلوی چشمام گرفتم.

لامصب اتاق ساواش در عین روشنی انگار تاریک ترین بود.

یه تضاد مثل خودش و کارهای عجیب و غریبی که این روزها
می کرد.

_حالت چطوره؟

به صورت مهربون گلاره نگاه کردم.

_خوبم... بیا بشین.

کی اومدی؟

با ناز و عشوه ای که انگار ذاتی بود موی روی صورتش رو کنار داد:

_ساواش زنگ زده بود که سروش دکتر بیاره.

منم اونجا بودم خواستم بیارتم اینجا.

نگاهش و توی صورتم چرخوند و اروم تر گفت:

_ساواش اذیت کرد؟

_نه.

بعضی وقت ها گذشته ی ادم ها دردش از کتک و تحقیر

بیشتره.

دیدي که کتک های ساواش و تحمل کردم و هنوز سرپام.

اما این گذشته ی لعنتی دردش هنوز هست.

#پارت ۳۰۵

نگاهش دلسوزانه بود.

عصبی نشدم.

واقعا به یه غم خوار نیاز داشتم.

تا کی میتونستم همه چیز رو خودم تنها تحمل کنم؟

اصلا چند ماه... یا چند سال دیگه قرار بود اینطوری بگذره و

چون صیغه‌ی ساواش بودم محکوم به بدبختی هم می‌شدم؟

می‌خوام یه چیزی بگم... یه چیزی که امیدوارت کنه اوضاع

عوض می‌شه. اما می‌ترسم اشتباه کرده باشم.

سرتکون دادم:

بگو... حتی اگه الکی یا برای دل خوش کردن هم باشه شاید

از این ناامیدی لعنتی خلاص بشم.

می‌دونی شیرین کیه؟

گیج از اینکه گلاره شیرین رو از کجا می شناسه گفتم:

—اون تازه اومده توی عمارت...تو از کجا می دونی؟

—از اونجایی که همین ساواش مارمولک آوردتش تا مواظب تو باشه!

#پارت ۳۰۶

با دهن باز به گلاره خیره بودم.

امکان نداشت.

ساواش چرا باید همچین کاری بکنه؟

با فکرکردن به چیزی اخمام توی هم رفت.

گلاره ضربه ای به شونم زد:

—چته رفتی تو حس.

دیوونه می دونی یعنی چی این؟

عصبی غریدم:

– یعنی چی؟

یعنی اینکه به من اعتماد نداره فکر کرده قراره اونجا هرز
بیرم.

صورتش جمع شد و اروم زمزمه کرد:

– جفتتون دارین اشتباه می‌کنین.

هردوتونم کله خر و مغرورین.

به هم دیگه حس دارین هی می‌زنین زیرش اعصاب منم بهم
می‌ریزین. اون از ساواش که وقتی رفتی عمارت انگار جونش
توی دهنش بود. اینم از تو که طرز فکرت اینه.

خسته نفسم رو بیرون دادم:

– گلاره... شاید داری اشتباه می‌کنی.

اصلا ساواش حسی به من نداره تازه اگر می‌داشت...

حرفم رو ادامه ندادم که گفت:

– کامل کن لطفا.

رک گفتم:

_اون خوی اربابی داره. من گذشته ی خوبی از اینکه با یه ارباب و یا مستر باشم ندارم... نمی تونم

#پارت ۳۰۷

نگاهی به در بسته انداخت و نزدیک تر شد.

_می دونم این چیزایی رو هم که بهت بگم پیش خودت نگه می داری.

مطمئن سرتکون دادم:

_خیالت راحت.

نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد:

_ترانه به همین دلیل که ساواش یه اربابه بچه رو سقط کرد.

بدون اینکه حرفی بزنم مسخ شده به گلاره نگاه می کردم.

متوجه شو که شدنم شد.

کمی بعد گفت:

البته اینا همش بهانه‌ش بود ساواش نازک تر از گل که به ولله
بهش نمی‌گفت...

انقدر خون ساواش و توی شیشه کرد سر حامله شدنش... تازه
زنیکه ی خراب با پسرعموی دیگش رو هم ریخته بود.
ساواش مرد سوفا... این ساواشی که داری می‌بینی تازه داره
به نظر من کمی زندگی می‌کنه.

حس می‌کردم دلم برای اون مردی که مثل سگ من و زد و له
کرد کباب شد.

خیانت چه برای زن و چه برای مرد سخته.
اما مردی که خیانت می‌بینه می‌میره... حق با گلاره‌ست....

الان هم توی چشمای ساواش شاید شیطنت ببینم... یا
بدجنسی...

اما اون امید زندگی که من دارم رو توی ساواش حس نکردم.

#پارت ۳۰۸

دستم و روی دست گلاره گذاشتم.

صدام رو کمی صاف کردم و اروم گفتم:

_ساواش می‌گه مادر من گناهکاره....اما می‌دونم که اینطوری نیست.

یه چیزی اینجا اشتباه‌ست گلاره.من می‌فهمم توی اون عمارت لعنتی چی رو دارن قایم می‌کنن.

انگار که به شوق اومده باشه پر از هیجان گفت:

_جدی می‌گی؟

مطمئن و کمی با شک اما سر تکون دادم.

برق شیطنت توی چشماش رو می‌تونستم ببینم.

با سوزن و چشمای ریز شده گفتم:

_چه نقشه ای کشیدی؟

قری به گردنش داد:

_ایش...تو ام تیزی ها فقط موندم چرا توی مسله ی ساواش
خنک بازی در میاری.

نیشخندی زدم که ادامه داد:

_میخواهی ساواش رو اذیت کنیم؟

چشمام گرد شد.

معلوم نبود فامیله منه یا ساواش.

نتونستم خنده ام رو کنترل کنم و بلند خندیدم.

صورتش خیلی بامزه شده بود.

مثل قبلای خودم شیطان و پراز شور زندگی بود.

آهی کشیدم.

– چته یه جور اه کشیدی که انگار....

قبل اینکه جمله اش رو تموم کنه چشم غره ای بهش رفتم.

#پارت ۳۰۹

کمی با من و من گفتم:

– چطوری اذیتش کنیم؟

دستاش و بهم کوبوند:

– افرین. اینه حالا شدی دختر سرسخت.

گمشویی نثارش کردم و عقب تر نشستم.

– میدونی مرد هارو چطور زجر میدن؟

شونه بالا انداختم:

_تا حالا نخواستم کسی رو اذیت کنم.

_ولی باید ساواش رو اذیت کنی.

نمی گم که بزنی و اینا چون این دفعه بری بیمارستان بیرون
نمیای.

انقدر بامزه و ترسیده جمله اش رو گفت که خندم گرفت.

_گلاره خدایی تو جدی هم می شی؟

ایشی گفت و روی تخت لم داد.

انقدر تخت ساواش بزرگ بود که دونفر دیگم جا می شدن.

ناخوداگاه سوالی پرسیدم.

_ساواش بعد ترانه با زنی نبوده؟

_نه.

برای همین وقتی گفتم صیغه کردین داشتم از تعجب شاخ
درمیاوردم.

لبم رو زیر دندونم کشیدم.

دلم می خواست جوری ساواش رو توی مشتم بگیرم که
هرچی من میگم همون بشه.

بعد درست وقتی که مطمئن شدم عاشق من شده ولش کنم و
برم.

مهم نیست چطوری
مهم نیست چقد طول بکشه.

فقط برم و یه داغی رو دل ساواش بزارم.
بفهمه که وقتی من و از مادرم جدا کرد چقد قلبم سنگین و پر
از درد شد.

من لوند بودم.

چهره ی خوبی داشتم.

هیكلمم که انگار تراشیده بودن.

درسته توی ذهنم از هرچی ارباب و مستره می ترسیدم اما
گاهی ادم باید با ترس هاش رو به رو بشه.

شاید بزرگ ترین موفقیت های ما توی همین ترس هامون
پنهان بودن.

_اگه قرار نیست ساواش و راهی بیمارستان کنم پس تو نقشه
ی پلید تری داری اره؟

نیشش بیشتر باز شد و کف دستاش رو روی هم کوبید:
_افرین.

حالا اول بهم بگو حالت خوبه؟
پایه یه خرید توپ هستی یا نه؟

یک ساعتی می شد که همراه گلاره، سروش و البته که جناب
استاد ساواش تهرانی داشتیم توی یکی از لوکس ترین
پاساژها قدم می زدیم.

من هنوز چیزی مد نظرم نبود.
اما گلاره با خباثت تمام هر چیز خاک برسری و جیغی که می
دید از هر کدوم دو جفت برمی داشت.

با جلو رفتن گلاره و سروش من عقب ترافتادم و ساواش کنارم قرار گرفت.

این گلاره مشکوک می زنه. چرا از هر لباس خواب هایی که برای خودش گرفته دو دست برداشته؟

اب میوه ای که داشتم می خوردم توی گلوم پرید و به سرفه افتادم.

دست ساواش کمی سنگین روی کمرم ضربه زد:

حتما قراره یه غلطی بکنین که هول شدی!

حرصم گرفت.

مرد هم انقدر تیز.

کثافت همه چیز و توی هوا می زد.

اره... قراره تو رو من آدم کنم اون لباس ها هم یه دستش مال منه.

به سرعت دستم رو به دهنم زدم.

گند زده بودم.

قشنگ همه چیز و لو دادم.

حالا نگام هول زده و نگران روی ساواش بود.

عینک مارک ری بنش رو از روی چشماش برداشت.

انقدر خودش و چفت تنم کرد که خواستم عقب برم اما دست

انداخت و با چنگ کهرم رو چسبوند به خودش.

خم شده توی صورتم گفت:

_می خوای خودت رو برای من درست کنی کوچولو؟

برای شوهر صیغه‌ایت بالاخره می خوای یه حرکتی بزنی؟

برخلاف زمان های دیگه اصلا توی صداش نه تحقیر بود و نه

کنایه.

نگام رو ازش گرفتم که سرد و پر از دستور گفت:

دارم با توی نفهم حرف می زتم پس به من نگاه کن!

#پارت ۳۱۲

چونه ام لرزید.

حالا که فهمیده بودم اون هم یه اربابه حس می کردم جگرم
رو دارن در میارن.

نگار حیف بود برای خاک.

اون دختر رو زنده زنده کشتنش...

از بغضی که کرده تعجب کرده بود.

انقدر نازک نارنجی شدی؟

چیزی بهت نگفتم که لباتو اونطوری می لرزونی.

دهن باز کردم که گلاره جفت پا پرید وسط:

شما هنوز اینجایین؟

بیا دیگه سوفی.

خواست دستم رو بکشه که ساواش رو بهش گفت:

— تو برو میایم!

گلاره خبیث به من نگاه کرد و چشمک زد:

— فقط ساواش خواست و جمع کن. وسط پاساژ لب تو لب نشین.

من خشک شده بودم.

اما صدای خنده ی ساواش بلند شد:

— برو... برو گلاره.

به خنده ش نگاه کردم.

وقتی می خندید گونه هاش بالا می رفت و تپل تر می شد.

دلت می خواست گازش بگیری.

اوه من فتیش گاز گرفتن هم داشتم و خوب....اگر اتفاقی بین

من و ساواش بیوفته جای اینکه من کبود باشم...ساواش کبود

می شد.

از تصویرش با گردن و صورت کبود خندم گرفت و اینبار اون
نگاش میخ لبام شد.

#پارت ۳۱۳

نفسش رو که توی صورتم فوت کرد.
بوی سیگار تلخ و نعنای سرد بهم خورد.

ولم کرد.

انگار کلافه شده بود.

زمزمه ی زیر لبش رو شنیدم "چه غلطی میکنی پسر"

_تو برو پیش گلاره منم میام.

باید برم چیزی از ماشین بردارم.

سرتکون دادم و سمتی که دیده بودم گلاره و سروش رفتن
راه افتادم.

از کنار اسانسور خواستم رد بشم که یکی صدام کرد.

فکر کردم اشتباه شنیدم اما دوباره یکی گفت:

_خانوم.

به سمت صدا برگشتم یه مرد نسبتاً جوون بود.
متعجب از اینکه فارسی حرف می زد گفتم:

_بله؟

اشاره ای کرد که نزدیکش برم.

به عادت همیشگیم لبم رو زیر دندونم بردم.

مردد و ایستادم.

نمی دونستم برم یا نرم.

دوباره صداش با خواهش بلند شد:

_لطفا...بیاین.

سمتش قدم برداشتم.

نزدیک اسانسور ایستاده بود.

توی دلم یه اشوبی به پا شده بود.

انگار که قراره یه اتفاق بدی بیوفته.

نزدیکش شدم که از زیر مجله ی توی دستش یه اسلحه دیدم.

از ترس خشک شده به دستش و اون اسلحه ی کوچیک سیاه
رنگ زل زده بودم

#پارت ۳۱۴

صداش اروم تر بلند شد:

بدون هیچ حرکتی میای داخل اسانسور.

کوچک ترین صدایی دربیاری با یه گلوله کارت رو تموم می
کنم!

زبونم از ترس به کامم چسبیده بود.

نفهمیدم چطور به پشت سرم برگشتم و به ساواشی که داشت
پشت به من دور می شد با امید خیره شدم.

توی دلم گفتم "برگرد...برگرد...تو رو خدا برگرد لعنتی"

همون موقعی که مرد به بازوم چنگ انداخت ساواش ایستاد.

اسانسور شیشه ای بود.

وقتی برگشت بایه نگاه من و دید.

اما قبل از اینکه من چیز دیگه ای ببینم به شدت از بین طبقه های مرکز خرید به سمت پایین رفتیم.

هنوزم سر اسلحه ای که توی پهلوم فشار داده می شد رو حس می کردم.

لب های به هم چسبیدم رو از هم باز کردم:

_تو کی هستی.

من شخص مهمی نیستم.

حتما اشتباه گرفتی.

نالان تر ادامه دادم:

اگه بزاری الان برم به خدا به کسی چیزی نمی گم.

سرش و چسبوند به گوشم که خودم رو کنار کشیدم.

تو مهم نیستی؟

پوزخند زد:

زن ساواش تهرانی باید خیلی براش مهم باشه کوچولو!

#پارت ۳۱۵

مات موندم.

حدس اینکه این از دشمن های ساواش بود کار سختی نبود.

اما اینکه من زنشم.

این احمق دیوانه چه فکری کرده.

خودم و تگون دادم که پهلوم رو چنگ زد:

به گاهدون زدی.

من برای ساواش ذره ای اهمیت ندارم اون خودش همین
حالام داره از من انتقام می گیره.

از ترس وشوک جای اینکه ناراحت باشم ریلکس بودم.
خنده ام گرفته بود.

این دیوانه معلوم نبود برای چه کوفتی میخواست ساواش رو
با من تهدید کنه.

حالا ریلکس تر شدم.
وقتی خودش میفهمید من برای ساواش ارزشی ندارم بیخیالم
میشد.

از اونجایی که خیالم راحت بود ایرانیه و آسیبی بهم نمیزنه
اروم تر شدم.

اما من چی فکر میکردم و چی شنیدم.

در اسانسور که باز شد دستم و کشید و با قدم های بلند سمت
پارکینگ کشوند.

بدون تقلا روی صندلی نشستم.

یا ساواش نجاتم می داد.

یا میمردم و خلاص.

به محض اینکه استارت زد صدای درینگ باز شدن در اسانسور
پخش شد و گاز ماشین با داد ساواش ادغام شد.

برگشتم و از پشت شیشه های دودی به ساواشی که دنبال
ماشین دیوانه وار میدوید زل زدم.

باورم نمیشد اینطوری به خاطر من بدوعه.

صدای سرد و خشن مرد بلند شد:

_حالا گرفتی براش چقد مهمی یا نه؟

#پارت ۳۱۶

#ساواش

توی یه چشم بهم زدن اتفاق افتاد.

عصبی توی اتاق راه می رفتم.

اون اشغالی که جرعت کرده بود سوفیا رو بدزده حتما آشنا بوده.

از چیزایی خبر داشته و دست گذاشته روی اون دختر.

-ساواش بسه.

پاهات خسته نشد؟ ما دیوونه شدیم انقدر تو قدم رو رفتی
اتاق رو.

براق شده توی صورت سروش گفتم:

_گند زدی طلبکار هم هستی؟

اگه گلاره رو هم می دزدیدن انقدر ریلکس می نشستی جناب؟

سمتش رفتم و یقه ش رو گرفتم:

_می فهمی دشمنای که ما داریم ممکنه چه بلایی سرش

بیارن؟

نگاه بدی بهش انداختم و ازش فاصله گرفتم:

_اگر اتفاقی برای اون دختر بیوفته...سروش...به خاک مامان
قسم که پشیمونتون می کنم...همتون رو...

از اتاق زدم بیرون و توی دفتر کارم رفتم.

از بی خبری داشتم دیوونه می شدم.
سعی می کردم به روی خودم نیارم که چه اتفاق های ممکنه
بیوفته.

خریت کردم وقتی بردمش بیمارستان توی بدنش ردیاب
نذاشتم.

فکر نمی کردم به این زودیا کسی بخواد بهش صدمه بزنه یا
به عنوان اهرم فشار روی من استفاده کنه.

عصبی بعد از مدت هاسیگاری روشن کردم که موبایلم زنگ
خورد و با دیدن شماره ی ناشناس تماس و وصل کردم.

نفس عمیقی کشیدم و بالحن سرد و خونسردی ظاهری گفتم:

_گور خودت رو کندی!

ـواو... واسه‌ی کسی که همسر جوان و زیباش توی دستای
ماست زیادی به خودت مسلطی!

صداش اشنا بود.

پیشونیم رو فشار دادم تا یادم بیاد این لحن رو قبلا کجا
شنیدم.

زیاد طول نکشید که دوباره گفت:

ـهمونی‌ام که ده میلیون دلار بهم خسارت زد!

#پارت ۳۱۷

دستم رو مشت کردم.

ـچی می‌خوای؟

خنده ای کرد و زمزمه ارومش رو شنیدم که گفت:

ـدیدي دختر جان هی می‌گفتی براش مهم نیستی زن زرنگی
هستی.

غریدم:

جک...هرچی میخوای میدم بهت....اما جوری ناپدید شی که پیدا نکنم.

که اگر پیدات کنم دیگه هیچ وقت ادمات نمی تونن پیدات کنن!

اروم باش پسر.

ده میلیون دلارم رو بعلاوه پنج میلیون دلار بابت پس گرفتن این خوشکله برام میاری و اگر تا غروب افتاب پول حاضر نباشه اونوقت...

اون وقت چی میشه لاشخور؟

یه مهمونی کوچیک و لذت دختر ابرونی رو اول خودم و بعد بقیه ی افرادم تجربه می کنیم!

تماس که قطع شد دادی زدم و بی تعادل گوشی رو توی دیوار کوبیدم.

من جنازه ی اونو می نداختم.

منو تهدید به تجاوز به کسی که دست من بوده می کنه.

از درون داشتم خودخوری می کردم.

دختری رو که چه شرعی چه به خاطر هرکوفت و انتقامی که بود زن من محسوب میشد رو حالا تهدید به دست درازی به ناموسش می کردن.

سروش داخل اتاق شد:

_تماس و زود قطع کردن نشد ردشونو بزنیم.

_مهم نیست.

پونزده میلیون آماده کن.

فهمیدم کار کیه.

سروش تا قبل از افتاب می خوام اون جکسون حرومزاده بمیره.

با تردید گفت:

_حدس می زدم.

@darkhast_romannn
چون این اواخر فقط با اون به مشکل خوردیم.

اشاره ای به تلفنم کرد:

– چی بهت گفت؟

از کنارش رد شدم و اروم گفتم:

– چیزی که رگ گردنم رو داره پاره میکنه!

پشت ون نشستم.

با قرار گرفتن سروش کنارم گفتم:

– پول هارو بزارین داخل صندوق ها.

سروش...کوچک ترین خطا ممکنه سوفیا رو....

سکوت کردم و دستم مشت شد.

تموم تنم از فشاری که روم بود داغ شده بود.

این پول برام ذره ای ارزش نداشت.

دوباره بدستش میاوردم.

@darkhast_romannn

اما اگر دست یکی از اونا به اون دختر خرده باشه.

تموم خاندانشون رو زجر کش می کردم و زن و دخترشون هم
برام مهم نبود!

باید درس عبرت می شد.

من کسی نبودم که درباره ی اعضای خانوادم کوتاه پیام و این
روزا فهمیده بودم زیادی سوفیا رو ازار دادم!

#پارت ۳۱۸

_داداش؟

_چی می خوای بگی.

سروش تکونی توی جاش خورد:

_خانوم بزرگ چندبار زنگ زد.

بی اهمیت گفتم:

_خوب؟

دلیل خارج شدن این همه پول از حساب سهام و دارایی رو
پرسید.

نمی خواستم خانوم بزرگ بفهمه.
اگر می دونست برای نجات اون دختر چنان پولی رو دارم
میدم اونوقت خودش هم یکی میشد مثل جک و بقیه ی
افرادى که می خواستن به سوفیا آسیب بزنن.

تو که بهش چیزی نگفتی؟

نه.

گلاره هم انقدر ترسیده بود اما گفتم چیزی نگه و بردم
اپارتمان تو و سوفیا.

از اینکه سروش من و سوفیا رو ما می دونست لبخند کمرنگی
رو لبم نشوند.

اون دختر به خاطر مادرش تموم زجر و عذاب هارو به جون
خرید.

باتموم سرتقیاش بازم جلوی من کم میاورد.

متوجه نگاه دلسوز و گاهی نگرانش بودم.

بعد از کاری که ترانه بامن کرد از همه ی زن ها متنفر شدم.

اما این دختر با این چشم های درشت کم کم نظرم رو عوض کرد.

هنوز هم نمی گم عاشقش شدم.

اما گاهی همین حسی که وقتی براش اتفاقی میوفته و قلبت توی سینه ت محکم تر می زنه از اینکه نکنه براش اتفاقی بیوفته از خیلی عشق ها بالاتره.

قرار بود خیلی کار ها با این دختر بکنم.

اما بعد از یک هفته خارج کردنش از ایران چیزهایی به دستم رسید که اگر واقعیت می داشت خانوم بزرگ توی این نفرت من محاکمه می شد.

دنبال یه خدمتکاری بودم که توی اون سالی که مادرم خودکشی کرد توی خونه ی ما بوده.

سرنخ های ازش پیدا کرده بودم اما هنوز گیرش نیاورده بودم.

به هیچ کس حتی سروش نگفتم.

چون به سوتی برابر این بود که خانوم بزرگ همه چیز رو بفهمه!

#پارت ۳۱۹

با ایستادن ماشین از فکر بیرون اومدم.

در کشویی که باز شد همراه سروش پیاده شدیم.

پنج ساعت سوفیا دست این ادم ها بود و خدا باید بهشون رحم می کرد که دست بهش نزده باشن.

منتظر به جرقه بودم تا اتیش بگیرم و همشون رو بسوزونم.

با دیدن ماشین سیاه رنگی که از جاده به طرف خاکی می اومد سروش گفت:

_افرادمون رو مستقر کردم.

سری تکنون دادم که اون ماشین هم رسید بهمون.

اشاره ای کردم تا صندوق های پول رو بیرون بیارن.

این فقط یک سوم پول بود و این ادم باید احمق می بود اگر فکر می کرد قبل از دیدن و مطمئن از سالم بودن سوفیا می دارم اینا به دستشون برسه!

یکی از محافظ های سیاه پوست پیاده شد و در پشتی رو باز کرد..

با دیدن جکسون اون سگ زرد با اون موهای دم اسبی سفید رنگش پوزخند زدم.

—زیادی دل و جرعت به خرج دادی.

اونقدری که وقتی فهمیدی این دختر زن منه دست روش گذاشتی.

امیدوارم بدونی من با اون دست چیکارها که نمی کنم!

@darkhast_romannn
شاید ترسیده بود اما به روی خودش نمیآورد.

صدای نفرت انگیزش رو بلند کرد:

_تهدید نکن.

پول ارزشش برات بیشتره یا این دختر جوان و به شدت لوند؟

دستم مشت شد.

دلم می خواست گردن سوفیا رو هم بشکنم که برای این مرتیکه عشوه اومده.

نفس عمیق کشیدم تا اروم باشم.

این سگ زرد فقط می خواست از عصبانیت من سواستفاده کنه.

کمی ریلکس تر گفتم:

_اگه پول برام مهم بود الان اینجا نبودم!

نیشخندی زد و اشاره کرد به صندوق های سفید و بزرگ پول.

@darkhast_romannn

قبل اینکه افرادش به سمتمون بیان دستم رو بلند کردم.

اول زنم رو تحویل می گیرم.

و امیدوارم انقدر عاقل بوده باشی که بهش صدمه ای نرسیده باشه!

توی صدام پر از تهدید و مرگ بود.

من کسی بودم که به تک تک حرف هام عمل می کردم و این مردی که جزو مافیای نیویورک بود خوب می فهمید ساواش تهرانی کیه و چه کارهای از دستش بر میاد!

داخل ماشین خم شد و چند ثانیه بعد سوفیا رو روبه روی خودم دیدم.

موهای پریشون و باز توی صورتش ریخته بودن.

اما لباساش مرتب بود و ردی از خون روشن دیده نمی شد.

با دیدنم طوری پر هق گفت:

ساواش...

که تموم تنم از شنیدن صدای ترسیده و وحشت زده‌ش لرزید.

#پارت ۳۲۰

خواستم سمتش قدم بردارم که سروش دستم رو گرفت.

بی توجه بهش کنار زدمش و قدم هام رو سمت سوفیا برداشتم.

با دیدن منی که داشتم سمتش می رفتم جک دست سوفیا رو ول کرد و اونم با قدم های بلند سمتم اومد.

چند قدم مونده بود که برسه دستام رو باز کردم و لحظه ای بعد تن کوچولوش توی بغلم گریه می کرد.

دستام رو دور کمرش چنگ زدم و محکم به خودم فشردمش.

انکار نمی کردم که حالا نفسام راحت تر از توی سینه ام بیرون میومدن.

زیرگوشش گفتم:

_اروم خانومم....

لبم رو گزیدم.

کلمه ی خانومم بدون اختیار و یهویی از دهنم پرید.

اما متوجه شدم گریه اش لحظه ای قطع شد و بعد با شدت
بیشتر هق زد و با دستش پیراهنم رو توی سینه ام مشت کرد.

باخودم همونطور که خیره و وحشی به جک نگاه میکردم
کشوندمش سمت ون خودمون.

خواستم از خودم جداش کنم که بلندتر گریه کرد و بریده
بریده گفت:

_نه... ساواش تورو....خدا....پیا....بریم....بریم....

کمرش و دست کشیدم و اشاره زدم به سروش تا درو باز کنه.

به زور نشوندمش توی ون موهاش هنوز توی صورتش بودن.

بی توجه پیشونیم رو روی پیشونیش چسبوندم.

_تو برو من میام یکار کوچیکی با این حرومزاده دارم...

خواستم فاصله بگیرم که مچ دستم رو گرفت صداش خش
دار شده بود:

_قسم بخور....این ادم ها خطرناکن...وحشین...تورخدا....بیا
الان بریم...فقط بریم...

دستم رو به بدنه کوبوندم.

شونه هاش بالا پرید.

اما از این می سوختم که می دونستن این دختر زن منه و
اینطوری ترسونده بودنش.

سرش و توی بغلم گرفتم و محکم گفتم:

_به جون خودت قسم سالم میام.

قبل اینکه دوباره چیزی بگه عقب کشیدم و درون رو بستم.

با اشاره ی من راننده نشست و حالا رو به رومون افراد من و
جک ایستاده بودن.

#پارت ۳۲۱

#سوفیا

ترسیده بودم.

جلوی چشمای من یه ادم رو سلاخی کردن.

انگار یه حیوونه نه ادم.

گوشت های تنش رو به خاطر جاسوسی ذره ذره جلوی من
بریدن.

تموم تنم می لرزید.

نگران ساواش بودم.

دست خودم نبود.

تنها کسی که باتموم ظلم هاش داشتم ساواش بود.

هق می زدم و کسی نبود تا ارومم کنه.

_خانوم...رسیدیم...اقا گفتن بیرمتون پیش گلاره خانوم.

باحال خراب و فشاری که می دونستم پایینه به بدبختی از
ون پیاده شدم.

توان اینکه راه برم نداشتم و با کمک دیوار خودمو به اسانسور
رسوندم.

جلوی واحد ساواش دستم و روی در گذاشتم و با حالت
ضعف روی زمین از حال رفتم.

با صدای کسی که اسمم رو اروم صدا می کرد کمی پلک هام
رو باز کردم.

ضعف توی تموم تنم بود.

جوری که فکر می کردم فلج شدم.

_گلاره مگه نگفتم مواظبش باش؟

با شنیدن صدای حرصی ساواش تلاشم رو کردم و چشمام رو کامل باز کردم.

کنار تخت وایستاده بود.

به محض دیدن چشمای بازم خم شد روی صورتم:

—چیکار کردی باخودت که اینطوری غش کردی؟

لب های خشک شده ام رو تکون دادم:

—چی شد...

#پارت ۳۲۲

نگاهی به گلاره انداخت که گلاره از اتاق بیرون رفت.

ساواش اروم کنارم روی تخت نشست اما متوجه شدم ثانیه ای صورتش درهم شد و لباس رو بهم فشار داد.

دست بی جونم رو گرفت:

—خانوم چیزی نشده...یه تسویه حسابی بود که کردیم.

نامطمعن گفتم:

_مطمعنی حالت خوبه؟

با یاد اوری تیکه تیکه کردن اون مرده جلوی من اشک توی
چشمام جمع شد:

_ساواش...اونا یه ادم رو....

کنارم روی تخت دراز کشید و بازم صدای اخ ریزش به همراه
لعنتی که گفت رو شنیدم.

نگران گفتم:

_تو یه چیزیت شده...ناله میکنی...وگرنه کی تو اخ گفتی؟

بی توجه به من دستش و دور پهلوم انداخت و برای اولین بار
بدون هیچ تنشی فقط با آرامش بغلم کرد.

دلم اروم گرفت.

گرم شد از این حمایتش.

نرم شدم.

دستم و گذاشتم روی سینه اش و ساواش سر خم کرده توی
گردنم عمیق نفس گرفت:

_همه ی اتفاقاتی که بامن تاحالا برات افتاده رو فراموش می
کنی؟

#پارت ۳۲۳

نفس که کم آوردم یکم سرش و فاصله داد.

سینه اش بالا و پایین می شد و حس کردن عضله های که
سفت زیر دستام بودن یه جوریم می کرد.

_دارم گذشته رو شخم می زنم...

حواسم و دادم به ساواش که ادامه داد:

_من طبق حرف های مادر بزرگم اومدم جلو و....

مکت کرد و با نگاهی به من دوباره گفت:

_از تو انتقام گرفتم.

اما دارم میفهمم یه چیزی اینجا درست نیست...همه چیز رو به من نگفتن و وای به حالشون اگه خودم بفهمم چی بوده واقعیت اون گذشته ی لعنتی.

اب خشک شده ی دهنم رو قورت دادم و خواستم کمی بلند شم که نداشت و پهلوم رو چنگ زد:

_نه....

همینطوری باش...بزار چند ساعتی بخوابم...دارم میمیرم از خستگی...

مکت کرد و ادامه و سرش و کنارم چفت کرد:

_بزار بفهمم آرامش کنارت چه حسی داره....

متعجب از چیزهای جدیدی که ساواش حرفشون رو زده بود توی فکر رفتم.

اینکه من از اول هم می دونستم مادر من بی گناه و احتمالا
اون عجوزه یه چیزی رو اشتباه تعریف کرده.

تاریخی که اون اتفاق برای مادر ساواش افتاده بود تقریبا
همزمان با غیب شدن پدر من بود.

از چیزی که توی ذهنم نقش بست تموم تنم مور مور شد.

اگر این حقیقت می داشت انگار واقعا وسط یه ماجرای
خیانت بزرگ و دروغی گیر افتاده بودیم.

سرم رو نیم خیز کردم که دست مردونه ی ساواش روی
موهام نشست و صدای خش گرفته و خسته اش بلند شد:

_بخواب....وگرنه من و بیدار می کنی....حس های تازه
فهمیده ام رو بیدار می کنی...اونوقته که دیگه این تحمل
تموم میشه و غش بکنی هم من کارم رو باهات می کنم!

#پارت۳۲۴

چشمام گرد شد.

اما قطعاً ساواشی که داشت با زبونش گردنم رو خیس می
بوسید، ندید.

به کجای تنت حساسی؟

جوابش رو ندادم که دستش پیش روی کرد و از زیر پیراهن
نازکم روی شکمم نشست:

نمی خوای بگی؟

همچنان سکوت کرده حس سرانگشتای لعنتی داغش روی
شکمم رو نفس می کشیدم.

می دونی می توئم چکارها باهات بکنم؟
مثل اون روز داخل حموم اپارتمانم توی ایران!

تنم لرزید.

نفسم رو بیرون فرستادم و لرزون گفتم:

_قرار نبود دل بیازی استاد.

نرمه ی گوشم رو بین دندون هاش گرفت:

_بچه پرو....من کی گفتم عاشقت شدم؟

موزی گفتم:

_من کی گفتم عاشق؟

گفتم دل.

پس حتما عاشقم شدی و اسم این حسی که داری رو عشق گذاشتی و الانم به زبونش آوردی!

سرش و بلند کرد و با دست دیگش موهای توی صورتم رو کنار زد:

_دارم فکر می کنم زبونت چقدر می تونه خوشمزه باشه؟

#پارت ۳۲۵

پوزخند زدم:

بیخیال.... دوباره داری نقش بازی می کنی... مثل اون موقعی
که گفتی از هجده سالگی منو زیر نظر داری و دوستم داشتی!
اخم کرد.

اون ها رو به خاطره نقشه ای که داشتم گفتم و همش دروغ
بود.

دقیقا از کجا معلوم این نقشه رو نکشیدی که من و عاشق
خودت کنی بعدم ضربه ی بدترت رو بزنی....

دستم رو نوازش وار روی بازوهای سفت و عضلانی کشیدم
و ادامه دادم:

شنیدی که درد عشق چیز دیگر است استاد!

تنش رو از روم برداشت و روی تخت نشست.

کمی سکوت و بعد اروم گفت:

از اولش هم این زندگی با من سر ناسازگاری داشت.

اون از ترانه که خانوم بزرگ با تهدید به این ترانه رو به جون
سروش می ندازه و از گلاره جداش می کنه مجبورم کرد
دختره ی حرومزاده رو عقدش کنم....

اون از بعد ازدواج که بچه ی چند ماهم رو کشت...

نگاه خسته ای بهم انداخت که دلم از غم توی چشماش هوری
پایین ریخت:

_اینم از تویی که بعد یه نفرت عمیق کمی حس کردم می تونم
داشته باشمت و اینطوری گند زدم.

اسیر استاد vip:

#پارت ۳۲۶

خودم رو جلو کشیدم.

منم توی زندگیم دختر چشم و گوش بسته ای نبودم و
خطاهای داشتم.

از پشت سر دستم و دور کمرش انداختم و محکم بغلش کردم.

اما یهوایی از جاش پرید و داد زد.

لعنتی...

بهت زده خواستم چیزی بگم اما چشمم روی لکه های خونی
که روی پیراهنش مشخص بود خشک شد.

با دیدن نگاهم که به پهلوش خشک شده بود سریع سمتم
اومد.

سوفیا....نترس....چیزی نیست....

اما من فقط خشک شده به جای خیسی خونی که هر ثانیه
بیشتر و پهن تر روی لباسش دیده می شد زل زده بودم.

دستاش و قاب صورتم کرد:

_من حالم خوبه....من و بین لعنتی....چیزیم نیست....از

پشت بهم شلیک کرد یه خراش کوچیکه...

قطره های اشکی که از چشمام می ریخت دست خودم نبود.

این مرد تنها کس منه بی کس بود.

با تموم زجر و عذاباش... برخلاف هر قانونی که میگه باید
ازش متنفر باشم و من نیستم...

با چونه ای لرزون گفتم:

_قسم... خوردی سالم برگردی....

انگشتاش و روی لبام کشید:

_د قریون لبای لرزونت برم... خوبم... به جون جفتمون
خوبم.... حق نزن.... بسه دیگه به خاطر منه لعنتی چشمای
خوشگلت رو اشکی نکن... نکن... لامروت...

#پارت ۳۲۷

لبام و روی هم فشار دادم و دستم و سمت دکمه های لباسش
بردم که مچم رو گرفت:

_من خوبم... کافیه!

بی توجه به لحن دستوریش مچ دستم رو پس کشیدم و دکه
هاش رو باز کردم.

روی تخت دو زانو نشستم و کمک کردم پیراهنش رو در بیاره.

با دیدن باندي که از خون خيس بود نالان گفتم:

— به اين می گی چیزی نیست؟

با انگشت شصتش زیر چشمم کشید:

— من سخت تر از ايناشم کشیدم.

پس اره برای من هيچی نیست.

نگاه شیطونی بهم انداخت:

— تو بگو چرا رنگ و روت به خاطر من پرید؟

تک خنده ای میون اشک زدم و گفتم:

— خیلی پرویی استاد... تو نبودی قربون لبای لرزون من رفتی؟

نگاش دوباره سمت لب هام کشیده شد و صورتش و آورد
جلو...

عقب نکشیدم.

من هم می خواستم زندگیم عادی پیش بره...این چند ماه بس
بود...باید بر میگشتم ایران و این بدون ساواش ممکن نبود.

نفس داغش روی لب هام می خورد هنوز همو نبوسیده بودیم
که در اتاق به شدت باز شد.

من که یه جیغ کوتاه کشیدم و عقب پریدم.

اما ساواش خونسرد برگشت و به سروش گلاره گفت:

یادم می مونه این کارتون و تلافی کنم!

#پارت ۳۲۸

خجالت می کشیدم به صورت سروش و گلاره نگاه کنم.

اما صدای سروش بلند شد:

_اقا داداش به چی تهدید می کنی؟

من جلو توهم عشقم رو می بوسم.

چشمام گرد شد و سرم بالا اومد.

متوجه شدم سروش به زور صورت گلاره رو گرفته و داره می بوستش.

دستش که کمر گلاره رو چنگ زد حس کردم دل من توی هم پیچید.

_دلت خواست؟

زمزمه ی اروم ساواش و شنیدم و چشم غره رفتم.

صدام و بلند کردم:

_ساواش خون ریزی داره... کل باندش خونی شده.

سروش از گلاره فاصله گرفت اما چشمای جفتشون خمار و قرمز بود.

خنده ام رو کنترل کردم تا گلاره ناراحت نشه.

سروش سمت ساواش اومد:

پاشو داداش...اون مرتیکه یه زری زد که تو رو عصبی کنه.
دیدي که وقتی برگشتی اسلحه رو از من بگیری زهرش و
ریخت.

سوالی پرسیدم:

چی گفت مگه؟

صورت ساواش توی هم رفت و سرد گفت:

هر چی که بود تموم شد حسابشم رسیدم.

دیگه نمی خوام بحثی باشه...

#پارت ۳۲۹

ساواش و سروش رفتن بیرون اما گلاره در و بست و اومد
داخل.

_نگران نباش..دو دقیقه ای سروش باند پیچیش میکنه.

نفسم رو بیرون فرستادم و طاق باز روی تخت دراز کشیدم.

_بهت گفت؟

نگاهی به گلاره انداختم:

_چی رو؟

_اینکه دوست داره!

پوزخند زدم:

_نه...چرا باید بگه؟

_چون داره...نمی دونی وقتی رسیدیم توی پارکینگ ساواش
چه حالی داشت...

به جرعت می تونم بگم رنگش انقدر پریده بود که سروش
نگران شده نکنه سکنه ناقص زده.

ابروهام از تعجب بالا رفت:

_واقعا؟

_اره... تازه انقدر سروش و تهدید کرد که اگه بلای سرت بیاد
فلان و بهمان میکنه...

_حتما نمی خواسته انتقامش نصفه بمونه.

با نیشگونی که از بازوم گرفت وحشی نثارش کردم.

_خودت و نزن به اون راه.

من همون اول که فهمیدم ساواش صیفت کرده می دونستم
نسبت بهت بی حس نیست.

وگرنه این ساواش و با تانک عسلم همیشه تحملش کرد اما
جلوی تو کوتاه میومد.

زهرخندی زدم:

_خواهشا چرت نگو... کجا کوتاه میومد خوبه زیر مشت و
لگداس بودم و اینو می گی.

نگاهی به در بسته انداخت و جلو اومد:

اینی که دارم میگم بین خودمون بمونه باشه؟

وزنم و روی ارنجم انداختم:

خیالت راحت.

از سروش شنیدم خانوم بزرگ می خواسته تو رو توی

مزایده بده به شیخ های وحشی عرب.

چشمام گرد شدن که ادامه داد:

ببین دارم می گم وحشی یعنی اونایی که مشکلات جنسی

دارن... مثل یه حیوون فقط می درن ادم رو.

اب دهنم رو قورت دادم.

چرا نداد؟

_ساواش وقتی فهمید یه جوری برزخی شده بود که حد
نداشت اخرهم به خانوم بزرگ گفته بود تو صیغشی و اون
کور خونده که ممکنه بزاره کسی که شرعا زنش محسوب
میشه دست شیخ ها بیوفته.

اروم گفتم:

_اما خانوم بزرگ انگار نمی دونسته م اپارتمان ساواشم و بعد
فهمیده!

_چون خود ساواش گفته بوده تو رو به عنوان یه خدمتکار
فرستاده جایی تا عذاب بکشی...اما بعد خانوم بزرگ میفهمه
که منظورش خونه ی خودش بوده.

نفسم رو فرستام بیرون و کامل دراز کشیدم.

دیگه از تحلیل و تفسیر خسته شده بودم.

_دوسش داری؟

_کیو؟

_احمق ساواش و می گم.

_به نظرت می شه کسی و که نصف دخترای یه دانشگاه

هلاکش بودن دوست نداشت؟

گاهی می گم انقدر عذابت داده...واقعا چرا دلت براش

لرزیده؟اما راسته که عشق قوی از نفرت شروع میشه...من

ادم کینه ای انچنانی نیستم...یعنی با یه مهربونی رام میشم...

دستم و گرفت:

_خیلی خوبه...حتما ساواش هم این روح بزرگت رو دیده که

عاشقت شده!

#پارت ۳۳۱

همچنان نامطمعن بودم.

با نگاهی به در اروم گفتم:

_من می خوام برگردم ایران.

چشماش گرد شدن و دستش و روی دهنم گذاشت:

_دیوونه شدی....می خوای وقتی همه چیز داره درست پیش

میره گند بزنی؟

ساواش زندت نمی زاره اگه فرار کنی.

دستش و برداشتم و گفتم:

_دیوونه کی خواست فرار کنه؟

من یکاری می کنم خود ساواش ببرتم ایران.

گیج نگام کرد که بلند شدم و یکی زدم توی سرش.

با شیطنت گفتم:

_انگار هنوز تو فاز بوسیدن سروشی ها.

چشم غره ای رفت اما لبخندی که روی لبش بود نشونه ی

عشق بی حد و حصرش به سروش بود.

_از اولشم خدا این دوتا بشر و نایس افرید.

اخه انقدر خواستنی مگه می شه؟

تک خنده ای زدم و از روی تخت بلند شدم.

گرسنه م شده بود.

نگاهی به لباس هام کردم.

رو به گلاره گفتم:

_من یه دوش بگیرم تو یه چیزی درست می کنی؟

بلند شد و سمت در رفت.

اما هنوز بیرون نرفته بود که ایستاد و گفت:

_از الان داری ادای جاری بزرگتره رو در میاریا...خواست باشه
گیساتو نکنم.

خنده ام رو ول دادم و اون از اتاق بیرون رفت.

سمت حمومی که داخل اتاق ساواش بود رفتم.

وقت اینکه بشینم داخل وان نداشتم.
می خواستم زودتر برم بیرون بینم چه اتفاقی افتاده.

بعد از درآوردن لباس هام برهنه زیر دوش و پشت به در
ایستاده بودم که تقه ی به در خورد.

_سوفیا...کی میای بیرون؟

#پارت ۳۳۲

از صدای ساواش لزی کردم و شیر اب رو بستم.

صدام رو بلند کردم:

_ده دقیقه ی دیگه میام بیرون.

_درو باز کن...یه چیزی گذاشتم داخل حموم می خوام برش
دارم.

بی اهمیت به چیزی که گفته بود ریز خندیدم و دوباره شیر
اب رو باز کردم و تندتند شروع به شستن تن و موهام کردم.

ساواش چندبار دیگه هم تقلا کرد اما جوابش رو ندادم.

هنوز اتفاقی که داخل خونه ی توی ایرانش افتاده بود توی ذهنم بود و مو به تنم سیخ می کرد.

اگر فکر می کرد می دارم یبار دیگه تن لختم رو ببینه اشتباه کرده.

حوله مشکی رنگ کوتاه رو دور خودم گرفتم و قفل در حموم رو باز کردم.

پام و که بیرون گذاشتم باشنیدن صدای جدی ساواش شونه هام از ترس پرید و هینی کشیدم.

_چه عجب....دیگه میخوام لولای در و باز کنم پیام داخل!

#پارت ۳۳۳

اب دهنم رو قورت دادم.

سعی کردم نگاهش که سر تا پام رو داشت می بلعید نادیده بگیرم.

با صدای که سعی می کردم نلرزه گفتم:

—سروش و گلاره رفتن؟

—نمیشه گفت رفتن.

توی چشمم زل زد و ادامه داد:

—بیرونشون کردم.

چشمم گرد شدن و همونطور که پایین حوله رو میکشیدم تا فضای بیشتر از رون و پاهام رو بیوشونم گفتم:

—چرا؟

دعوا کردین؟

تکیه اش و از بغل دیوار برداشت.

سینه اش لخت بود و فقط پهلوش باند پیچی شده بود.

_نه..گفتم خسته ام...می خوام با زنم تنها باشم!

لپم رو از داخل گاز گرفتم و سعی کردم هیجان زدگیم رو نشون ندم.

پشت بهش سمت در رفتم و گفتم:

من می رم اتاق خو...

هنوز جمله م رو کامل نکرده بودم که از پشت سرم دستم رو گرفت.

نفس کشیدم که از پشت هیکل مردونه و درشتش رو چسبوند به کمرم.

هنوز این حرکتش و هضم نکرده بودم که سرش داخل گردن خیسم رفت و با نفس های داغش روی گوشم زمزمه کرد:

_فرار نکن...هرچی عقب بکشی من حریص تر میشم...

نفس بلندی کشید و نرمه ی خیس گوشت رو توی دهنش کشید
و آه ضعیفی که از گلویم بیرون اومد دست خودم نبود.

_عقب نکش...

باشه؟

#پارت ۳۳۴

اب دهنم رو قورت دادم:

_حالت خوب نیست.

خنده ی ارومیش به گوشت رسید:

_دقیقا حالم برای چه کاری خوب نیست منحرف؟

با این حرفش خودم و جمع کردم و خواستم از توی دستش
بیرون پیام اما کمرم رو گرفت:

_کاریت ندارم.

قرار هم نیست به این زودیا کاریت داشته باشم.

نفسم رو اسوده بیرون فرستادم که ولم کرد:

— برو یه چیزی بپوش.

بیا اینجا.

درو باز کردم و برگشتم:

— من گشتمه... پس میپوشم میرم اشپزخونه.

سر تگون داد و من توی اتاق خودم رفتم.

دلم برای اینجا تنگ شده بود.

بایاد اوری اون عجوزه و عمارتش حرصی شدم.

زودتر حقیقتا رو میشه.

اونوقته که قیافه پیریش دیدن داره.

یه تاپ سفید و شور تک مشکی رنگ پوشیدم.

نگاهی به خودم انداختم.

یعنی زیاده روی نبود؟

اونم این ساواشی که روی جدید خودش و داشت نشون
میداد؟

مردد بودم اما شونه ای بالا انداختم و از اتاق سمت اشپزخونه
رفتم.

همبرگر های دستی که اکثرا گلی خانوم آماده توی فریزر می
داشت رو دراوردم و شروع به سرخ کردنشون کردم.

باسلیقه وسایل و روی میز چیدم و چرخیدم تا سس رو از
یخچال بیارم و با دیدن ساواش که لباس پوشیده بود ترسیدم
و هینی کشیدم.

_زهره ترک شدم.

حداقل یه اهمی اوهمی چیزی.

تکیه اش و از دیوار برداشت و روی صندلی نشست.

_اگر سرو صدا می کردم این همه با عشق کار کردنت برای

شکم عزیزت رو نمی دیدم.

غدامون و که خوردیم خواستم ظرف هارو جمع کنم که ساواش مچ دستم رو کشید و به طرف بیرون اشپزخونه برد.

نق زنان گفتم:

—چیکار می کنی؟
میخواستم میز و جمع کنم.

بدون توجه بهم در اتاقش و باز کرد و فرستادم داخل.
خودشم اومد و در اتاق و بست.

تیشرتی که پوشیده بود رو با یه حرکت از سرش بیرون کشید.

چشم گرفتم و سمت تخت نگاه کردم.

می خواست دوتایی بخوابیم؟

—برو دراز بکش.

بی اختیار سمت تخت قدم برداشتم و اونم با کشیدن پرده ها
اتاق رو تاریک تر کرد.

با سینه ای لخت روی تخت نشست و خودش و بالا کشید.

_بخواب کاریت ندارم چند بار باید بگم؟

لحنش عصبی بود.

خزیدم و خودم و زیر پتوی نازک تخت بردم.

کنارم دراز کشید و چند ثانیه بعد دستش روی پهلوم نشست.

_تنتو سفت نگیر عصبی میشم.

من یه عوضی نیستم که به زن خودم تجاوز کنم!

خودم و سمتش کشیدم که دستش و زیر گردنم داد و سرم

کاملا توی گودی گردنش نشست.

نفسی کشیدم که از پهلوم نیشگون گرفت.

صدای گرفته و خسته اش توی گوشم پیچید:

_گفتم کاری ندارم.

قرار نشد داغم کنی!

#پارت ۳۳۶

دستم و بالا اوردم و دور بازوش انداختم.

با اینکه تازه بیدار شده بودم.

اما غذا خوردنم و اینکه حموم تنم و سبک کرده بود باعث شده بود خوابم بیاد.

بینیم رو به سیبک گلوش مالیدم و صدای ناله اش رو دراوردم.

با شیطنت گفتم:

_بخوابیم...

با نوازش کردن کمرم چشمام کم کم سنگین شد و خوابم برد.

#ساواش

نیم ساعتی می شد که سوفیا خوابیده بود.

اما من همچنان توی فکر اون پیامکی که برام اومده بود بودم.

مادرش حال خوشی نداشت چند بار بیمارستان بستری شده بود.

نمی دونستم چطوری اینو به دختر وحشی توی بغلم بگم.

دستم رو بیشتر دورش حلقه کردم و تن کوچولوش رو قفل تنم کردم.

با عذاب های که بهش دادم فکر نمی کردم انقدر اروم در برابرم باشه... اما انگار حرف های گلاره درست بود و سوفیا هم نسبت به من حسی داره.

بینیم رو داخل موهایش که بوی شامپو مردانه ی منو میداد بردم.

خنده م گرفت.

برای این دختر هیچی مهم نبود.

از هر چی که دم دستش بود استفاده می کرد.

با زنگ خوردن گوشیم سریع و قبل اینکه از خواب بیدار بشه به سختی از روی پاتختی برگشتم و برش داشتم.

با دیدن شماره ی کیان اخمی کردم و رد تماس زدم.

نمیتونستم جوابش و بدم.

اگه در مورد مادر سوفیا میخواساوت چیزی بگه می ترسیدم که بشنوه و اونوقت هرچی رشته بودم پنبه می شد.

دست خواب رفته ام رو از زیر سرش اروم بیرون کشیدم که نقی زد.

لبخند پر محبتی به چهره ای که توی خواب بیشتر از همیشه معصوم می شد زدم و با لبام گونه اش رو بوسیدم و به

ارومی از روی تخت بلند شدم.

توی حال نشستم و شماره ی کیان رو گرفتم.

به محض خوردن اولین بوق صداش پر از تشر توی گوشی پیچید.

_مرتیکه معلوم هست چه غلطی می کنی؟
بهت می گم وضع این زنه خوب نیست.
میفهمی یا خر بودی خر تر شدی؟

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم:

_بهش نگفتم هنوز....احمق برم یهویی بگم مادرت از غم
دوریت افتاده کنج بیمارستان خواهرتو دادن به بهزیستی و
منم هیچ گوهی نمی تونم بخورم؟

با سایه ای که روم افتاد سر بلند کردم و سوفیا رو با صورتی
رنگ پریده دیدم.

لعتنی به کیان گفتم و گوشی رو قطع کردم.

از جام پاشدم و خواستم بازوش رو بگیرم که عقب کشید.

چشماش پر از اشک بود.

لعنت به من که نمی تونم از غصه دورش کنم.

دهن باز کردم که دستش و بالا آورد:

_هیس...فقط بگو چه بلایی سر مامانم آوردی؟

اخم کردم و عصبی بازوش و چنگ زدم و اهمیتی به اینکه دردش گرفت ندادم.

_معلوم هست چه چرتی از دهنتم در میاد؟
من بیست و چهارساعته ور دل تو بودم کی وقت کردم برم
سر وقت مادرت؟

چشماش مظلوم تر از هر موقعی بودن.

هق هقش دلم و زیر و رو کرد.

_ساواش...توروخدا من و بیر ایران....

سکوت کردم و تنش و توی بغلم گرفتم.

_هشش....گریه نکن...چیزی نشده....

#پارت ۳۳۸

دستش مشت شد روی سینم و صدای وحشیش بلند شد:

_خیلی پستی....خواهر من و بردن بهزیستی اونوقت می گی

هیچی نشده؟

با شدت بیشتری گریه کرد که سرش و توی دستام گرفتم:

_گریه نکن....

سرش و به چپ و راست تگون داد:

_اگه اتفاقی برای مامانم بیوفته...ساواش به خدا قسم هیچ

وقت نمی بخشمت...هیچ وقت....

تنم لرزید.

و محکم تر توی بغلم فشارش دادم و زیر گوشش گفتم:

—میریم....می برمت پیش مادرت...گریه نکن...

داخل فرودگاه منتظر اعلام پروازمون بودیم.
وقتی گفتم می خوام برم ایران سروش و گلاره هم گفتن که
همراه ما میان.

بودن گلاره پیش سوفیا خیلی خوب بود.

توی این چند روز انگار مرده بود.

غذا به زور بهش می دادیم.

سه بار زیر سرم رفته بود و فقط اسم مادرش و زیر لب می
گفت.

از طرفی نگران واکنش مادرش بودم.

اینکه ممکنه چه برخوردی با سوفیا داشته باشه و همش
تقصیر منه لعنتی بود.

#پارت ۳۳۹

با اعلام شدن شماره ی پرواز بلند شدم و کمک کردم سوفیا
هم بلند شه.

رفتارش صد درجه فرق کرده بود.

انگار شده بود یه گلوله یخ.

دستم و پس زد و خودش بلند شد.

خسته و عصبی خواستم تشر بزنم که سروش مچ دستم و
کشید:

_داداش....گلاره میاره زن داداشو شما بیا بریم.

سر تکون دادم و پشت سر گلاره و سوفیا رفتیم.

داخل هواپیما چندبار بالا آورد.

یه خانوم مسن فقط به من لبخند تحویل می داد و چند بار هم می گفت خانومتون حامله س نباید میاوردینش.

سروش و گلاره که حقیقت و می دونستن که هنوز اتفاقی بین منو سوفیا نیوفتاده سر تگون دادن.

اما سوفیا مثل یه جنازه فقط زل زده بود به صندلی رو به روی.

نفسم رو به شدت بیرون فرستادم.

_کلافت کردم؟

با شنیدن صداش و اینکه بعد چند روز منو مخاطب حرفش قرار داده بود لبخند روی لبم اومد.

_نه.

بیشتر نگران خودتم.

بین چقد حالت بده.

اشکش که روی گونه ش ریخت دستم مشت شد.

_من حالم اینه....یعنی مامانم تنهایی چه بلایی سرش اومده؟

#پارت ۳۴۰

دست دراز کردم و گونه ی خیسش و نوازش کردم.

مثل یه جوجه ی بی پناه سر خم کرد و به دستم چسبید.

هق ریزی زد و اینبار دستم دور شونه ش حلقه شد و چسبوندمش به خودم.

_اگه....اتفاقی برای مامانم بیوفته....باید چیکار کنم...خدا شیرینمو...خواهر کوچیکم...طفل معصومو به کدوم بهزیستی دادن ساواش؟

روی سرش و اروم بوسیدم:

_هششش....هق نزن....اروم باش همه دارن نگات می کنن!

تیز سرش و آورد بالا و با صدای نسبتا بلندی گفت:

_به جهنم....همش تقصیر توعه...اگه منو ندزدیده بودی....اگه
اون عکسای لعنتی و نشون مامانم نمی دادی اینطوری نمی
شد.

خیره نگاش می کردم.

سروش از پشت سرم گفت:

_داداش....اروم باشین....همه نگاهشون روی شماست...

اروم تر زمزمه کرد:

_زن داداش....دزدیدی چیه.

پیرزنه یه طوری نگاه کرد...ایرانیه ها.

خواست خودشو از بغلم بکشه بیرون که محکم تر گرفتمش.

تقلا کرد که غریدم:

_بتمبرگ سر جات.

تو حفته فقط روی سگ منو بلند کنی.

پوزخندش بیشتر سوزوندم و حرصم و روی گوشت بازوش
خالی کردم.

محکم فشار دادم اما حتی اخ نگفت.

چند ساعت توی هواپیما با رفتارای سوفیا یه عمر گذشت.

خودمم نگران مادرش شدم.

اما کیان گفت نسبتا حالش بهتر شده.

اگر اتفاقی برای مادرش میوفتاد نه تنها گذشته ای که دنبالش
بودم از دست می رفت.

بلکه دختری که تازه تونسته بودم همراه بودنش و بپذیرم هم
از دست می دادم.

#پارت ۳۴۱

بلاخره پرواز داخل فرودگاه تهران نشست و همگی پیاده شدیم.

سوفیا بی قرار تر شده بود.

یه راست بریم پیش مامانم...

سر تکون دادم و چمدون ها رو به سروش و گلاره دادم:

ما میریم بیمارستان شما برین اپارتمان من احتمالا نازی هم اونجا باشه الان.

گلاره خواست بیاد که مانع شدم.

لزومی نداشت چند نفری بریم.

کیان گفته بود به بخش منتقلش کردن و همین کمی از دلشوره ام رو کم می کرد.

سوار تاکسی شدیم و رنگ و روی سوفیا بیشتر پریده بود.

بغضی که سعی می کرد نگه داره بیشتر شده بود.

دستم و روی بازوش کشیدم:

_حالش خوبه...شنیدی کیان گفت به بخش منتقلش کردن.

بینیش رو بالا کشید:

_فقط ببینمش..

حتی اگه تفم توی صورتم بندازه هیچی نمی گم به خدا....

بغضش دوباره و یهویی ترکید و نگاه خیره شده ی راننده داشت عصبیم می کرد.

سرش و توی بغلم گرفتم:

_هششش....اروم گریه کن تا من و قاتل این بی ناموس نکردی.

خواست سرش و از بغلم بیرون بکشه که محکم تر نگهش داشتم:

_نمی خواد ببینی فقط بسه گریه کردن.

چشمات و ندیدی که من می بینم دلم ریش میشه.

#پارت ۳۴۲

با صدای خش دار و گرفته زیر گوشم زمزمه کرد و اعصاب
خراب منو بیشتر بهم ریخت.

سعی کردم تنش رو فشار ندم.

قبلا روت نظر نداشتم، الان دارم!

لرزی که از تنش رد شد رو متوجه شدم.
بلاخره باید می فهمید.

من نمی خواستم تا آخر عمرم صیغه ی من باشه.
ترانه باید از زندگی من پاک می شد.
برای همیشه و تا آخر عمری که داشتم.

با صدای راننده که گفت رسیدیم به خیابون نگاه کردم.

سوفیابا شدت خودشو از بغلم بیرون کشید و در ماشین و باز
کرد.

از کیف پولم تراولی دراوردم و اصلا حواسم نبود به جای پول ایران دلار همراهمه.

روی صندلی دلارو انداختم و با دویدن خودمو به سوفیا که بالای پله ها رسیده بود رساندم.

شالی که روی شونه ش افتاده بود رو برداشتم و عصبی غریدم:

—اروم بگیر.

اینجا اون خراب شده نیست میان میگیرن می برنت به جرم بد حجابی احمق.

دستم و کشید و داخل راهروی بیمارستان شدیم.

—ساواش...پپرس...توروخدا به دوستت بگو مامانم کجاست...

#پارت ۳۴۳

هنوز شماره ی کیان رو نگرفته بودم که دیدمش از رو به رو
داره سمتون میاد.

دستم و پشت کمر سوفیا گذاشتم و سمت کیان رفتم.

وقتی رسیدیم سوفیا بدون حرفی فقط پرسید:

_مامانم کجاست؟!

کیان با من دست داد و رو به سوفیا گفت:

_سلام.

تازه انتقالشون دادن به بخش.

الان میتونی ببینیش.

کیان که شماره ی اتاق رو گفت سوفیا سمتش مادرش رفت و
من و کیان هم دنبالش.

اروم پرسیدم:

_وضعش چگونه؟!

نفسش و که بیرون فرستاد نشونه ی کلافگی زیادش بود.

_کلیه اش رو باید پیوند بزنن.

یکی از کلیه هاش از کار افتاده بیرون آوردنش.

اون یکی هم وضع خوبی نداره...زودتر باید یه پیوندی پیدا بشه.

رو به روی در اتاق ایستادیم.

کیان درو باز کرد و من خشک شده به سوفیای که روی پاهای مادرش افتاده بود و التماس می کرد نگاه کردم.

صدای حق حق جگر سوزش بلند شد و حتی صورت کیان هم توی هم رفت.

صدای اروم سوفیا بلند شد:

_مامان....مامان گلم...غلط کردم....بیخش منو

توروخدا...بیخش...

#پارت ۳۴۴

خواستم جلو برم که کیان دستمو گرفت:

نرو....این زن هرشب توی حال بدش اسم دخترش از زبانش
نیوفتاد ساواش...حتی دلیل اینکه کلیه اش انقدر زود از کار
افتاد رو دکتر ناراحتی بیش از اندازش میدونه.
غم دخترش این زنو روی این تخت انداخته.
اروم تر ادامه داد:

وای که اگه ماهم بی تقصیر نباشیم و اشتباه تقاص گرفته
باشیم!

تکونی خوردم.

اخم کرده گفتم:

منظورت چیه؟!

دستمو گرفت و کشید که بیره بیرون اما ایستادم:

حالش بد میشه.

چند روزه بعد گریه غش می کنه.

قدم برداشتم سمت سوفیای که نیمه جون شده بود.

دست روی شونه اش گذاشتم و اروم گفتم:

_سوفیا؟!

سرش و بلند کرد.

دیگه چیزی از چشماش معلوم نبود فقط سرخی بیش از حدش مشخص میکرد این دختر چیزی به اسم چشم هم داره.

_ساواش...

دو زانو کنارش نشستم:

_جان عزیزم

چونه اش لرزید:

_مامانم...منو نمیبخشه...بین...این همه التماس کردم...اما

تکون نخورده.

سر بلند کردم.

معلوم بود توی بیهوشیه.

نفسی گرفتم و باخودم سوفیا رو بلند کردم:

هنوز بهوش نیومده عزیزم... پاشو بریم بیرون یه ابی

بزن... اینطوری خودتم کنارش بستری میشیا.

به شوئم تکیه داد:

کاش من به جاش درد بکشم.... کاش...

#پارت ۳۴۵

سه تایی بیرون رفتیم و کیان با کیک و اب میوه برگشت.

بگیر بده بهش بخوره.

رنگش بدجوری سفید شده.

کیک و باز کردم و جلوی دهن سوفیا گرفتم که اوق زد.

می دونستم چون چیز نخورده معدش حساس شده.

اب میوه رو گرفتم:

یه قلپ از این بخور تا حالت تهوعت بره بعد کیکو بخور.

دستمو پس زد:

نمی تونم

سرش و بلند کرد و به کیانی که رو به رومون بود گفت:

چند روزه بیمارستانه؟

چه بلایی سرش اومده....

نگاه کیان منو نشونه گرفت.

سر تکون دادم که همه چی رو بگو.

یه هفته ای میشه.

از وقتی با ساواش رفتی من حواسم بهشون بود.

یبار که اومده بودم دیدم خواهرت بدو بدو دوید توی کوچه و

وقتی رفتم دیدم حال مادرت بد شده و بیهوش افتاده.

با اورژانس اوردیمش بیمارستان.

نمی دونم کدوم عوضی به بهزیستی خبر داده بود که یه بچه بدون پدر و مادرش توی خونه اس وقتی برگشتم تا شیرین و بیارم گفتن بردنش بهزیستی.

سوفیا اهی کشید و به من تکیه داد:

_حالش خوب میشه؟

از کجا باید کلیه براش پیدا کنیم...

یهویی بلند شد اما دستش و به سرش گرفت و نشست.

حرصی اب میوه رو جلوی دهنش گرفتم:

_ادم نیستی که میگم بخور حتما باید با چک و سیلی یه چیزو بفهمی؟

#پارت ۳۴۶

از دستم گرفت و کمیش رو خورد

دوباره نزدیک دهنش کردم:

همشو باید بخوری.

وگرنه من می دونم باتو پس اخلاق سگیمو نذار نشونت بدم.

کیک و اب میوه رو که خورد بلند شدم.

مادرتم که دیدی پاشو بریم خونه.

دستاش و توی هم پیچید:

تو برو من می خوام پیشش بمونم.

نگاهی به کیان انداختم که ازمون فاصله گرفت.

خم شدم روی صورتش:

خیلی زیون دراوردیا.

نگاه نکن جلوت قراره همیشه کوتاه پیام.

من خستم چندساعت توی هواپیما باتو سر وکله زدم یا

پامیشی یا به زور می برمت دیگم نمیارم مادر تو ببینی!

خواست گریه کنه که تشر زدم:

— بغض نکن... بغض نکن که به جون خودت پدرت و در میارم.
بریم الان مادرت بیهوشه... فردا میارمت.

دهن باز کرد:

— پس خواهرم چی.... بریم از اون جهنمی که بردنش
بگیریمش.

چرخیدم تا کیان و پیدا کنم.
با دیدنم اشاره زدم که بیاد.

— جان داداش؟

— شیرین و کجا بردنش؟!

نیم نگاهی به سوفیا انداخت و گفت:

— یکی از بهزیستی های نزدیک خونه ی خودشون.

بعد از گرفتن ادرس و سویچ ماشین کیان سمت بهزیستی رفتیم.

یه خیابون جلوتر بهزیستی بود.

رو به سوفیا گفتم:

_شالتو درست کن.

می ریم اونجا من حرف میزنم ساکت وایمیستی تاچه رو بگیرم فهمیدی؟

سر تکون داد که حرصی زدم روی فرمون:

_سر تکون نده...نده که کلتو از بیخ میکنم...چند روزه امان م درآوردی تو.

#پارت ۳۴۷

شونه اش از ضربه یهویییم بالا پرید.

انقدر گریه کرده بود که دیگه اشکی نمونه بود براش.

فرمون و چرخوندم و دور زدم یه تابلو بود و روش نوشته بود
بهزیستی خانه فرشتگان.

همراه هم پیاده شدیم.

نزدیک سوفیا شدم و دستش و گرفتم.
از ورودی خواستیم رد بشیم که نگهبانه صدا زد.

سمتش برگشتم که گفت:

ـبله اقا؟!

اشاره ای به داخل کردم:

ـیکی از بچه ها رو باید ببینیم.

تلفن و برداشت و گفت:

ـاز قبل هماهنگ کردین؟

نه ای گفتم که چند لحظه بعد گفت:

_می تونین برین داخل... فقط ساعت اداری الاناست که تموم
بشه زیاد نمیتونین بمونین.

همراه هم رفتیم داخل و بعد از پرسیدن چندتا سوال و جوابی
که کلافه و عصبیم کرده بودن بالاخره رفتن تا خواهر سوفیا
رو بیارن.

صدای ارومش زیر گوشم پیچید:

_اگه...اگه نخواه دیگه منو ببینه چی؟
اگه فهمیده باشه...اگه اون عکسارو دیده باشه...اگه مامانم
بهبش گفته باشه...

#پارت ۳۴۸

فرصت اینکه جوابش رو بدم نشد و از طرف شیشه دیدم که
خواهرش داره میاد.

دستم و دور شونه ی سوفیا انداختم و چرخوندمش:

_بین...اون خواهرته.

به سرعت سرش و بالا آورد.

در باز شد و شیرین همراه یه یکی از پرسنل داخل اتاق مدیریت شدن.

سوفیا جلو رفت:

— شیرین....خواهری...

با دیدن واکنش خواهرش که پشت خانومه رفت اخم کردم.
این اصلا خوب نبود.
اینطوری نمی تونستیم ببریمش.

سوفیا که این حرکت و دید برگشت و مظلوم نگام کرد.
دلم ریش شد واسه درد توی چشمای سرخش.

قدمی جلو رفتم:

— شیرین...عزیزم....چرا ترسیدی؟!

به سوفیا اشاره کردم:

_خواهرت رو یادت رفته؟

شیرین سر تکون داد:

_نمیخوام ببینمش...مامانمو اون مریض کرده...خودم شنیدم
اکرم خانوم گفت از دست دخترش دق کرد...از دست تو بود
ابجی....

شیرین بغض کرده اشکای روی صورتش و پاک کرد:

_تو مامانمو مریض کردی...منو آوردن اینجا...تو نبودی....کجا
بودی

#پارت ۳۴۹

به خانومه نگاهی کردم که همراه مدیر از دفتر بیرون رفتن.

حالا من و سوفیا و شیرین بودیم.

سوفیا دوزانو روی زمین بود و دوباره اشک بود که روی
صورتش میریخت.

نگام کرد که اروم گفتم:

جان...گریه نکن...

پلک زدم:

درستش می کنم.

بینیش رو بالا کشید و کمکش کردم از روی زمین بلند شه.

دستمو سمت شیرین دراز کردم:

میشه بیای اینجا خانوم کوچولو؟

بین ابجیت داره گریه میکنه...خدای نکردت مثل مامانت

مریض میشه ها اونوقت تو غصه نمی خوری؟

بچگونه اشکاش رو با دستای مشت شدس پاک کرد و سمتم اومد.

دوتا شونو روی مبل دونفره نشوندم و دست شیرین رو گرفتم.

مامانت در مورد یهویی رفتن ابجیت چی گفته؟!

مظلومانه نگام کرد که دلم ریش شد.
من بدون اینکه ته واقعیتی که خانوم بزرگ گفته بود رو
دریبارم باعث شده بودم زندگی چندنفر بهم بریزه.
اگه اتفاقی برای اون زن میوفتاد و زنده نمی موند نمیدونم
واقعا چطور میخواستم برای دخترچه ای که معصوم و بی
پناه خیره ام بود جبران کنم.

دستش و نوازش کردم و ادامه دادم:

_راحت باش...از چیزی نترس...

نیم نگاهی به سوفیا انداخت:

_شما شوهر ابجی منین؟

#پارت ۳۵۰

مطمئن گفتم:

_اره...من و خواهرت ازدواج کردیم.

نگام رو توی صورتش چرخوندم:

_اینو مامانت بهت گفته؟!

_اره...وقتی چند روز ابجی نیومد خونمون ازش پرسیدم...گفت عروس شده...رفته دنبال ارزوهای خودش...کارای که دوست داره رو بکنه...

صدای حق زدن سوفیا بلند شد و چند لحظه بعد دوتاشون داشتن توی بغل هم گریه می کردن.

چشمم به هیکل ظریف سوفیا خورد...من چطور تونستم این تن و کتک بزنم؟

چطور لگد ای محکم و توی پهلو و کمرش زدم ککم نگزید؟

از دست خودم عصبی شدم.

از دفتر بیرون زدم و مدیر بهزیستی رو توی راهرو دیدم

_من میخوام شیرین رو ببرمش.

از نگاهی که با زن دیگه رد و بدل کردن خوشم نیومد و اخم کرده با جدیت و سردی بیشتری نگاهش کردم.

_اما تا شما مدارک کامل و نیارید ما نمی تونیم بچه رو تحویل شما بدیم. مسولیت این بچه الان با ماست اسمش داخل سیستم آموزشی ما ثبت شده.

دستی توی موهام کشیدم:

_من شوهرخواهرشم...اون دختر هم خواهرش فقط ما از بستگان‌شیم که هست...یعنی کس دیگه ای رو ندارن بازم نمیتونم ببرمش؟

راه افتاد سمت دفتر و همونطور گفت:

_باید مدارک ازدواجتون بعلاوه سند ازدواج و شناسنامه ها بیارین تا مراحل قانونی که ما بچه رو تحویلتون بدیم طی بشن.

@darkhast_romannn



لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

@darkhast_romannn

.اسیر استاد vip:

#پارت ۳۵۱

اوکی گفتم و مشغول گرفتن شماره ی کیان شدم.

اون وکیل بود و میدونست چطوری مراحل و زودتر طی کنه.
تازه ما که سند ازدواج نداشتیم.

با اون صیغه نامه هم فکر نکنم شیرین و تحویل بدن.

صدای کیان که توی گوشم پیچید بهش گفتم خودش برسونه
و قطع کردم.

داخل که شدم دوتا خواهراروم گرفته توی بغل هم بودن.

رنگ و روی سوفیا هنوز پریده بود.

بدون توجه به نگاه خیره و نخ دادن های مربی بهزیستی
جلوی پای سوفیا دوزانو خم شدم.

موی که توی صورتش بود و کنار زدم و با لحن پر محبتی
گفتم:

– چیزی نمی خوام عزیزم؟

رنگت دوباره پریده... برم برات یه چیزی بگیرم بخوری؟!

نگاشو از من گرفت و به شیرین داد:

– برای من نه.... برای خواهرم کیک شکلاتی بگیر...

با بغض ادامه داد:

– هنوزم دوست داری خواهری؟!

نفسی گرفتم و سمت در رفتم.

چند قدم دور نشده بودم که برگشتم و رو به مدیر گفتم:

– بچه های اینجا چند نفرن؟

– سیصد و پنجاه نفر...

اوکی گفتم و از بهزیستی خارج شدم.

با دیدن سوپر مارکت بزرگ سمتش رفتم و چند جعبه کیک و
اب میوه و تنقلاتی که فکر میکردم بچه ها دوست دارن
گرفتم.

برگشتن نگهبان که دستای پررم رو دید به شاگرد اون سوپری
کمک کرد و همه رو داخل بردیم.

سوفیا با دیدنم از جا بلند شد.
نزدیکم شد و گفت:

_ساواش... اینا میگن وقت تمومه باید بریم.

نگاهش کردم:

_می ریم فردا برمیگردیم.

گفتم کیان بیاد باید با اونم صحبت کنم.

عقب رفت و دوباره وحشی شده گفت:

_من خواهرم دیگه اینجا تنها نمی ذارم.

نگاه مدیر و مربی روی مابود.
پس به اجبار از گستاخی سوفیا لبخند زوری زدم:
_عزیزم.

می ریم، فردا اول وقت اینجا مییم باشه؟!
انقدر جمله تاکیدی بود که ناچار سرتکون داد.
جلوی شیرین خم شدم:

_خانوم کوچولو ما فردا میایم دنبالت باشه؟

مظلوم سرتکون داد.
رنگ و روش زرد بود.
معلوم نیست اینجا چطوری به بچه ها رسیدگی میکنن که
اینطوری زار و نزار معلوم میشن.

نفسی گرفتم و همراه سوفیا از اونجا خارج شدیم.
تا ثانیه ای اخر داشت به شیرین نگاه می کرد.

در ماشین و باز کردم و بعد سوار شدنش بستم.

با شنیدن اسمم برگشتم.

کیان بود که داشت سمتون میومد.

—بچه رو ندادن؟!

—بشین توی راه بهت می گم.

قبل اینکه کیان در عقب رو باز بکنه سوفیا از جلو پیاده شد.

—شما جلو بشینین.

می خواین با ساواش حرف بزنین.

کیان با دیدن این رفتار معمولی هر دوی ما لبخند زد و بعد

تشکر کردن جلو نشست.

ماشین و راه انداختم و سمت اپارتمان خودم روندم.

قبل هر چیزی رو سوفیاگفتم:

—می خوام از بیرون غذا بگیرم تو چی می خوری؟

بی حال و حوصله بود و شاید توی این چند وقت قبل اینکه
ماجرای مادرش و بفهمه انقدر بی حال ندیده بودمش.

_من چیزی نمیخوام... فقط یه قرص آرام بخش اگه نداری از
داروخونه بگیر برام.

#پارت ۳۵۳

بعد از گرفتن چند پرس کباب و جوجه و چلو گوشت که
همشون رو هم کیان حساب کرد به دلیل نداشتن پول ایران به
سمت خونه رفتیم.

وسایل رو کیان برداشت و من در عقب رو باز کردم.

سوفیا بی حال تر شده بود.

با تکیه به من داخل خونه رفتیم.

کفش هاش رو دراوردم و بلند شدم که چشم تو چشم نازی
دراومدم.

نگاهم و که دید سمتم قدم تند کرد و خودشو توی بغلم انداخت.

از گوشه ی چشم حواسم به سوفیا هم بود که غش نکنه.

کمر نازی رو دست کشیدم:

اروم باش...

عقب کشید و سمت سوفیاریفت.

_خدای من...تو چرا انقدر رنگ پریده ای؟!

دستم و بند کمر سوفیا کردم:

_الان وقت سوال جواب نیست نازی.

اگه سرمی چیزی داری بیا بزن براش که هر لحظه امکان داره غش کنه.

سروش گلاره هم ایستاده بودن که اشاره زدم چیزی نپرسن.

یه راست سمت اتاق خودم رفتم و سوفیا رو روی تخت گذاشتم.

سکوتش خیلی طولانی شده بود.

همونطور که شالش و در میاوردم گفتم:

— نمی خوای چیزی بگی؟!

دستم سمت مانتوش رفت و کمک کردم در بیارتش.

میخواستم سبک بخوابه پس از پایین تاپ توی تنش گرفتم و اونم دراوردم.

— سوالم جواب نداشت؟

وا رفته روی تخت دراز کشید:

— حالم رو میدونی اصلا حوصله‌ی حرف زدن ندارم...

دستم و بند دکمه شلوار لی‌ش کردم و باسنش و داد بالا تا بتونم اونم دربیارم.

دستم و روی ران پاش از بالا تا پایین کشیدم که نالید:

_ساواش...خواهش می کنم ازت.

#پارت ۳۵۴

با انگشت اشاره ام روی ران پاش رو فشار دادم:

_خواهش می کنی چی؟

صداش اینبار اروم تر بود:

_من نمیخوام.

دست برداشتم و کنارش دراز کشیدم.

بازوم رو کش دادم تا بزارم زیر سرش:

_بلند کن سرتو بزار روی دستم.

چند لحظه بعد تن سوفیا قفل بازوهای من بود.

موهاش بوی شامپوی یاس می داد و یکی از گل های مورد
علاقه ی منم یاس بود.

عمیق نفس گرفتم.

_می ترسم.

صدای درمونده اش باعث شد بچرخم و صاف بخوابم.
سرس و تگون دادم و درست روی ضربان قلبم گذاشتم.

دستی توی موهای فر و نرمش کشیدم.

با لحن مهربون و نازکشی گفتم:

_صدای چی زیر گوشت می تپه؟!

#پارت ۳۵۵

خواست سرش و بلند کنه که نداشتم.

_نگفتم که پاشی.

با زبونت جواب بده بچه.

صدای چی رو الان میشنوی؟! -

لحنش هم متعجب بود.

- معلومه... ضربان قلبت.

سفت و محکم تر دستم و دورش گرفتم.

- افرین... تا وقتی این تپش و ضربان هست از هیچ چیزی
نترس...

زمزمه وار تر ادامه دادم:

- هرچیزی جز من.... از من وقتی که کارخطایی کردی باید
بترسی... چون خودمم از وحشی گری و عصیانم میترسم...

دستش که نشست روی سینم نفسم رو با شدت بیرون
فرستادم.

- میخوام ازدواج و این صیغه رو رسمیش کنم.

دوباره تگون خورد که دستم رو پایین تر بردم و سیلی نسبتاً
ارومی روی باسن لختش زدم:

—اروم میگیری یا میخوای من یه غلطی کنم با درد اروم
بگیری؟

#پارت ۳۵۶

#سوفیا

داشتم یه چهره ای که تا حالا از ساواش ندیده بودم رو تجربه
می کردم.

اون می تونست ایده ال هر کسی باشی.

هر کسی رو خوشبخت کنه.

اما من می ترسیدم.

از اینکه اگر بخوایم ازدواجمون رو هم واقعیش کنیم اون

دوباره با یه تهمت از طرف هر کسی منو متهم کنه.

آهی کشیدم که دستش توی موهام چنگ شد:

—جون...خودت داری بیدارم می کنیا.

من می خوام تا عقد رسمیمون بهت فرصت بدم میذاری یا نه دوباره ناله می کنی توله؟

نصفه نیمه لبخند زدم و با صدای که از خستگی و درموندگی گرفته بود گفتم:

—مادر...و خواهرم رو سالم بهم برگردون..

هرکاری بامن کردی می بخشم....چشم روی همه چی می بندم.

فقط سالم برشون گردون!

دیگه نفهمیدم چی جواب داد و چشمام بسته شد.

از شدت ضعف و سوزشی که معدم گرفته بود پاشدم.

خواستم قلتی بزنم که نتونستم.

لب های خشک شدم رو از هم باز کردم و زیر گوش ساواشی
که با تنش قفل و زنجیرم کرده بود زمزمه کردم:

_شل کن..می خوام بلند شم.

دوباره تکنون خوردم که اینبار اون قلت زد و کامل نصف تنش
و انداخت روم.

قبل اینکه صدای جیغم بلند بشه با لحن خش داری گفت:

_کسی که باید شل کنه از این به بعد اصولا تویی...سفت
باشی دردت می گیره..نبینم به من بگی شل کن!

#پارت ۳۵۷

خندم گرفت.

یه جوری تخس و دستوری حرف هاش رو می زد که گاهی
جای حساب بردن ادم رو میخندوند.

حلقه دستش رو که باز کرد بلند شدم.

ملحفه که از روی تنم کنار رفت فهمیدم لخت و عورتوی
بغلش بودم.

پوستت و دوست دارم....با اینکه هیچ چیز خاصی نمی زنی
و از این ادا و اصولا نداری بازم پوستت نرمه.

ممنونی زمزمه کردم و خواستم بلند شم که نداشت.

بریم باهم یه دوش بگیریم سر حال شیم؟!

دلم هوری پایین ریخت.

این مرد داشت از من اجازه می گرفت؟

برای اولین بار...

بدون هیچ تنه و کنایه ی نفرت انگیزی.

حقش نبود با اینکه محرمش هم بودم بخوام بزنم توی پرش.

سرم و به طرف مخالفش گرفتم

اروم گفتم:

_الان نه....بچه ها بیرونن...

بلند شد و نشست.

احتمالا لباسش رو درآورده بود.

چون دستش دور شکم حلقه شد و کمرم به جای برخورد با

لباس..به پوست داغ تنش چسبید.

سرش و برد زیر موهام و گفت:

_خوب باشن.

روابط خصوصی من و زنم به هیچ کس ربطی نداره.

سعی کن اینو متوجه بشی از الان.

چون شاید این بار رو به خاطر خجالت کوتاه پیام.

اما من هر موقع و هر وقت بخوام می تونم با زنم باشم و این

خجالت بی خودی نمی خوام مانع من باشه.

تاکیدی تر زمزمه کرد:

_فهمیدی؟

#پارت ۳۵۸

سر تکون دادم که ولم کرد.

مونده بودم منی که نه شلوار پامه... نه لباس... چطوری جلوش
باید وایستم؟!

لخت که نمی تونستم برم بیرون.

_چمدونت و دادم بیارن احتمالا سروش گذاشته داخل اون
یکی اتاق.

یه اب به دست و صورتت بزن من میرم بیارم.

بعد از پوشیدن یه شلوارک و تیشرت از اتاق بیرون رفت.

هیجان زده به طرف تخت برگشتم.

از تصور اینکه من چندین ساعت لخت توی بغلش بودم تنم گر
گرفت.

از همه مهم تر بدون هیچ دعوا و جدلی... ارومه اروم.

با یادآوری حال مادرم و شیرین... لبخند از روی لبام پر کشید.

دوباره اون بغض لعنتی بیخ گلوم نشست.

در اتاق باز و بسته شد و صدای ساواش به گوشم رسید.

_برامون غذا سفارش دادن...هنوز شام نخوردن پس زودتر
پیوش بریم بیرون.

هنوز روی تخت و پیچیده توی ملحفه بودم.

دید که تکونی نمی خورم فهمید و اومد سمتم.

اول فکر کردم می خواد لباس بیاره برام

اما کی ساواش طبق فکر من عمل کرده بود که بار اولش
باشه؟!

تا رسید بهم از سر ملحفه گرفت و کشیدش.

با زوری که داشت خیلی راحت ملحفه از بین دستام
بیرون اومد و لحظه ای بعد لخت وامل جلوش بودم.

_اینو بهت می گم که بدونی.

بعد تموم شدن این ماجراها وقتی بریم سراغ زندگی درست و
درمون خودمون من می خوام لخت زنم توی خونه
باشه...بدون هیچ چیزی که من و از تن و بدنش محروم میکنه!

#پارت ۳۵۹

شوکه و با چشم های گرد نگاش کردم که شیطان چشمک زد:
_دیگه می خوام زندگی کنم...یه زندگی جدید با یه آدم
جدید.

سر پایین انداختم که دستش زیر چونه م نشست و سرم و بالا
آورد:

_قرار شد من جبران کنم توام ببخشی مگه نه؟!

به صورت روشنش نگاه کردم.

این مرد آدم بدی نبود.

فقط بد پر شده بود.

از نفرت...از بد دلی...از دروغ!

پلک زدم که خم شد و روی چشم رو بوسید.

دست خودم نبود که گفتم:

—زیادی رمانتیک و مهربون بازی در میاری.

اخمی روی صورتش نشست و عقب کشید:

—محبت من و نقش بازی کردن می دونی؟!

هول شده بلند شدم و خودم و بهش نزدیک کردم.

—نه..نه منظورم این بود...داری از پوسته ی سرد و یخیت بیرون میای.

نگاش سرگردون شد:

—ساواش وحشی رو می خوای؟

#پارت ۳۶۰

یه حرفی زدم حالا خودم توش مونده بودم.

دست و بلند کردم و روی سینه اش گذاشتم.

قلبش خیلی محکم زیر دستم نبض می زد.

با حس ضربان قلبش گفتم:

_نه... من عادت به این ساواش ندارم...توی این مدت هرچی

بوده چیزای خوبی برای من نبوده...این تغییر یهویی ...یکم

زمان می بره تا عادت کنم بهش.

مچ دستام رو گرفت و بالا آورد.

خیلی نرم بوسید:

_می خوام زندگی کنم سوفیا....من خسته ام...درمونده

ام...هنوز بعد گذشت این همه زمان داغ اون بچه ای که ترانه

از من گرفته روی دلمه...هر صدای بچگونه مثل یه تیغ روی

قلبم خراش میندازه...

به شکم خیره شد و با صدای خش گرفته ادامه داد:

_می خوام بچم و دکباره برگردونم...دارم کم میارم...

بسه انقدر به خواست خانوم بزرگ زندگی کردم...

از اینجا میریم...

حتی نیویورک نمیرمت...یه جای میریم که اثری از گذشته نباشه...

ترسیدم.

با نگاه وحشت زده گفتم:

_منو از مادرم و شیرین جدا میکنی؟

#پارت ۳۶۱

خواست چیزی بگه که کسی به در زد و پشت بندش صدای نازی اومد:

_داداش...بیاین دیگه همه منتظر شمان.

ساواش صداش رو بالا برد:

اوکی.

دوباره نگاهش و به منی که رنگم پریده بود داد:

جای نگرانی نیست...مگه من همونی نبودم که گفتم دیگه

نمیارمت پیش مادرت؟

بین الان اینجایی...پس کاری نمیکنم دوباره اذیت بشی...بهم

اعتماد کن باشه؟!

گلووم خشک شده بود.

خش دار زمزمه کردم:

باشه.

آفرین.

حالا بیا این لباس ها رو بپوش بریم زودتر.

خواستم بگم لباس ندارم که جلوم با دست های پر اومد.

رفتم اوردم برات چمدونت رو.

بعد غذا وسایل هات و منتقل کن اتاق من باشه؟

سر تکون دادم و چرخیدم تا سمت حمام برم که نداشت و
دستم رو گرفت.

چسبید به تنم که لرزی کردم.

هشش... جونم جوجه... نترس...

می خوام یه چیزی بگم.

لب های خشکم رو از هم باز کردم:

چی؟

دستش و بالا آورد و روی سینه ام گذاشت که نفسم رفت و دلم

بهم پیچید

#پارت ۳۶۲

لرزون گفتم:

خمار...جوری پر از حس گفت:

_جوون...کاریت ندارم جوجه...شل شدی هنوز انگشتمم بهت نخورده؟!

خواستم دستش و پس بزنم که نداشت و نیشگون ریزی از نوک سینم گرفت.

_آه...

به محض بیرون اومدن نالم وایی گفتم و خواستم از ساواش جدا شم که نداشت و یه پاش رو گذاشت وسط پام و از هم بازشون کرد.

چشمم به در اتاق بود که کسی یهویی نیاد تو.

_نترس...کسی بدون اجازه من جرعت باز کردن اون در رو نداره.

پر استرس از حرکت داغ دستاش روی تنم گفتم:

_زودتر حرفت رو بزن ساواش... برای چی با پاهات قفلم کردی
اخه.

انگشتاش و روی شکمم کشید و با انگشت اشاره داخل نافم
رو نوازش کرد.

پاهام رو بهم چفت کردم.

اما چون پای ساواش وسط پاهام بود انگار پای اونو فشار
دادم و آه غلیظ و مردونه اش زیر گوشم خمار بلند شد.

_دلم میخواست تموم ادم های اون بیرون کر بودن...اون وقت
راحت می تونستم کاری که می خوام رو باهات
بکنم...سوفی...

با نوک زبونش نرمه ی گوشم رو لیسید که لرزیدم و پاهام رو
محکم تر فشار دادم.

انگار طاقت نیاورد که ولم کرد و عقب کشید.

برگشتم و نگاش کردم.

صورتش کاملاً سرخ و متورم شده بود.

جرعت اینکه نگام رو به شلوارش بندازم و نداشتم.

از این به بعد سرتکون دادن نداریم.

هرچی گفتم میگی چشم باشه؟!

#پارت ۳۶۳

همه دور میز شام نشسته بودیم.

ساواش به رو نمی آورد اما همه جوهره حواسش به خوردن من بود.

کافی بود تا به ظرفی نگاه میکردم فوری برام میکشید ازش.

نوشابه کنارم بود اما دلم دوغ می خواست.

ناخواسته و با لحن پر نازی که ذاتم بود دستم و روی پای

ساواش گذاشتم که سریع نگاهم کرد.

جان؟

دلم هوری پایین ریخت.

اینکه یه مردی مثل ساواش تو رو توی مرکز توجهش بزاره کم چیزی نبود.

لقمه ی باقی مونده ی توی دهنم رو پایین فرستادم:

_میشه برای من دوغ بریزی؟!

لبخند کوتاهی روی لباش نشست و چند لحظه بعد توی همون لیوانی که خودشم دوغ خورده بود برام کشید.

صدای شیطون گلاره بلند شد:

_خدا بده شانس... محبتتون زیاد بشه داداش...

چشم غره ای به سروش که تا کمر توی بشقابش بود کرد:

_ولا این شوهر ما فقط میریزه توی خندق بلای

خودش...اونوقت تا سوفی به یه چیزی نگاه میکنه ساواش روی هوا میزنه براش.

خجالت کشیدم.

اما ساواش گفت:

_سروش.

به ضرب صدای سرفه های سروش بلند شد و همه زدن زیر خنده.

گلاره همونطور که میخندید پاشد و با دست می زد پشت سروش.

_حالا گفتم گوشش و بییچون...

نگفتن که ززه ترکش کن بیا همین شوهر خندق بلامون رو هم به کشتن دادی.

با خنده و شوخی ها غذا خورده شد و همه به غیر از مرد ها میز رو جمع کردن.

دیگه نیمه شب بود که گلاره و سروش رفتن بخوابن.

بشقاب آخری رو هم گذاشتم سر جاش که کسی داخل آشپزخونه شد.

با بوی عطری که پیچید فهمیدم کیانه.

یکم دستپاچه شدم.

_حالت خوبه؟!

با سوالش دست از ظرف ها کشیدم و برگشتم.

دوباره پرسید:

_ساواش مجبورت کرده باهاش باشی؟

ابروهام بالا رفت که نزدیک تر اومد.

من یه طرف میز بودم و اون طرف دیگش.

دستش و گذاشت روی تاج صندلی و خم شد:

_نترس...فقط بگو ساواش اذیت کرده؟!

_فکر نکنم به تو روابط و اذیت و آزار من به زخم ربطی داشته باشه کیان!

#پارت ۳۶۵

با صدای ساواش بند دلم پاره شد.

نگاش به کیان خیلی ترسناک بود.

انگار یکی وارد حریمش شده و اون باید خودی نشون بده تا بفهمن کی متعلق به کیه.

کیان با لحن توجیحانه ای گفت:

_اشتباه متوجه شدی ساواش.

با جلو اومدن ساواش من از میز فاصله گرفتم و جلوتر رفتم.

می ترسیدم یهو دیونه شه بخواد بهترین دوستش رو بزنه.

قبل اینکه بهش برسم گفت:

_برو توی اتاقمون تا پیام!

روی جمع اتاقمون تاکید کرد که جفت کردم.
نگاه نگرانی بهش انداختم که اشاره کرد برم.

دست کش هارو دراوردم و از در اشپزخونه بیرون رفتم.

دلم میخواست وایستم تا ببینم چی میگن.

اما می ترسیدم اون روی سگ اخلاق ساواش بالا بیاد و
قطعا که من اینو نمیخواستم.

در اتاق و باز کردم.

هنوز نبسته بودمش که به جلو هل داده شدم و وقتی برگشتم
با چهره های پر از شیطنت گلاره و نازی رو به رو شدم.

بهت زده گفتم:

_مگه شما نرفتین بخوابین؟!

نگاهی باهم رد و بدل کردن و یهویی سمتن حمله کردن.

جیغ خفیفی کشیدم و تا خواستم بدوام گرفتم و پرتم کردن روی تخت.

ترسیده بودم.

مثل دیوونه ها شده بودن.

یهو از دهنم پرید:

...یعنی چی...میخوااین تجاوز کنین بهم؟

به محض شنیدن این حرفم ثانیه ای دست از سر لباس هام برداشتن و زدن زیر خنده.

گلاره گفت:

...وای...نازی بدبخت و ترسوندیم.

رو به من گفت:

—من و نازی یه شرط بستیم.

من گفتم ساواش هنوز دستش به سوفی نخورده. اما نازی میگه شما باهم زارتان زورتانتون هم داشتین و کار تمومه.

چشمام گرد شد.

—منظورتون چیه؟!

نازی شیطون دست جلو آورد و روی تخت سینم گذاشت:

— یعنی میخوایم ببینیم روی تنت کبودی و اثری از ساواش وحشی و رد دندون هاش هست یا نه من شرط و باختم.

دستش که روی یقه امنشست در باز شد.

چشمام و محکم بستم.

داشتم اب میشدم.

فقط کافی بود تا از این شرط مسخرشون جلوی ساواش بگن تا کارم تموم بشه.

هیچ معلوم هست دارین چیکار میکنین؟!

صداش در حین متعجب بودن عصبی هم بود و من دلم برای
خودم سوخت.

کسی که باید تحمل میکرد بد اخلاقی های الانش رو من بودم.

#پارت ۳۶۷

نازی و گلاره از من فاصله گرفتن.

صدای اروم نازی بلند شد:

داداش... فقط یه شوخی بود.

گردن کشیدم تا ساواش و ببینم.

اما خودش اومد جلوتر.

داشتین خفش می کردین این چه شوخیه؟!

خدایا..صداش خیلی عصبی بود.

میدونستم حتما بحثش با کیان اینطوریش کرده بود...وگرنه این طفلکا که کاری نکرده بودن.

یقه ی پیراهنم و درست کردم و روی تخت نشستم.

دستم و روی پای گلاره گذاشتم:

_میشه تنهامون بزارین؟!

از خدا خواسته مثل جت بیرون رفتن.

دست و پام رو جمع کردم و رو به ساواش گفتم:

_چرا عصبانیتت رو سر اینا خالی می کنی؟!

دستش سمت دکمه های لباسش رفت.

جوابی نشنیدم که از جام بلند شدم.

عصبی بود و این از تک تک کارهای هیستریکش مشخص.

دستم و روی دستش گذاشتم که بدون حرکت ایستاد.

#پارت ۳۶۸

دستاش دو طرف صورتم نشستن.

تا به خودم اومدم گرمی لباس و حس کردم و تنم لرزید.

انقدر پر حس منو می بوسید که دلم ضعف کرده بود.

سست شدم تو بغلش که دستش و انداخت دور کمرم و بلندم کرد.

بدون اینکه منو روی تخت بزاره با خودش روی تنم دراز کشید.

کمر بندش به شکمم فشار میاورد.

بین بوسه های تب دارش نفس بلندی کشیدم که عقب کشید.

زبونم و دور لبم کشیدم و سر ساواش داخل گودی گردنم رفت.

_میشه کمربندت رو در بیاری.

توی گردنم خنده ش رو ول کرد.

_توله سگ...حتی وقتی عصبیم هم آرومم می کنی.

لاله ی گوشم و خیس بوسید:

_کمربندم رو هم درمیارم...اما مطمئنی که می خوای؟!

گیج از حرفش و خمار از لب های که بوسیده بودنم پلک زدم:

_با این میخوای بخوابی مگه؟!

شونه هاش از خنده لرزید:

_نه...من از این به بعد فقط میخوام باتو بخوابم..جوجه...

#پارت ۳۶۹

تنم لرز کرد.

فهمید و بیشتر خم شد روم:

— جوون...عاشق اینم زیرم لرز میکنی از حسی که بهت
میدم...دلت ضعف میره نه؟!

فشار کمر بندش رو بیشتر حس کردم.

اخم کردم:

—میشه کمر بندت رو اول دربیاری؟!

چشماش متعجب بودن.

—انقدر عجله داری یعنی؟!

حرصی زدم تخت کمرش و گفتم:

—ساواش..شکمم پاره شد با این سگ کمر بندت بابا لامصب
وزنتو بردار از روم له شدم.

نگاهی تو صورتم انداخت:

ای خاک یعنی...ریدی تو حسم...منو بگو با خودم گفتم بی
طاقت من شده.

چشم غره ای بهش رفتم و سعی کردم خودم و از زیرش
بیرون بکشم که نداشت و بیشتر فشارم داد.

آی...تو روح مردم آزار...

دوباره تا گردن سرش و جیبوند به قفسه سینم و عمیق نفس
کشید.

جوری تنم رو بو کرد که پلک هام بسته شدن.

می خوای؟!

با سوالی که کرد تنم گر گرفت.

انقدر پر از نیاز و هوس گفتم که دل خودمم میخواست تن به
خواستنه اش بدم.

برخلاف میل درونیم دست روی شونه ش گذاشتم و پیراهنش
و توی مشتم گرفتم.

_الان نه...بايد اول تكليف خونوادم معلوم بشه...نميخوام
اينجا بفكر عشق و حال خودم باشم...

آروم تر زمزمه كردم:

_در كم مي كني؟

#پارت ۳۷۰

نفسش رو با شدت بيرون فرستاد و تنش و از روم برداشت.

_كاريت ندارم.

اما نخواه كه لمست هم نكنم.

گفتم كاراي مادر و خواهرت او كي شدن پس جلوي من و نغير
باشه؟!

سرم و تكون ريزي دادم كه كامل از روي تخت كنار رفت و
شروع به دراوردن لباساش كرد.

_پاشو توام لباسات رو در بيار...هلاک نشدی؟!

هومى گفتم و دست سمت لبه هاى پيراهنم رفت.

تا بخوام بالا بکشمش دست ساواس روى دست من نشست.

ـ خيلى فس فس ميکنى... من طاقت ندارم.

حرفش و زد و با يه حرکت از سرم بيرون کشيدش.

با ياداوري حرف هاى گلاره گفتم:

ـ تنم و کبود ميکنى؟

چشماش باز شدن.

با دستش ضربه اى به شونم زد و روى تخت خوابوندم.

همونطور که ميخواست شلوارم رو از کمر به پايين بکشه

گفت:

ـ چرا بايد کبودت کنم؟!

ـ چون خوى اربابى دارى!

دستاش روی تنم حرکت کردن.

از پهلوم نوازش وار تا روی کناره ی کمرم.

_گفتم خوی اربابی...

نگفتم وحشی گری که...

اون کارها هرچی هم که باشه برای لذت بردن بیشتر توام هست.

درثانی من نگفتم میخوام تو اسلیو من باشی.

قراره زن من بشی پس از چیزی نترس اوکی؟

دستش بالاتر اومد و روی بالا تنه ام نشست.

اول کاری نکرد.

اما کم کم شروع به دورانی تکون دادن انگشتش روی نوک تنم کرد.

_میخوای فشارش بدم؟

زیر دستش پیچی به تنم دادم:

نه...

تو گلو خندید و نیشگون ریزی از سر بالاتنم گرفت که آهی کشیدم.

_توله میگی نه و اینطوری زیر دستم تا به تا تاب میخوری؟
پلک های خمارم باز نمیشدن.

دستم و انداختم پشت گردنش و صورتش و به خودم نزدیک کردم.

فکرگرد میخوام ببوسمش.

اما لباش رو که نزدیک کرد صورتم رو چرخوندم.

سرش رفت توی گودی گردنم:

_نگفتم هزار هرکار خواستم بکنم!

خندم گرفت:

—نباید موافقت منم باشه.شده حتی برای یه بوسه؟

گاز ارومی از پوست گردنم گرفت.

قبل اینکه صدام دریاد همونجا رو ملایم بوسید.

این روی ساواش هرچی اروم تر میشد من رو بیشتر و بیشتر
متعجب تر می کرد.

—بخوابیم؟

دست توی موهای انداختم و با چنگ آرومی سرش و بالا
اوردم.

چشماش به شدت خمار و سرخ بودن.
لبم رو تر کردم که نگاهش رفت روی لبام.

سرش و نزدیک کرد و با نوک زبونش روی لب پایینم کشید:

._بخوابیم.

یا من اون کاری که دوست دارم رو باهات بکنم؟!

خودم و تکون دادم و برخلاف حسی که تموم شکمم رو توی هم پیچ می داد گفتم:

._بخوابیم.

تنش و از روم برداشت و کنارم دراز کشید.

با پاش ملحفه ی نازک و از پایین پامون برداشت و انداخت روی دوتامون.

خواستم سینه به سینه ش بخوابیم که نداشت و منو برگردند. فکر کردم نمی خواد که بغلش کنم.

اما چند ثانیه بعد از پشت محکم توی بغلش کشیدم و با پاهاش پاهام رو از هم باز کرد و بعد دست و پاهامون توی هم قفل شد.

زیر گوشم عمیق بو کشید:

_فکر کردی نمیخوام بغلت کنم؟!

#پارت ۳۷۳

هومى زمزمه کردم که دستش رو باسنم نشست.

تنم منقبض شد و اون ضربه ای به پشتم زد:

_سفت نگیر خودت و که بیشتر حس می‌کنم.

بعد حرفش خودش و بیشتر چسبوند بهم و من عضو ممنوعه
ش رو بیشتر از هر زمان دیگه ای روی خودم حس کردم.

_حسش می‌کنی؟!

نفسم از بهت رفته بود.

نتونستم چیزی بگم که فشارش رو بیشتر کرد و سفت تر از
پشت خودش و بهم چسبوند:

_کافیه...یا فهمیدی تا چه اندازه تنم و وجودم میخوادت؟!

لرزون نفسم رو بیرون فرستادم و برای عوض شدن بحث
سریع گفتم:

—کیان چی گفت بهت؟!

دستش که روی بدنم داشت نوازش وار بالا و پایین میشد از
حرکت ایستاد.

از جلوی شکمم بالاش آورد و روی یکی از بالاتنه هام گذاشت
و تا بفهمم چی شد جوری توی مشتش تنم و فشار داد که دلم
ضعف رفت.

—یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم کیان صداش کنی!

با دستش نیشگون ریزی از کنار سینم گرفت که گفتم:

—آی ساواش...وحشی نشو.

نفسش و بیرون فرستاد و من تنم داغ شد.

من و وحشی میکنی... وگرنه من تا الان و این چند روز سعی کردم اروم باشم غیر از این بوده؟!

#پارت ۳۷۴

حرفی نزدم که توی بغلش اروم تر گرفتم.

بخواب... بعد حرف میزنیم و من از خط قرمز ام برات میگم تا توام تکرار یا کاری نکنی که اون ممنوعه های من شکسته بشه.

ساواش خوابید.

اما من همچنان توی فکر بودم.

این مردی که خیانت دیده بود مسلما نمی تونست دیگه نسبت به کسی اعتماد کامل داشته باشه.

شاید حتی اگر من باردار هم میشدم حساسیتش روی من خیلی بیستر از همیشه میشد.

دست مردونه ای که محکم و پُر اطمینن بغلم کرده بود..
همون دستی بود که ضربه های دردناکش باعث شد بیمارستان
بستری بشم و پام بشکنه.

پلک هام و محکم فشار دادم.

من واقعا می خواستم با تنها کسی که من و شکنجه کرد
ازدواج کنم؟

لعتی...

چرا همین حالا باید تموم فکرام بیان توی ذهنم و مغزم رو
سوراخ کنن؟!

ساواش تکونی خورد که فوری چشمام رو بستم.

_چرا نخوابیدی!

دیگه خودمو زدن به خواب فایده ای نداشت.
اروم سر انگشتای دستم و روی ارنجش کشیدم.

_فکر و خیال نداشت بخوابم.

تکون خورد و ازم فاصله گرفت.

فکر کردم بلند شد.

اما فقط کمی کنار رفت و منو طاق باز خوابوند.

رخ به رخ هم بودیم.

توی تاریکی اتاق چیز زیادی معلوم نمیشد.

متوجه شدم که خودش و کشید و لحظه ای بعد دیوار کوبه

بالای تخت روشن شد.

—خوب می خوای بگی چی نداشته بخوابی؟!

#پارت ۳۷۵

آب دهنم رو قورت دادم:

—چطور من و تو میخوایم باهم زندگی کنیم؟!

سرش و آورد پایین.

اینطوری تسلط چشماش به صورتم بیشتر بود.

زبونی روی لب هاش کشید:

_منظورت چیه؟!

تکونی خوردم:

_میشه یکم بری عقب؟!

وزنش و بیشتر روی تنم انداخت و با پاهاش بین پام فشار می آورد.

_نه.

عقب کشیدنی درکار نیست.

شاید به نفع دوتامون باشه نه من رابطه رو پیش ببرم ها؟!

ابروهام بالا رفت.

خندم گرفته بود.

حس می کردم ساواش از اینکه من و از دست بده می ترسه.

زمزمه وار گفتم:

می ترسی من و از دست بدی نه؟!

به ضرب تنش و از روم برداشت.

تا به خودم پیام من و هم بلند کرد.

حالا دوتامون لخت رو به روی هم بودیم.

اخم عمیقی روی صورتش بود.

سرش و تگون داد:

بگو.

لب فشردم:

چی دقیقا؟!

زانوش و کشید جلو و بهم نزدیک تر شد:

من و نمیخوای؟!

#پارت ۳۷۶

تند تند سر تگون دادم:

_نه...

چشماش گشاد شد:

_نه؟!

ترسیدم و دستام و بالا آوردم:

_چرا... چرا میخوامت... منظورم به حرف تو بود یعنی نه این فکر من نبود.

نفسش و بیرون فرستاد و عقب کشید.
پشت به من روی تخت نشست و پاهای روی زمین گذاشت.

_خسته شدم دیگه.

دلم ریخت.

از صدای مردی که تا حالا انقدر درمونده نشنیده بودمش.

دستم و روی شونه اش گذاشتم:

_ساواش...می تونی با من حرف بزنی...سخته تنهایی...تو
میخواهی همه ی مشکلات و خودت حل کنی...حتی مطمئنم به
سروش هم چیزی نمیگی تا حداقل اون کمکت کنه...

برگشت سمتم و دستمو کشید.

روی رون پاش نشوندم.

_دارم با تو تازه می فهمم نفس کشیدن چیه...آسوده
بودن...دیگه حرص نخوردن...

سرش و توی موهام برد و نفسش و بیرون فرستاد:

_با من نجنگ...من دیگه کشش دعوا و بحث و ندارم.

نخواه از این لوس بازیای دردسر درست کن باشی...برام پناه
باش سوفی...من دیگه حوصله ی جریانات بچگونه و حاشیه
رو ندارم.

عقب کشید و دوتا دستاش صورتم و قاب گرفتن:

_می فهمی چی میگم؟!

صبح شده بود.

قلتی زدم و دستام و کشیدم.

چشم که باز کردم روشنایی تا حدودی اتاق و گرفته بود.

دیشب به ساواش قول داده بودم که یه همراه براش باشم...

یه دوست...یه کسی که وقتی از همه چی و همه کس خسته

شد بتونه روی من حساب کنه.

دستش روی شکمم حرکت کرد.

قبل اینکه چیزی بگه من پر انرژی گفتم:

_سلام...صبحت بخیر.

دستش خشک شد روی شکمم.

سیبک گلویش که روی سرم بود تگون خورد و چند لحظه بعد

صدای خش گرفتش رو شنیدم:

_میدونی چند ساله حسرت این جمله رو داشتم؟!

تظاهر به سنگ بودن و احساس نداشتن خیلی سخت تر از
ابراز اونه!

دلم براش ریش ریش شد.

چرخیدم و رخ به رخ صورتش ته ریش مردونه اش رو دست
کشیدم.

توی چونه اش یه چال داشت.

خندیدم و انگشتم و توش کردم:

_از این به بعد تا وقتی من باشم همیشه اینطوری بیدار
میشیم....

شیطون خندیدم و ادامه دادم:

_تازه... الان من ارومم فکرم درگیره.. وقتی تموم مشکلاتمون
حل بشن دیگه اونوقت که همه ی تمرکز من میره روی اینکه
چطوری حل تو رو جا بیارم.

#پارت ۳۷۸

از جاش بلند شد و سمت حموم رفت.
اما دمدرش وایستاد و برگشت سمتم.

دستش و دراز کرد:

_میای؟!

لبم و زیر دندون کشیدم.

خوب اگر حساب می کردم اون شوهرم بود و محرم من.
چرا باید حالا که قرار بود باهم خوب باشیم خودم و ازش دریغ
می کردم؟!

ملحفه رو کنار زدم و با قدم های آروم سمت رفتم.
چشم ازم بر نمی داشت و وقتی نزدیکش رسیدم دستش و
دور کمرم حلقه کرد:

_از عمد پر عشوه و ناز راه می ری منو دیونه کنی نه؟!

طناز خنده م و ول دادم و چشکمی زدم.

با یادآوری اینکه بچه ها هم هستند هینی کشیدم و از زیر دست
ساواش بیرون اومدم.

ابروهاش بالا رفت:

چرا عقب کشیدی؟!

اشاره ای به در اتاق کردم و گفتم:

اصلا حواسم به گلاره و بچه ها نبود.

اخمی کرد و دستم و کشید.

بدون مقاومت من و داخل حموم برد و در رو هم بست:

هیچ کس بدون اجازه من حتی فکر داخل شدن به اتاق رو

هم نمیکنه...

حموم چون از قبل بخار نداشت سرد بود.

پوستم مور مور شد و ساواش فهمید.

بیا بریم خودم دو دقیقه ای گرمی می کنم بخار می شی.

پرویی نثارش کردم و از در شیشه ای حموم داخل شدم.

رو به روی دوش ایستادم که ساواش هم از پشت بهم چسبید.
هیچ کدوممون لباسی جز لباس زیر نداشتیم.

—دوش یا وان؟!

#پارت ۳۷۹

نفسم و لرزون بیرون فرستادم:

—دوش بگیریم...زودتر بریم بیرون.

خودش و از پشت چسبوند بهم که تنم اشکار لرزید.

دستاش دوطرف پهلوم و گرفتن:

—نلرز...مگه میخوام چیکارت کنم؟!

دستم و روی دستش گذاشتم و با اون یکی دستم شیر آب رو باز کردم.

آب اولش ی کمی سرد و بعد ولرم تر روی دوتامون ریخت. از پشت بیشتر خودش و بهم چسبوند و من تونستم کامل حسش کنم.

اون منو میخواست.

شدید...زیاد...بی اندازه و همین بود که تا بهم نزدیک میشد بدنش واکنش نشون میداد.

یکی از دستاش پایین تر رفت و درست لای پاهام نشست. انگشتاش نوازش وار روی عضو زنانه م بالا و پایین شدن. خیزی اب با تن من قاطی شده بود.

_تو هم من و می خوای؟!

دستم مشت شد و اون انگشتاش رو به طرز دیوانه کننده ای روی تنم به بازی گرفت.

اول یه فشار کوچیک به تنم داد و به کل دستش و روش کشید.

صدای آهم که توی حموم پیچید خجالت زده وای بلندی گفتم.

دستش و برداشت و من و برگردوند سمت خودش.

با یکی از دستاش خشن چونه م رو گرفت:

_خجالت نکش....برای من بی حیا باش...بدون هیچ خجالتی...

سرش و آورد پایین و با نوک زبانش لبای خیس رو لیسید:

_برای من حتی شبیه یک هرزه باش!

#پارت ۳۸۰

لب روی هم فشردم و چنگی به تنش زدم.

کشیدمش جلو و دوتاموش وحشیانه و پر شور شروع به

بوسیدن هم کردیم.

اب از روی سر و صورتمون روی بدن های داغ کردمون می ریخت.

دست انداخت زیر رونم و با یه حرکت بالا کشیدم.

پاهام و دور کمرش حلقه کردم و بیشتر از قبل تونستم حسش کنم.

نفس زنون سرش و کمی ازم فاصله داد:

_تو رو میخوام...دیگه نمی تونم صبر کنم...

چنگی به باسنم زد:

_میفهمی؟!

جوابی ندادم و دوباره شروع به بوسیدن لباس کردم.
به شدت و محکم چسبوندم به دیوار و خودش رو هم از جلو بهم فشار میداد.

_شو*رتت رو دربیار...

خودم و بالا کشیدم و خواستم ازش فاصله بگیرم که نداشت.

چرا میری عقب؟!

دستم و روی شونه اش گذاشتم:

ساواش... با این که منم میخوامت... اما الان نمیتونم... باید
حال مادرم خوب بشه.. وضعیت شیرین مشخص بشه باشه؟!
اسیر استاد vip:

#پارت ۳۸۱

براش سخت بود.

میدیدم که چطوری صورتش از شدت خواستن سرخ شده.

اما عقب کشید.

سمت دوش رفت و صداش رو بلند کرد:

بیا زودتر خودمون و بشوریم بریم سرکاری که داریم.

سمتش رفتم و اینبار بدون شیطننت و کار خاصی خودمون رو
شستیم.

توی حموم یدونه بیشتر حوله اویزون نبود.

_تو بیوش برو بیرون برای من بیار بده.

سر تکون دادم و باشه ای گفتم.

حوله رو دور خودم گرفتم و قبل اینکه لباس بیوشم حوله ی ساواش و به دستش رسوندم.

داشتم با سشوار موهامو خشک میکردم که ساواش هم بیرون اومد.

_ارایش نکن.

تعجب کردم.

برگشتم سمتش:

_چی؟!

همونطور که با یه حوله کوچیک تر داشت مو هاش رو خشک می کرد سمتم اومد:

— عزیزم.

گفتم آرایش نکن.

کجاش سخت بود که نفهمیدی؟!

زبونم رو از داخل گزیدم.

وسواسش از الان شروع شده بود؟!

نفسی گرفتم و برخلاف میلم گفتم:

— باشه.

به وضوح لبخندی که روی لبش نشست رو دیدم.

ته دلم روشن شد.

ساواش کسی بود که با همین به حرف کردن ها می تونستی

نرمش کنی.

به جهنم چرا باید آرایش میکردم اصلاً؟!

بعد فکر کردم خوب الان قرار بود ما بریم عقد محضری...

ناراحت شدم.

صورتم مثل روح بود.

به قیافه ی ساواش نگاه کردم.
نمی خواستم عصبانیش کنم.
شونه ای بالا انداختم و مشغول خشک کردن موهام شدم

#پارت ۳۸۲

از اتاق بیرون رفتیم و انگار بقیه هم تازه بیدار شده بودن.

گلاره اولین نفر من و دید و صدای متعجبش بلند شد:

_با این قیافه میخوای بری محضر؟!

قبل اینکه من چیزی بگم ساواش جواب داد:

_اره.

سرت به کار خودت باشه خواهری به زن من کار نگیر.

سکوتی توی جمع شد.

ساواش لحنش بد نبود.

اما انگار از همین حالا میخواست به همه حالی کنه کسی حق دخالت توی زندگیش و نداره.

پشت میز صبحانه که نشستیم دیگه از اون جو چند دقیقه قبل خبری نبود.

همه صحبت می کردن و با اشتها مشغول خوردن بودن.

با حرفی که سروش زد چایی توی گلومپرید و ساواش با دستش پشت کمرم چندبار زد.

سر بالا گرفتم و به سروش گفتم:

—یعنی چی؟!

دستش و پشت صندلی گلاره انداخت:

—زن داداش...گفتیم اگه شماهم راضی باشین عروسی من و داداش توی یه شب باشه.

پلک زد:

_نمیخوام هیچ وقت یادم بره...و چی بهتر از اینکه سالگرد
مهمترین چیز توی زندگی ما باهمدیگه باشه؟!

#پارت ۳۸۳

نگاه ساواش روی من بود.

به صورتش نگاه کردم.

چی باعث شده بود این مرد انقدر توی دلم جا باز کنه؟!

حفاظت کردن من در برابر اون عجوزه؟!

فقط همین بود دلیلش؟!

پلک زدم و آرام گفتم:

_من حرفی ندارم...هرچی ساواش بخواد.

با این حرف من همه هوووی کشیدن و شروع به دست زدن
کردن.

صورت ساواش درخشید.

به وضوح دیدم از اینکه تموم امتیازات و به اون سپردم و

خواستم تصمیمات رو بگیره خوشحال شد.

دستش روی دستم نشست و رو به سروش گفت:

بعدا راجب این قضیه حرف می زنیم. تا عروسی زمان داریم هنوز.

دوباره همه مشغول خوردن شدن.

بعد از تموم شدن صبحانه من و ساواش سمت محضر رفتیم.

نمی دونستم از ساواش بپرسم که کیان میاد یانه. خوب یه جورایی اون وکیلش محسوب میشد دیگه.

با ایستادن ماشین سرم و بلند کردم.

یه تابلوی بزرگ زده بود.

گیج نگاهی به ساواش کردم:

چرا رو به روی ارایشگاه زنانه و ایستادی؟!

ماشین و خاموش کرد و برگشت از صندلی عقب یه جعبه بهم داد.

—بگیرش.

شوکه شده بودم.

—این چیه؟!

جعبه رو روی دستام گذاشت:

—برو داخل ارایشگاه بگو همسر ساواش تهرانی و شوهرت
وقت گرفته.

بهت زده گفتم:

—ساواش...

#پارت ۳۸۴

لبخند زد:

—فکر کردی من قصد دارم اذیت کنم؟!

جوابی ندادم که سرش و جلو آورد و چونه‌م و توی دستش گرفت:

—من همیشه بهترین‌ها رو برات میخوام...مثل همین حالا.

احساساتی شدم.

دست انداختم دور گردنش و بغلش کردم.
دستای ساواش هم روی شونه هام نشست.

کمرم و نوازش کرد:

—چیزی نیست...قول میدم همه چیز رو به زودی درست می‌کنم.

باشه ای گفتم و از ماشین پیاده شدم.

منتظر موند تا داخل رفتم و بعد صدای استارت ماشین اومد.

با صدای کسی برگشتم و جعبه‌ی لباس و توی دستم جابه‌جا کردم.

...بخشید... برای من وقت گرفته بودن. تهرانی هستم.

لبخند دوستانه ای زد و دستش و جلو آورد.

...خوشبختم.... منم آرزو ام.

دست دادیم و راهنماییم کرد به داخل.
بعد درآوردن لباسام توی یه اتاق جدا رفتیم و روی صندلی
مخصوص نشستیم.

...باید به ساواش به خاطر انتخاب کردن ت تبریک بگم.
زیادی بیوتیفول و کیوتی.

خنده ام گرفت.
با یه لحن شیطون و در عین حال حسودی حرفش و زد.

نسبت بهش یه حس خاصی داشتم.
مثل وقتی که با سیمین بودم.
با یاد آوری سیمین چشمام گشاد شد.
باید میدیدمش...چطور تونسته بودم فراموشش کنم.

بی قرار توی جام تکونی خوردم که دست آرزو روی شونه ام
نشست:

_دست شویی داری عزیزم؟

#پارت ۳۸۵

نفسی گرفتم:

_نه.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و اون شروع به اصلاح
کردن صورتم کرد.

این مدت که خودمم دسترسی به آرایشگاه ها نداشتم
صورتم مثل یه دختر دبیرستانی شده بود.

بند انداختن درد داشت اما کمی برای من کمتر بود... چون
انقدر ذهنم داشت برای خودش و عقدی که قرار بود ثبت بشه
برنامه میچیند که درد رو حس نمیکردم....

توی دلم میگفتم کاش مادرمم بتونه بیاد...

بغض میخواست خفه م کنه و هر طور که بود با نفس کشیدن
جلوش رو گرفتم.

آرزو با کنجکاوی گفت:

_نکنه تو ناراضی؟!

متوجه منظورش نشدم:

_راجع چی؟!

از پشت سرم کنار اومد و رو به روم ایستاد:

_ازدواج با ساواش.

ابروهام بالا رفت و اون فرصت توضیح بهم نداد.

_آره؟!

ناراضی..تهدیدت کرده؟!

شک تموم وجودم و گرفت.

از کجا ساواش و انقدر میشناخت که می دونست برای رسیدن
به خواسته ش تهدید هم میکنه؟!

پر از سوذن گفتم:

_تو از چی خبر داری؟!

از کجا انقدر ساواش و میشناسی؟!

صورتش توی هم رفت و جواب نداد.

خواست از کنارم رد بشه که آرنجش ورفتم و روی صندلی
صاف نشستم:

_میشه جواب بدی؟!

#پارت ۳۸۶

دسته تیغ رو کنار گذاشت و روی صندلی کناریم نشست.

دست به سینه شد:

_الان حساس شدی که آیا من با ساواش بودم یا نه؟!

لب روی هم فشردم و سعی کردم آرام باشم:

نه.

فقط اینکه انقدر روش شناخت داری که از تهدیدهاش هم
باخبری برام سواله.

نگاهش و توی کل صورتم چرخوند و لبخند دوباره روی لبش
نشست:

حالا میفهمم که واقعا خدا هر کسی رو برای یه شخص
خاصی آفریده.

یعنی حتی اگر آدم ها به اشتباه هم رو به رو و کنار هم قرار
بگیرین آخرش چیزی مقرر میشه که خدا براشون کنار
گذاشته...

به من اشاره کرد و ادامه داد:

مثل تو...تویی که برای ساواش کنار گذاشته شدی...برای
تسکین دادن بهش...برای آرام کردن همه ی زجر و عذاب های

که کشیده..

بیشتر گیج شدم.

با بی قرار گفتم:

_میشه واضح حرف بزنی؟!

از جاش بلندشد و صندلی گردون و رو به روی آینه نگه داشت.

_چی میبینی توش؟!

به آینه نگاه کردم:

_خودم رو.

_من تورو نمیبینم...من دارم کسی رو میبینم که شادی ساواشه...روح زندگیشه...آرامششه.

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم:

_چرا حرف رو میپیچونی...من پرسیدم تو کی هستی.

یه بدبختی که ساواش دستش و گرفت و نجاتش داد.

#پارت ۳۸۷

تعجب کردم.

همیشه واضح بگی؟!

نگاهی به ساعتش کرد و بلند شد:

فعلا وقت نداریم.

باید زودتر آمادت کنم. اگر فرصتی پیش اومد همو دوباره دیدیم برات همه چیزو میگم.

دوباره مشغول شد و موهام و فر کرد... حلقه های درشت و منظم و یک دست.

نوبت به صورتم که رسید گفتم:

میخوام یه آرایش لایت و خیلی ساده باشه سایه و اینا استفاده نکن لطفا.

پلک زد و کارش و شروع کرد.

حس خیزی خط چشم باعث شد بخندم.

— چیه؟!

با چشمای بسته گفتم:

— قلقلکم اومد.

تک خنده ای زد و دوباره کارش و کرد.

نیم ساعتی حدودا گذشته بود که صداش بلند شد:

— خوب.

حالا میتونی چشمات و باز کنی.

آروم پلک زدم و به دختر تغییر کرده ی توی آینه خیره شدم.

چشمام به شکل دلربایی زیبا شده بودن.

لب هام درشت تر و قلبی شکل شده بودن.

پلک زدم و سنگینی روی مژه هام حس کردم.

_مژه مصنوعی؟!

سمت دستشوری که توی اتاق بود رفت:

_نه فقط چندتا مژه برات کاشتم که چشمت خمار تر بشن.
خودت مژه هات اندازه کافی بلند بود فقط ریمل زدمشون.

از جام بلند شدم و آرزو جعبه ی لباس و آورد.

#پارت ۳۸۸

به کل فراموش کرده بودمش.
ذوق زده جعبه رو ازش گرفتم و در حال باز کردنش بودم که
گفت:

_هنوز لباست رو ندیدی؟!

دستم خشک شد.

این دختر چرا انقدر تیز و زرنگ بود؟!
مثل خود ساواش انگار همه چیز و توی هوا می زد.

ساواش دم در آرایشگاه داد بهم.

لبخند زد و پایونِ آخرِ روی جعبه روکشید.

هیجان زده در باکس رو برداشتم و آرزو هم جیغ کشید:

_وای..دختر...چه برقی میزنه.

اشک توی چشمام جمع شد.

این لباس درست شبیه همونی بود که من می خواستم..

همونی که به گلاره گفته بودم...دقیقا همون بود.

چشمام خیس شده بود.

آرزو که سر بلند کرد چیزی بگه و چشمش به منی که اشکم در

اومده بود افتاد.

_عزیز دلم...چقد احساساتی تو...

اومد طرفم و توی بغل گرفتم.

منم بغلش کردم.

این دختر یه انرژی مثبت و محبت خاصی از خودش می
فرستاد و میتونستم حسش کنم.

عقب کشید:

_اشک هات و پاک کن... خرس گنده کی روز عقدش گریه
میکنه؟

قبل اینکه من بگم زد زیر خنده:

_خوب معلومه... همه.

آروم خندیدم و لباس و از جعبه بیرون اوردم.

یه پیراهن بلند و پر از اکلیل های براقی که صورتی و طلایی
بودن..

_مطمعنم ساواش خواسته عشقش مثل یه ستاره بدرخشه.

#پارت ۳۸۹

صدای زنگ موبایل توی اتاق پیچید.

من که گوشی نداشتم و آرزو به سمتی رفت.

تماس و وصل کرد و من قلبم هوری پایین ریخت.

ساواش...

برگشتم سمت آرزو و اشاره کردم:

ساواشه؟!

پلکی به معنی آره زد.

لباس و چسبوندم به سینم و صدای آرزو می اومد که داشت
برای ساواش توضیح میداد کارمون تموم شده و میتونه بیاد
دنبالم.

تلفن و که قطع کرد اومد سمتم:

_بهتره تا قبل از اینکه آقا داماد بزنه به سرش و بیاد
داخل محیط زنونه عروسش و کت بسته تحویلش بدیم._

جفتموم زدیم زیر خنده و کمکم کرد لباس و بپوشم.

عقب رفت و بهم خیره شد:

—عالی شدی...اما یه چیزیت کمه.

سوالی نگاهش کردم که سمت یه ویتترین رفت و ثانیه ای بعد
یه تاج ریز و ظریف روی موهام قرار گرفت.

برم گردوند سمت آینه.

—ببین چه ماه شدی.

قلبم توی سینم میزد.

از اینکه ساواش با دیدنم چه واکنشی نشون میده.

—اس دادم ساواش که آماده ای.

به محض تموم شدن جمله ش صدای ایفونه آرایشگاه توی
سالن پیچید.

#پارت ۳۹۰

صدای زنگ موبایل توی اتاق پیچید.

من که گوشی نداشتم و آرزو به سمتی رفت.

تماس و وصل کرد و من قلبم هوری پایین ریخت.

ساواش...

برگشتم سمت آرزو و اشاره کردم:

ساواشه؟!

پلکی به معنی آره زد.

لباس و چسبوندم به سینم و صدای آرزو می اومد که داشت برای ساواش توضیح میداد کارمون تموم شده و میتونه بیاد دنبالم.

تلفن و که قطع کرد اومد سمتم:

بهتره تا قبل از اینکه آقا داماد بزنه به سرش و بیاد داخل محیط زنونه عروسش و کت بسته تحویلش بدیم.

جفتموم زدیم زیر خنده و کمکم کرد لباس و بپوشم.

عقب رفت و بهم خیره شد:

—عالی شدی...اما یه چیزیت کمه.

سوالی نگاهش کردم که سمت یه ویتترین رفت و ثانیه ای بعد
یه تاج ریز و ظریف روی موهام قرار گرفت.

برم گردوند سمت آینه.

—ببین چه ماه شدی.

قلبم توی سینم میزد.

از اینکه ساواش با دیدنم چه واکنشی نشون میده.

—اس دادم ساواش که آماده ای.

به محض تموم شدن جمله ش صدای ایفونه آرایشگاه توی
سالن پیچید.

دستم و روی قلبم گذاشتم.

آروم دختر...آروم...

صدای کل کشیدن زن ها بلند شد و لحظه ای بعد من عزیز
ترین مرد این روزهام و توی کت و شلوار دامادیش دیدم.

دهنم از خوشتیپی و خواستنی شدن این ساواشی که رو به
روم بود باز مونده بود.

اونم خیره بود بهم.

جدی و بدون انعطاف.

سر تا پام و نگاه کرد و بعد لایکی طرف آرزو گرفت.

تا به خودم اومدم ساواش اینبار رخ به رخ من ایستاده بود.
نفسم رفت.

#پارت ۳۹۱

دستش و بالا آورد و لحظه ای بعد اسکناس های پول دورم
توی هوا پخش بودند.

qlbm توی سینم میکوبید.

سرش و که خم کرد چشمام رو بستم و پیشونیم رو بوسید.

زمزمه اش رو شنیدم:

_زیبای من...

عقب رفت و دستم و گرفت:

_ممنون ازت آرزو.

بعد از خداحافظی کردن و باز کردن در توسط ساواش و
نشستن من ماشین راه افتاد.

یه دلهره ی شدیدی توی دلم میپیچید و باعث شده بود حالت
تهوع بهم دست بده.

_حالت خوب نیست؟!

صدای نگران ساواش کمی آرامم کرد...از اینکه این مرد
هست...این مرد اومده بود که بعد از تموم اون خرابی ها
بسازه...زندگی من رو..زندگی خودش رو...

دستم و روی دستش گذاشتم و فشردم:

_خوبم...فقط یکم نگرانم.

اخمی کردو دست خودش و از زیر دستم بیرون کشید و اینبار
دست اون روی دست من بود.
فشار ملایمی به دستم داد:

_نگرانه چی؟!

با خنده گفت:

_اون موقعی که من میخواستم از تو زهرچشم بگیرم
نترسیدی...حالا که مثل آدمای عادی داریم ازدواج می کنیم
می ترسی؟

#پارت ۳۹۲

آهی کشیدم:

_نمی دونم...فقط می خوام همه چیز درست
شه...مامانم...شیرین...همه...

تا رسیدن به محضر دیگه سکوت بود و حرفی رد و بدل نشد.

ماشین و جلوی در محضر نگه داشت:

—پیاده نشو.

قبل از پرسیدن سوالم از ماشین پیاده شدو اومد سمت من.

درو که باز کرد لبخند روی لبم نشست و با گذاشتن دستم توی دستش پیاده شدم.

با آسانسور بالا رفتیم و در که باز شد خلوتی توی اتاق بهم دهن کجی می کرد.

اینکه کسی نیست تا کل بکشه... مامانم نبود تا اسپند دود کنه برای دختره عروس شدش...
خواهرم نبود تا بشه ساقدوشم...

دستم که توسط ساواش فشار داده شد به خودم اومدم و داخل رفتیم.

روی صندلی های که رو به روی یه سفره عقد معمولی بودن نشستیم.

هر چند دقیقه یکی میومد و می رفت.

با اومدن یه حاج اقا یا همون محضر دار ساواش از جاش بلند شد و سمتش رفت.

حرف ها که زده شد و شناسنامه هامون و بهش داد برگشت سمتم.

خودم و کنترل میکردم تا اشک نریزم...اما مگه میشه دختر باشی و توی همچین روزی گریه نکنی؟!

سر ساواش نزدیک گوشم اومد و زمزمه اش رو شنیدم:

_بغض نکن...این تازه عقد فرمالیتمونه...بهترین ها رو برات میگیرم فقط بزار الان خیالم راحت بشه که کسی نمیتونه تو رو از من بگیره.

#پارت ۳۹۳

خطبه ی عقد خونده شد و صدای عاقد توی گوشم پیچید...
درست مثل دفعه ی قبل که ساواش من و صیغه کرده بود.

عرق سرد روی کمرم نشست.

یک آن دلم لرزید از اینکه اینا هم نقشه ی ساواش برای
انتقامش باشه...

دیگه هیچ چیز و نمی شنیدم...

خشکم زده بود از این دلهره ی جدید و یهوایی که توی دلم
نشسته بود.

دست ساواش روی پام نشست:

چرا جواب نمی دی؟!

برگشتم و رخ به رخش شدم.

نگاهش توی صورتم دو دو می زد...

من بلد نبود چشم های آدم ها رو بخونم.

اما این چشم های که پر محبت بهم زل زده بودن... نمی

تونست نیرنگ باشه... نمیتونست فریب دوباره باشه.

آب دهنم و قورت دادم.

آروم زمزمه کردم:

همین..یک بله ی خشک و خالی...چون نه مادری اینجا بود...نه پدری...نه هیچ بزرگتری که مربوط به ما دوتا باشه...

صدای بله ی مردونه ی ساواش هم بلند شد و طی چند ساعت من زن عقدی و شرعی و قانونی ساواش تهرانی بودم.

بعد از زدن امضاهایی که واقعا خسته کننده بود از محضر بیرون اومدیم.

ماشین رو که استارت کرد یهویی یاد یه چیزی افتادم و با جیغ گفتم:

_ساواااش...

هول شده فرمونی که میخواست بچرخونه رو ول کرد و سمت برگشت.

رنگش پریده بود.

هول شده گفت:

_چیشه...

دست و پات مونده لای در؟!

#پارت ۳۹۴

اخم کردم و حرصی گفتم:

من وعقد کردی.

بعد نتونستی یه حلقه بخری؟!

ناراحت تر ادامه دادم:

واقعا ارزش یه حلقه خریدنم برات نداشتم؟!

چشماش گرد شدن و لحظه ای بعد توی پیشونیش کوبید و
خم شدو در داشبورده رو باز کرد.

با دیدن جعبه ی قرمز رنگ چشمام برق زد.

در جعبه رو باز گرد و یه حلقه از توش بیرون آورد.

با چشمای مظلوم شده نگام کرد:

—یادم بودا... ناراحتیت به کل از یادم برد.

خندیدم و دیوونه ای گفتم.

با ناز سرم و کج کردم:

—نمی خوام دستم کنی؟!

دستم و گرفتم و حلقه رو توی انگشتم انداخت.
یه حلقه ی گرد که دور تا دورش نگین کار شده بود.
ظرف و خیلی خوشگل.

به جعبه نگاه کردم:

—برای خودت نخریدی؟!

چپ چپ نگام کرد و چشم غره رفت:

—پرو خانوم.

حلقه منو شما باید میگرفتیا.

دوباره خندیدم:

من پول ندارم که... اما قول میدم یدونه رینگ مردونه برات بگیرم قبول؟

پلک زد و مژه های سیاه مردونه ش تموم دلم رو آب کردن.

جعبه رو داد دستم و اشاره کرد:

اول روی دستم و میبوسی.

بعدم حلقه رو میندازی دستم.

روی دستی که جلوم گرفته بود زدم و ثانیه ی بعد خنده های دوتامون توی اتاقک ماشین میپیچید.

#پارت ۳۹۵

خیابون هارو رد می کرد که گفتم:

میریم پیش شیرین؟!

نه هنوز.

کیان گفت خودش میره محضر برگه های آماده شده رو
میگیره.

از اونجام میره پرورشگاه.

دل نگرون گفتم:

_نکنه میریم پیش مامانم؟!

دستم و توی دستش گرفت و روی دنده گذاشت.

_من هستم.

از چی میترسی...دستات چقد یخ کرده بچه.

توی جام جا به جا شدم:

_کسی که باعث این اتفاقات شد تو بودی... از واکنش مامانم
می ترسم.

توی یه خیابون دیگه پیچید و تونستم نمای بیمارستان رو
ببینم.

چند دقیقه بعد داخل پارکینگ بیمارستان پارک کرد و طرفم
چرخید:

—از چی می ترسی؟!

جوابی ندادم.

—فکر کردی چرا تو رو بعد عقد و با این لباس های سفید
آوردم که مامانت ببینه؟!

باز هم سکوت کردم.

از ماشین پیاده شد و در طرف منو باز کرد:

—پیاده شو.

نگاهش کردم.

—پیاده شو.

از هیچ چیز هم نترس هر اتفاقی که بیوفته من کنارتم می
فهمی؟!

دلم آروم نگرفت.

اما باشه ای گفتم و از ماشین پیاده شدم.

دستش و بین دستم قفل کرد و باهم سمت بیمارستان رفتیم.

لحظه ای بعد دوتامون پشت در اتاق خصوصی بودیم که مادرم
توش بستری بود.

توی دلم خدا رو صدام زدم و ازش خواستم همه چی درست
شه... به خودمون بیایم و بیماری مامانم تموم شده
باشه... شیرین کنارمون باشه... ساواش اروم باشه... حقیقت
برملا شه...

ساواش که داخل رفت نفسم لرزون از سینم بیرون اومد و
پشتش داخل اتاق رفتم.

جرعت اینکه سرم رو بالا بیارم نداشتم.

صدای سلام گفتن ساواش رسا و مردونه بلند شد و دست من
بیشتر دستشو فشار داد.

حس میکردم سرتا پام از ترسه برخورد مامانم یخ زده بود.

_معصوم....

صدای دلشکسته ی مامانم که بلند شد نتونستم بیشتر از این
تحمل کنم و سرم و بالا آوردم.

صورت مامانم خیلی شکسته تر شده بود.
بغض به گلوم فشار آورد و اشک های که توی چشمم جمع
شده بودن نمیداشتن درست بینمش.

پلک زدم و لحظه ای بعد تصویرش شفاف تر شد.

ساواش کنار رفت و من ناخواگاه به سمت دست های باز
مادری رفتم که همیشه نگران من و آبروم بود....و چقدر باعث
آزارش شده بودم که اینطوری بیماری زمین گیرش کرده بود.

طاقت نیاوردم و خودمو توی بغل مادرم انداختم.

لحظه ای بعد صدای هق هق های بلند و سوزناک دوتا یی مون
اتاق رو گرفته بود.

#پارت ۳۹۷

روی سر و صورتم و دست می کشید و تنها حرفش این بود.

_خدایا...تو سالمی...دخترم سالمه...زندس...

بعد هر بار گفتن این جمله دوباره و محکم تر بغلم میکرد.

صدای در که خبر از رفتن ساواش می داد و خلوتی که
گذاشته بود بامادرم بعد چند ماه داشته باشم.

روی تخت نشستم و دست مامانم رو هم توی دستام گرفتم.

با عطش و دلتنگی خیره ی صورتم بود و باهر پلک اشک هاش
بی مهابا روی صورتش می ریختن.

_کجا...کجا بودی؟!

بینیم رو بالا کشیدم و با دست آتش های که روی صورتش
بودن و پاک کردم:

_برای همه چیو تعریف میکنم.... فقط باید خوب بشی.... باید
مثل قبل بتونی دعوا کنی... معصوم صدام کنی و من بگم اسم
منو سوفیاست.... باشه مامانم؟!

دستش دور گردنم حلقه شده و تکه تکه شونه هاش نشونه ی
گریه های دوباره ش بود.

نیم ساعتی گذشته بود که چند تکه به در خورد و سر ساواش
نصفه او مد داخل.

_اجازه هست؟!

لبخندی روی لب هام شکل گرفت و از چشم مامان هم پنهون
نموند.

_البته... بیا تو.

فعلا برای چند ساعت تخیله از غمه دوری شدیم.

صورت‌م و طرف مامانم گرفتم:

—مگه نه؟!

چشماش می خندید.

چشمای مادری که همیشه غصه داشت اینبار میخندید و من هزاران بار خدا رو شکر می کردم که نگاه کردن به این چشم‌ها رو از من نگرفت.

ساواش صندلی رو جلو کشید و روش نشست.

مثل همیشه وبا ژست مخصوص به خودش پر از غرور که انگار یار همیشگی‌ش بود شروع به حرف زدن کرد.

—من و می شناسین؟!

این سوال رو خطاب به مامان پرسید.

—نه.

#پارت ۳۹۸

ساواش دستاش و توی هم گره زد و صاف نشست.

نگران بودم.

از اینکه یهویی همون چیزهای که به من راجب مامانم گفته بود رو حالا توی صورت خودش بگه.

حس کرد.

ساواشه جدید انگار با نگاه کردن هم میتونستن حس و حال و ترس من رو بفهمه.

پلک زد و زمزمه ی آرومش:

_نترس.

خیالم کمی راحت شد و نفس کشیدم.

_من استاد دانشگاه سوفیام...

مامان توی حرفش پرید:

_اسمه دختره من معصوم.

دست مامان و توی دستم گرفتم و دوباره نگران از اینکه
ساواش عصبی بشه بهش خیره شدم.

اما برخلاف تصورم با آرامش گفت:

من استاد دختر شمام.

مامان با صدای خش دار از گریه گفت:

خوب؟!

دختر من این همه مدت پیش شما بوده؟!

از سوال یهویی مامان جا خوردم

#پارت ۳۹۹

سریع نگاهم و به ساواش دادم تا ببینم چی میگه.

هر چی نگاهش کردم اصلا انگار که نه انگار خیره به مامان بود.

از جام بلند شدم که گفت:

—پیش من بوده.

دختری که شما با چند تیکه لباس از خونه انداختیش بیرون
رو من پناهِش شدم.

دهنم باز موند.

ساواش با این حرفش به مامانم نیش زد؟!

جلوش وایستادم و آرام گفتم:

—معلوم هست چی داری میگی؟!

دوتا دستاش بالا اومدن و کنارپهاو هام گذاشتشون.

—من آره.

اما تو در حال غش کردنی بهتره بشینی برم برات چیزی بگیرم
رنگ و روت پریده.

صداش انقدری واضح بود که مامان هم بشنوه.

با بلند شدن دوباره ی ساواش و بیرون رفتنش.

مطمئن بودم که ماما سوال هاش شروع میشه و من نمی
دونستم چطوری خبر از داجم رو با همین جنابه استاد بهش
بگم.

طولی نکشید که صدای ماما بلند شد:

معصوم؟!

هر زمانه دیگه ای بود از اینکه منو با این اسم صدا کرده بود
عصبی میشدم.

اما گوش های من حالا محتاج شنیدن همین اسم از زبون مادرم
بودن.

#پارت ۴۰۰

جانمی زمزمه کردم و دوباره کنارش نشستم.

چشماش روی صورت آرایش کردم که صد درصد حالا از ریمل
سیاه شده بود نشست.

به لباس سفیدی که تنم بود نگاه گذرای انداخت.

— نمی خوام چیزی بگی؟!

آهی کشیدم و زمزمه کردم:

— خستم مامان.... از چیزای که برام اتفاق افتاده و همچنان
درگیرم کرده خستم... هنوز اول ماجراهای ماست و خدا باید
رحم کنه اگه واقعیت معلوم نشه....

تکونی روی تخت خورد که نگاهش کردم:

— درد داری مامان جان؟!

بی توجه به حرفم گفت:

— نه.

تو بگو... تعریف کن ببینم چی به سر دختر نازدوئم اومده؟!

دوباره بغض کرد:

— بگم دستم بشکنه که اونکارو باهات کردم؟!

بگم خدا بکشتم؟!

دستم و روی دهنشو گذاشتم:

_مامان...تورو خدا از مرگ حرف نزن....من امامی رو نمونده
که قسمش نداده باشم برای جون تو...برای دیدن چشمای
بازت....

_اون اومد و گفت.

گیج از نفهمیدن منظورش بهش نگاه کردم.

_چی میگی مامان؟!

_اون مرد....چند روز بعد اینکه تو گم شدی.
اومد و راجب اون عکس ها و اون پاکت گفت که همش
فتوشاپ بوده....گفت تو بی گناهی و تقصیری نداشتی.

#پارت ۴۰۱

نفس راحتی کشیدم.

یه نفس عمیق و از ته دل و بایه زمزمه ی پر از خوشحالی
همراه با یه خدایا شکرت....

در اتاق باز شد و ساواش با پلاستیک های خرید اومد داخل.

با چشمای گرد نگاهش کردم.
خیلی زیاد وسیله خریده بود.

نگاه بهت زدم و که دید خندید.
آروم و مردونه.

چرا دلم هرهر برای هر خنده ی اینطوریش ازته دل می
ریخت؟!

پلاستیک ها رو توی یخچال کوچیکی که کنار دیوار بود
گذاشت و با چندتا کمپوت و کیک توی دستش اومد نزدیکم.

ـ بشین تا برات باز کنم.

کنار پای مامان روی تخت نشستم.

ساواش هم صندلیش رو جلو کشید و بعد از باز کردن کمپوت
ها یکی از ظرف های یبار مصرف رو اول طرف مامان گرفت و
با احترام گفت:

_بفرمایین.

از دکترتون پرسیدم گفت موردی نداره میتونین بخورین.

مامان دست ساواش و رد نکرد و گرفت.

ظرف بعدیو که طرف من گرفت گفتم:

_پس خودت چی؟!

چشماشو ریز کرد.

انگار که واسه ی یکاری جلوی خودش و می گرفت.

توی چشماش یه برق شیطننت بود که باعث میشد همونطور

که هیجان زده میشدم یه ترس خاصی هم توی تنم بشینه.

#پارت ۴۰۲

نگاهشو به مامان داد و وقتی دید که حواس مامان به ما نیست آروم گفت:

_نمیشه سهم من خانومم باشه؟!

نگاهش و اینبار بی پروا به تنم انداخت.
مور مورم شد.

نه اینکه حس بدی گرفته باشم.
تنم انگار یه برق ضعیف بهش وصل شد و بعد داغ شد.

سعی کردم خودم و جمع و جور کنم.

چشم غره ای بهش رفتم و به طرف مامان برگشتم.

اینبار نگاه مامان مستقیم به من بود.
خجالت کشیدم....

شاید جزو معدود دفعاتی بود که این حس رو داشتم.

صدای جدی مامان بلند شد:

_میشه صحبت کنیم؟!

سوالی نگاهش کردم.

_منظورم راجب حضور این آقا یا همون استادت با توعه
معصوم.

آب دهنم و قورت دادم.

با ریشه های شالم ور رفتم و گذاشتم ساواش جواب بده.

شک نداشتم اگرمن بخوام چیزی و بگم صدرد گند میزد.

ساواش گلویش و صاف کرد:

_خوب باید بگم که علاوه بر استاد دخترتون...شوهرش هم
هستم!

#پارت ۴۰۳

نگران به مامان خیره شدم.

می ترسیدم بازم حالش بد بشه.

عصبی برگشتم سمت ساواش:

_اینطوری خبرمیدن آخه؟!

از جاش بلند شد و توی اتاق راه رفت.

مامان ساکت بود.

اما اثری از شوک توی صورتش نبود.

_اینو می دونم.

دلیل اینکارت رو بگو.

با دهن باز و بهت زده گفتم:

_مامان....کی بهت گفت؟!

دستمو توی دستش گرفت:

_همون مردی که تموم این مدت بهم میگفت حالت

خوبه...نگرانت نباشم و اما منه مادر نتونستم و از غم دوریت

اینطوری مریض و رنجور شدم.

دلم به حال خودم و بدبختیام سوخت.
آنی یه حسی از حرص و نفرت از ساواش توی دلم گذر کرد و
خیلی زود هم رفت.

این مرد اگه زخم زده بود....درمانش هم کرده بود.

بی انصافی بود اگر فقط بدی هاش رو به یاد می آوردم.

گوشی ساواش زنگ خورد و سمت پنجره رفت.

مامان سرش و جلو آورد و آروم گفت:

این مرد اذیتت کرده؟!

بلافاصله و سریع گفتم:

نه....

اشاره ای به لباس های تنم کردم:

ببین...حتی با خرید این لباس ها منو غافل گیرکرد مامان...

نگاهمو به ساواش دادم:

هیچ کس خوبه مطلق نیست....و من این مرد و حتی با تموم
بدی هاش.....

آروم تر زمزمه کردم:

دوسش دارم...

#پارت ۴۰۴

دست ساواش روی شونم نشست:

کیان بود!

هول شده از جام بلند شدم.

چی گفت؟!

خواهرم و تونسته بگیره؟!

مامان با صدای که می لرزید گفت:

– شیرینم.. معصوم شیرین و بردن پرورشگاه اونجا رو
میگی مادر؟!

قبل اینکه من چیزی بگم ساواش گفت:

– بله.

برای گرفتن شیرین باید من و سوفیا ازدواج می کردیم.

توی حرف ساواش پریدم:

– الان خواهرم و کجامیبره؟!

دستاش روی شونم نشست:

– گفتم بیارتش اینجا که مامانش ببینه و خیال خواهر

کوچولوت هم راحت بشه.

اینبار لبخندم از ته دل بود.

انقدر ذوق زده شدم که روی پنجه ی پام بلند شدم و صورت

ساواش رو بوسیدم.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من و سفت به خودش فشار داد.

قبل اینکه فاصله بگیریم چفت گوشم آروم گفت:

می تونی شب برام جبران کنی.

#پارت ۴۰۵

حرارتی که توی گونه هام نشست رو حس می کردم.

فاصله گرفتم و بی حیای نثارش کردم.

خیلی طول نکشید که کیان و شیرین هم رسیدن.

مامانم دوباره گریه کردن و از سر گرفته بود.

بعد از آروم شدنش پرستار اومد و گفت که وقا استراحتشه و باید بریم بیرون.

بعد از خداحافظی همراه شیرین از اتاق بیرون اومدیم.

کیان و ساواش و درحال صحبت دیدم و طرفشون رفتم.

دست شیرین توی دستم بود و هیچی به اندازه دوباره جمع شدن ما سه تا کنار هم خوشحالم نمیکرد.

حالا میفهمیدم که پول وقتی خانوادت نباشن هیچ ارزشی نداره.

من توی قصر اون عمارت خانوم بزرگ بودم جایی که شاید قبل از دزدیده شدنم آرزوش رو داشتم.

اما هیچ چیز اون قصر دیگه برام جذابیت نداشت.

—آبجی؟!

با صدای شیرین طرفش برگشتم:

—جان دلم شیرین؟!

چیزی می خوای؟!

اشاره ای به ساواش و کیان کرد:

این آقا ها چرا دارن به ما کمک میکنن؟!

#پارت ۴۰۶

وایستادم و روی دوپام جلوش نشستم.

وقتی من نبودم اون آقا...

اشاره ای به کیان کردم:

مواظبتون بود.

اون دوست اون آقای دیگست و...

مونده بودم بهش بگم که ساواش شوهرمه یانه.

که صدای خود ساواش از بالای سرم رسید.

منم شوهره این خانوم خوشکلیم که آبجی شماست کوچولو.

لحن ساواش به خنده انداخت من و.

شیرین ابروهاش بالا رفته بود.

نمیشد گفت زیادی بچس.

آروم گفت:

— یعنی تو عروس شدی؟!

پلک زدم:

— آره.

به بالای سرم نگاه کردم:

— عروسه همین آقای خوشتیپی که اینجا است.

— بدون اجازه ی ماما ازدواج کردی؟!

از سوالش جا خوردم.

بلند شدم و کنار ساواش ایستادم.

مونده بودم چی جواب شیرین رو بدم که اینبار کیان گفت:

_مامانت می دونست.

من بهش گفته بودم عزیزم.

#پارت ۴۰۷

صورتتم و سمت کیان گرفتم و به معنی تشکر پلک هام بستم.

لبخندی روی صورتش نشست و سرم رو که گردوندم با اخم
های درهم و نگاه خیره ی ساواش روی خودم مواجهه شدم.

لب روی هم فشردم و از جام بلند شدم.

دست شیرین و توی دستم گرفتم:

_بریم مامان و بیینی؟!

چشماش برق زد:

_یعنی میشه آبجی؟!

البته ای گفتم و سمت اتاق مامان رفتیم.
بعدامیتونستم از دل ساواش این اخم و تخم هاش و دربیارم.

اما وقت ملاقات داشت تموم می شد و میخواستم شیرین
مامان رو ببینم...

در ثانی مامان میتونست با چند کلمه حرف شیرین و متقاعد
کنه که با ما بیاد.

چند تقه به در زدم.

_مامان میشه بیایم داخل؟!

گوشم و نزدیک در بردم و صدای ضعیف مامان رو که شنیدم
داخل اتاق رفتیم.

شیرین تا چشمش به مامان افتاد خواست دستش و از دستم
بیرون بیاره که گفتم:

_آروم باش...بزار اول یه چیزی بهت بگم.

لرزون گفت:

_آبجی... ولم کن... بزار برم پیش مامانم.

#پارت ۴۰۸

صدای مامان قبل از حرف زدن من بلند شد:

_معصوم... مادر ولش کن... بچم هلاک شد....

مکت کردم:

_آخه مامان...

پلک بست:

_بزار بیاد... بزار بیاد مادر... دلم برای بچم یه ذره شده..

دست شیرین آروم از توی دستم سر خورد و چند دقیقه بعد
گریه کنون توی بغل مامان بود.

من می ترسیدم به جای عملش فشار بیاد و یا هرچی دیگه ای.

آروم سمت تخت رفتم.

دستم و روی شونه ی کوچیک خواهرم گذاشتم.

— شیرین... عزیزم... ماما عمل داشته قربونت برم اینطوری فشارش نده.

سرشیرین بالا اومد.

یه نگاه به من کرد.

صورتش و طرف ماما گرفت و با بغض گفت:

— مامانی.... آبجی چی میگه... شما خیلی حالت بده؟!

یهویی با صدا ترزد زیرگریه و هق هق کنان گفت:

— داری... داری... میمیری...؟!

چشمام گشاد شد.

هینی کشیدم و فوری گفتم:

– شیرین... خدانکنه.... این چه حرفیه که می زنی؟!

#پارت ۴۰۹

مامان آروم پشت کمر شیرین رو نوازش کرد و شروع به حرف زدن کرد.

چند تقه‌ی آروم به در خورد.

سمت در رفتم و بازش کردم.
با دیدن ساواشه اخمالو گفتم:

– چیشده؟!

نیم نگاهی به مامان و شیرین انداخت و آروم به من گفت:

– خداحافظی کن

من و تو باید بریم.

ابروهام بالا پرید.

من من کنان گفتم:

— یعنی چی من و تو....

پس شیرین چی؟!

توی چشمم نگاه کرد:

— سوفی... چرا خنگ بازی درمیزی؟!

لب هام جمع شد و حرصی گفتم:

— خوب درد... انقدر موزماری و گنگ حرف میزنی من اصلا
نمیفهمم.

چشماش میخندید اما دریغ از تگون خوردن لب هاش.

— میشه جلوی در بری کنار؟!

نگاهی انداختم دیدم مثل یه سد معبر جلوی در وایستادم.

بخشیدی گفتم و کنار رفتم.

صدای مامان بلند شد.

_ازت ممنونم....بعدا تکلیف اینکه چه اتفاقی برای دخترم افتاده رو روشن میکنم...اما در حال حاضر میدونم تمام این کمک ها توی این مدت به خاطر تو بوده.

ساواش خشک گفت:

_هنوز کارها باهم داریم.

این قصه تازه اولشه...من...شما...زندگی های ما بهم گره خورده.

مامان نگاهش و به من داد.

اما چرا حس کردم اون تعجبی که باید داشته باشه رو نداره؟!

چرا یه حس بد و نیش داری بهم میگفت مامان میدونه که ساواش کیه...فقط داره تظاهر میکنه...به اینکه از چیزی خبر نداره.

با خدا حافظی از مامان... به همراه شیرین و ساواش
داخل ماشین نشستیم.

به شدت گرسنه بودم.

نگاهی به عقب و لباس های نسبتا مرتبی که تن شیرین بود
کردم.

آروم گفتم:

_ساواش؟!

خیره و جدی به رو به روش نگاه میکرد.

_بله؟!

کمی روی صندلی جا به جا شدم.

_میشه بریم یه چیزی بخوریم؟!

سرعت ماشین رو کم کرد و از آینه ی جلو به عقب نگاه کرد.

لحنش رو کمی بهتر و گرم تر کرد.

— شیرین خانوم گرسنه هستن یانه؟!

جوابی نشنیدم که سرم و عقب بردم.

شیرین و خجالت؟!

با خنده گفتم:

— ابجی... بهت نمیداد خجالت بکشیا.

دوباره تونستم اون برق شیطنته توی چشمای یدونه خواهرم
رو ببینم.

سرش و کج کرد:

— نمی خوام همین اولی آقا داماد از دست خواهر زن شکمو
فراری بشن.

ساواش تک خنده ی بلندی زد و گفت:

کی با یه کباب مشتی موافقه؟!

چشم های من برق زد و صدای خوشحال شیرین هم بلند شد.

آخ جون.

دستی که روی رون پام رو ساواش برداشت و روی دنده گذاشت.

با لحن شیطونی گفتم:

خوبه این دنده ها رو توی ماشین ها گذاشتن شما مردا بتونین دست مارو روشن بزارینا.

نیم نگاهی بهم کرد که شیطنت توی چشماش رو خوندم.

زمزمه ی لب هاش رو فقط من شنیدم که گفت:

نگران نباش... حیف بچه نشسته وگرنه میگفتم دستت کجاست.

صورتم گر گرفت و چشم غره ای سمتش رفتم.

جلوی یه رستوران نگه داشت و اول دررو برای من و بعدش هم شیرین باز کرد.

ابروم و بالا انداختم که خنده ی بی صدایی کرد.

همراه هم مثل یه خانواده وارد رستوران شدیم.

انگار رستوران یکی از اشناهاش بود.

یه مرد شیک و اتو کشیده جلو اومد و گرم احکال پرسی با ساواش شد.

طولی نکشید که صدای مرد رو خطاب به خودم شنیدم.

_سلام. خیلی خوش اومدین خانوم....ازدواجتون رو هم تبریک میگم.

لبخند ملیح و خانومانه ای زدم و گفتم:

—ممنون.

سمت یکی از میزها برد و بعد چند تا جمله تنهامون گذاشت.

ساواش گفت:

—هومن یکی از دوستای قدیمی منه.

آهانی گفتم.

—خوب سفارش همتون کبابه دیگه؟!

به شیرین نگاه کردم:

—آبجی همین میخوای؟!

پیتزا هم دوست داشتیا.

آروم گفت:

—دلم کباب میخواد.

دیگه اسرار نکردم و ساواش برای هممون کباب دنده و کوبیده
سفارش داد.

#پارت ۴۱۲

ده دقیقه ای طول کشید و بعدش غذاها مون و آوردن.

توی این مدت ساواش با گوشیش درگیر بود و نمیدونم چی
باعث شده بود اخم هاش به شدت توی هم بره.

آروم صداش زدم:

ساواش؟!

متوجه نشد.

نگران شدم.

خدایا تازه داشتیم کمی رو به راه میشدیم... لطفا مشکل جدید
نباشه.

آب دهنم و قورت دادم و دستم و روی دستش گذاشتم که
نگام کرد.

به گوشیش اشاره کردم:

— چی شده؟!

اخمی روی صورتش نشست و بی توجه به سوالم گفت:

— تو چرا رنگت انقدر پریده؟!

دستمو روی گونه هام گذاشتم:

— من خوبم.

با استرس ادامه دادم:

— مشکل جدید؟!

چشماش گردوند و محکم گفت:

— نه چیزی نیست.

چیزی هم باشه من درستش میکنم تو آروم باش.

غذا از گلوم پایین نمی رفت.

ساواش هم بیشتر بازی میکرد و هر چند دقیقه یه قاشق میخورد.

اما شیرین انگار گرسنه بود.

بهبش زل زدم و اشک توی چشمام نشست.

خدایا...چقدر ما بی کس بودیم.

بغضمو با قاشقی که توی دهنم گذاشتم به بدبختی قورت دادم.

از این زندگی که همه چیزش پول باید باشه متنفرم...

از این دنیای لعنتی که مظلوم رو بدبخت تر میکنه و گرگ رو درنده تر متنفرم....

گاهی حتی به ایمانم شک میکردم.

خدا....پیامبر و هر چیزی که بقیه میپرستن

#پارت ۴۱۳

دست ساواش روی پام نشست و فشاری داد:

چت شده؟

سر بالا انداختم:

خوبم....تو یه چیزیت شده ولی.

لبخندی روی صورتش نشوند:

فسقلی مگه نمیگم تا من هستم تونگران نباش؟!

ابروهام بالا رفت.

جدیده؟!

سوالی گفت:

—چی جدیده؟!

آهی کشیدم و با لحن گرفته ی الکی گفتم:

—همین فسقلی گفتنت.

مشغول خوردن شد و چیزی نگفت.

صدای شیرین زیر گوشم بلند شد:

—آبجی.

نگاهش کردم و لب زدم:

—جان؟

به سالادی که وسط میز بود اشاره کرد:

—از اونم میدی بخورم؟!

#پارت۴۱۴

قبل اینکه من دستم به دیس برسه ساواش اونو جلوی شیرین گذاشت.

باکنایه گفتم:

_با اینکه حواست پرته و اینجا نیست اما خوب گوشتات تیزه.

نگام کرد.

یه نگاه خشک و خالی.

چشم گردوندم تا اینطوری نبینمش.

خوب تقصیر خودشه.

معلوم نیست توی اون گوشی کوفتیش چی دیده اینطوری میکنه.

دلم مثل دیگ آبجوش میجوشید.

من الکی دلشوره نمیگرفتم.

این حالت های ساواش هم بیخود نبود.

یهویی گفت:

—آپارتمان من نمیرم.

ابروهام بالا پرید:

—پس کجا میریم؟!

بشقابش و عقب زد و با دستمال دور دهنش و پاک کرد:

—خونه ی شما.

دست به سینه شدم:

—خونه ی ما چرا؟!

#پارت ۴۱۵

به جای جواب دادن به سوالم گفت:

اگه غذاتون خوردین پاشیم بریم.

به شیرین نگاه کردم:

آبجی بریم؟!

کمی از نوشابش خورد و رو به ساواش با ادب گفت:

ممنونم.

به ساواش نگاه کردم که با لبخند اینبار به شیرین زل زده بود.

نوش جونت خانوم کوچولو.

از رستوران بیرون اومدیم.

شیرین جلوتر از ما داشت سمت ماشین می رفت.

با دستم کناره ی کت ساواشو گرفتم که قدم هاش رو آروم تر

کرد.

کلافه غریبدم:

_میشه بگی چیشده؟!

چشم غره ای سمتم رفت و کت و از دستم بیرون کشید:

_این چه حرکت زشتیه؟!

لب گزیدم.

راست می گفت امامنم کم طاقت بودم.

بعد این همه مشکل واقعا حوصله دردرسردیگه ای رو نداشتم.

مظلوم گفتم:

_ببخشید.

#پارت ۴۱۶

نفسش رو با شدت بیرون فرستاد و دستاش و بین انگشتم

قفل کرد:

– چیزی نیست.

گفتم تو نگرانش نباش.

راه افتاد و من و هم‌باخودش سمت ماشین کشید.

در جلو رو باز کرد.

ناراحت نشستم و شیرین هم صندلی عقب جا گرفت.

حتی نمیخواست توضیح بده چه اتفاق لعنتی افتاده.

نمیدونم چیشد یهو به سرفه کردن افتادم.

چنبار محکمو پشت سر هم سرفه های شدید کردم.

ساواش بطری آب رو سمتم گرفت:

– بیا بخور

چت شد یهو؟!

چند قلپ آب خوردم.

– نمیدونم... آب گلوم پریدیهویی.

خندش گرفت.

سرشو تگون داد و راه افتاد.

آروم پرسیدم:

_الان داریم میریم خونه ی ما؟!

سر تگون داد.

دوباره گفتم:

_اما اونجا رو چندماهه کسی زندگی نکرده...چطور...

_مشکلی پیش نمیاد تمیزش میکنیم یا زنگ میزنم چند نفر بیان.

#پارت ۴۱۷

هوفی کشیدم و با حرص گفتم:

_عصبانیم میکنی.

همش میخوای خودت فقط همه چیز رو بدونی و بقیه در
راس تو باشن.

شیرین ترسیده گفت:

_آبجی...تورو خدا...دعوا نکنین.

ساواش سمتم چشم غره رفت و با تشر گفت:

_خوب شد؟!

ترسوندیش

بعد با لحن مهربون تری به شیرین گفت:

_عزیزم...دعوا نبود...آبجیت یکم....

ادامه ی حرفش رو به نشونه ی دیونه بودن کنار شقیفش نگه
داشت و چرخوند.

چشمام گشاد شدن و داد زدم:

حق نداری به من بگی دیوونه.

راهنما رو زد و توی خیابون پیچید.

همونطور جوابم رو داد:

من کی گفتم؟!

من فقط اداتو دراورددم.

جوابشو ندادم.

چرا تا حالا باهات قهر نکرده بودم؟!

لبام رو روی هم فشار دادم.

از این لحظه من با ساواش تهرانی قهرم.

حالا خودشم پاره کنه جوابشو نمیدم.

نیم ساعت بعد به کوچه ی خودمون رسیدیم.

حس میکردم تنم یخ کرده.

همش اون صحنه ای که مامانم از خونه انداختم بیرون و

ساواش اومد جلو توی ذهنم می اومد.

ماشین درست جلوی در خونه نگه داشت.

دستم روی دستگیره ی در نشست که ساواش گفت:

_شیرین میشه تو در رو باز کنی من و خواهرت هم میایم.

می خواست تنهایی باهام حرف بزنه؟!

منتظر موندم بعد از داخل شدن شیرین کامل به طرفم چرخید
و جلو اومد:

_میفهمم نگرانی خوب؟!

چیزی نگفتم.

قرار بود حرف نزنم و با سکوتم بهش بفهمونم از دستش
ناراحتم.

صدام کرد:

_سوفی؟!

باز هم جوابی ندادم.

ته دلم خنک شد.

داشتم میچزوندمش.

پشت چشم نازک کردم.

_الان قهر کردی مثلاً؟!

خندم گرفت لعنتی.

با یه لحن خیلی بامزه اینو گفت.

انگار که باورش نمیشد من هم بخوام قهر کنم.

#پارت ۴۱۹

ایشی زیر لب گفتم.

_جان؟!

برگشتم و توی چشم‌هاش نگاه کردم حرفم رو زدم:

به من اعتماد نداری؟!

میشه بگی چرا به من اعتماد نداری؟!

کاری کردم؟!

چیزی غیر از اونچه که تو گفتی رو انجام دادم؟!

جای جواب دادن بهم دستم رو کشید و توی بغلش گرفتم.

سرش و پایین آورد و دهنش رو کنار گوشم نگه داشت.

با صدای جذاب و مردونه ی زیادی لعنتیش گفت:

دیوونه...

این چه فکراییه که تو میکنی؟!

اگر بهت اعتماد نداشتم نمیداشتم شبا کنارم بخوابی....

چه چیزی بالا تر از این که تموم بیست و چهار ساعت از شبانه

روزرو با خودمی؟!

نفهمیدی این یعنی چی؟!

نچی کردم که کمرم رو دست کشید و آروم تر زمزمه کرد:

این برای منی که نمی داشتم یه زن یک ساعت هم کنارم باشه
یعنی تو شدی جزی از من... جزی از وجودم... باورت میشه
وقتی عصرها میخوابم و تو کنارم نباشی یهو میپریم...

خودم و کمی از بغلش بیرون کشیدم و گفتم:

چرا؟!_

#پارت ۴۲۰

صورتش مهربون شد.

بانگاه خیره ش گفت:

یعنی یه مردی که عاشق زنشه...

وقتی نیست روحش حسش میکنه...

سنگینی تنی که کنارش نیست رو...

عقب کشید:

از این نگرانی که من ولتون کنم؟!

پوزخند زدم:

من بیست و چند سال بدون پدر بزرگ شدم.

فکرمیکنی از دست دادنه یه مرد دیگه ی زندگی منو میکشه؟!

پیاده شو.

خیلی خوابم میاد.

از ماشین پیاده شدم و قبل از ساواش واردخونه شدم.

نگاهم و دور تا دور حیاط چرخوندم.

چه خاطره های که اینجانداشتم.

چه روزای که آرزو میکردم توی یه خونه ی درست و درمون

باشیم.

اما این چند ماه فهمیدم آرامش داشتن مهم تر از هر چیزیه.

اینکه آدم به چیزی که داره قانع باشه و تلاشی نکنه نه.

اما از چیزی هم که داره توی لحظه ازش لذت نبره خیلی حرفه...

#پارت ۴۲۱

چرا ایستادی؟!

با صدای ساواش به عقب برگشتم.

داشتم نگاه می کردم.

دستش و پشت کمرم گذاشت و به جلو هدایت کرد:

به چی اونوقت؟!

لبخند زدم.

از روی درد بود یا دلتنگی نمیدونم.

اما حس سنگینی که روی قلبم نشسته بود غیر قابل انکار بود.

_نمیدونم.

_برو داخل.

صدای شیرین اومد که صدام می زد:

_آبجی...کجایی...

به قدم هام سرعت دادم و با ساواش داخل خونه رفتیم.

نگران صدا زدم:

_شیرین...چیشده؟!

از اتاق مامان بیرون اومدم.

چشماش اشکی بود.

با گریه قاب عکس مامان رو بالا گرفت و گفت:

_دلم براش تنگ شده ابجی....کاش باشه...کاش دوباره با هم

باشیم...دعوام کنه...بگه درسات رو بخون...

دیگه حق امانش نداد و دو زانو روی زمین نشست.

به سرعت جلو رفتم و توی بغلم گرفتمش.

ساواش نزدیکمون شد و لحظه ای بعدهر سه تامون توی بغل
همدیگه بودیم

#پارت ۴۲۲

شیرین رو تکون دادم.

اما حرکتی نکرد.

نگران ازش جدا شدم که دیدم چشماش بستس.

ترسیده گفتم:

_ساواش...ساواش خواهرم چش شده؟!

دست ساواش زیر زانو و کمر شیرین نشست و رو به من گفت:

_چیزی نیست.

خسته بوده بین گریه خوابش برده.

نفس راحتی کشیدم و همونجا چهار زانو نشستم.

ساواش شیرین رو برد داخل اتاق ماما و خودش برگشت.

کتش رو درآورد و اومد سمتم.

دستش رو دراز کرد:

پاشو بریم بخوابیم.

با کمکش بلند شدم که کمرم رو گرفت و چسبوندم به خودش.

نگام به در اتاقی بود که شیرین توش خوابیده بود.

نگرانی رو توی چشمام دید و سرش و زیر گوشم برد:

خوابیده.... یا به عبارتی از خستگی بیهوش شده.

دستم و روی سینه ی ساواش گذاشتم:

توام خسته بودی.

کمرم رو دست کشید و با زبونش لاله ی گوشم رو خیس
بوسید که لرزیدم:

_هنوزم خستم.

اما نه برای تو...

برای تو همیشه انرژی که باید داشته باشم رو دارم. کوچولو

#پارت ۴۲۳

آروم خندیدم و منو سمت اتاق دیگه ی خونه که مال من بود
کشید.

سوالی نگاهش کردم:

_می دونستی اینجا اتاق منه؟!

در اتاق رو بست و شروع به در آوردن لباساش کرد و
همونطور هم جوابم رو داد:

_آره.

اخمی از ندونستن اینکه چطوری فهمیده اینجا اتاقه منه
کردم:

اون وقت از کجا فهمیدی؟!

دستش سمت کمر بند شلوارش رفت و اونو هم باز کرد.

اما در نیاورد و دست به کمر شد:

بازجوییه؟!

با قدم های موزون و پر ناز سمتش رفتم و دستم رو روی
سینه اش گذاشتم:

عزیزم خوب کنجکاو شدم.

آخه تو که تا حالا...

وسط صحبتتم اومد و آرنجم و گرفت:

نیازی نیست با عشوه خرم کنی.

آره تا حالا نیومدم ولی وقتی آون اتاق مال مادرته صدرصد
تنها اتاقه باقی مونده مال توعه.

از اینکه براش ناز اومدم و اینطوری باهام رفتار کرد ناراحت
شدم.

سر به زیر آرنجم و از دستش بیرون کشیدم و سمت تخت یک
نفره ی اتاقم رفتم.

#پارت ۴۲۴

صدای پوف کلافش بیشتر ناراحتم کرد.

حوصله ش رو به همین زودی سر برده بودم؟!

بغضم گرفته بود.

اصلا دلم ناز کشیدن می خواست.

چرا مردا فکر میکردن از روی غروره که زن ها سرد میشن؟!

به خدا زن ها کناره میگیرن تا مردی که توی زندگیشون دارن
کمی نازشون رو بکشه.

حالا من یه ذره ناز اومدم باید بگه خرم نکن.

با همون لباسا روی تخت دراز کشیدم.

چند لحظه گذشت و وزنش رو روی تشک تخت حس کردم.

بعد صدای محتاطش که گفت:

—چی ناراحت کرد؟!

لبام رو بیشتر فشار دادم.

هر لحظه امکان داشت بغضم با صدا بترکه.

دستش و روی شکمم گذاشت و نوازش وار کشید.

از لمسش تکونی خوردم و پشت بهش کردم.

@darkhast_romannn

صورت‌مرو توی آرنج دستام پنهون کرده بودم تا متوجه گریه
کردنم نشه.

دوباره صدام کرد:

—سوفی؟!

با صدای تو دماغی گفتم:

—بله؟!

صداش جدی شد:

—بله؟!

#پارت ۴۲۵

با همون لحن گفتم:

—آره.

خندید:

@darkhast_romannn

_بلاخره بله یا آره؟!

دستام و عصبی برداشتم و سمتش برگشتم.

خیزگرفتم روش و محکم شروع به زدنش کردم.

عوضی...فهمیده بود از چی ناراحت شدم.

این بشر انقدر تیز بود که نیازی به توضیح نداشت.

اونوقت خودش رو می زد به اون راه.

چند بار توی سینه و بازوهاش زدم.

با یه حرکت مهارم کرد و منو خوابوندروی تخت و

خودشمروم انداخت.

نفسمرفت و با یه قیافه ساختگی گفتم:

_آی...آی....ساواش...غلط کردم...پاشو له شدم..

میخندید و نج نج می کرد.

یکی از دستام آزاد بود.

بردم پشتش و کمی از پهلوش رو نیشگون گرفتم.

هنوز فشارِ آنچنانی نداده بودم که اون دسته آزادمم گرفت و بالای سرم قفل کرد.

گردنش سرخ شده بود.

_گردنت....گردنت سرخه.

نفس نفس می زد.

سر خم کرد و سرش و زیرگلووم برد و عمیق بود کشید:

_میدونم.

همون جایی که بو کشیده بود رو مک محکمی زد که نالم بلند شد.

_جووون....

شروع به بوسیدن کرد و هر چی من صدام می رفت بالا اونم شدت کارش بیشتر می شد.

کمی خودش و بین پاهام جا به کرد و فشار داد.

_حسش می کنی؟!

#پارت ۴۲۶

نفسم بند اومده بود.

یاد ناراحتیم افتادم و با ناز ازش رو گرفتم.

سرش و بیشتر به گردنم فشار داد و لب هاش تکون خوردن:

_ببخشید.

متعجب خواستم سرش و بلند کنم که نداشت و بیشتر توی

گودی گردنم نفس کشید:

_ببخشید اگه ناراحت کردم.

اینبار خودش سرش رو بالا آورد:

_تو ذاتا پر از عشوه ای...بعد با اون چشای پدرسگیت که
اونطوری زل میزنی...کنترل رو از دست میدم...اگر با
عصبانیت چیزی گفتم فقط میخواستم این شدت خواستنم رو
سرکوب کنم که آخرم نشد.

نفسم راحت بالا اومد.

دیگه ناراحت نبودم.

ساواش من و میخواست...دیگه درگیری فکری نداشتم از اینکه
حوصلش رو سر برده باشم.
دستش به سمت مانتو رفتم که جلوش رو گرفتم:

_الان نه.

توی چشمام خیره شد:

_چرا نه؟!

– شیرین اینجاست... بعدهم... دلم میخواد وقتی این اتفاق
میوفته و باهم یکی میشیم همش نگران نباشم کی صدام رو
شنید...

یه جایی باشه که آزادانه برات جیغ بزنم و ناله کنم...
بدونه ترس.

چشماش برق زد و با صدای که از شهوت پر شده بود گفت:

– لعنتی... تو منو به آتیش میکشی با حرفات بعد انتظار داری
عقب بکشم؟!

#پارت ۴۲۷

آب دهنم رو قورت دادم.

سعی کردم با حرف رامش کنم:

– عزیزم تا اینجا صبر کردی

یه امشب رو هم صبر کن.

گونه‌ش رو بوسیدم.

با چشمای مظلوم گفتم:

ـ باشه؟!

نفسش و توی صورتم با شدت ول کرد.

کنارم دراز کشید:

ـ یبار جستی ملخک

توی حرفش پریدم.

همونطور که سرم و روی سینه اش سفت می کردم جوابش
رو دادم:

ـ ملخ هم شدم؟

دستش و بین موهام کشید و حرفی نزد.

خسته بودم.

زیاد طول نکشید که خوابم برد.

توی خواب بی قرار بودم.

همش می دیدم یه مار سیاه رنگ نزدیکم میشه.

حس می کردم دارم تکون میخورم.

اما نمی تونستم از خواب بلند بشم.

#پارت ۴۲۸

با صدای ساواش از خواب پریدم.

نفس نفس می زدم.

نگران گفتم:

چت شده

همش ناله می کردی.

کمی گلوم رو دست کشیدم و با صدای گرفته ای گفتم:

_میشه یه لیوان آب بدی بهم؟!

از روی تخت بلند شد و چند لحظه بعد با بطری و یه لیوان اومد.

اتاق نور کمی داشت و می تونستم ببینمش.

دستش و که سمت پریز برق برد گفتم:

_نه

لطفا روشنش نکن.

سمتم اومد و لیوان آبی برام ریخت.

بعد خوردنش گفتم:

_ساعت چنده؟!

_نزدیکای صبحه الان دیگه.

–خیلی تو خواب ناله می کردم؟!

دستش روی پام نشست.

#پارت ۴۲۹

–اره.

چند بار صدات زدم اما بیدار نشدی.

هوفی کشیدم و دوباره به حالت دراز کش درآوردم.

ساواش هم سرش و گذاشت کنارم و دستش و دورم حلقه کرد.

دهنش کنار گوشم بود:

–خواب چی دیدی؟!

آب دهنم و قورت دادم.

صحنه های مار سیاه که وحشیانه نیشم می زد دوباره جلوی
چشمام اومد.

یه مار بود.

دستش محکم تر بغلم کرد:

خوب؟!_

سیاه بود.

هرچی از دستش فرار می کردم... باز میومد.

روی گونم رو بوسید:

من نبودم نجات بدم؟!_

#پارت ۴۳۰

آروم خندیدم:

نخیر.

جدي شدم:

_ساواش راستش و بگو.

حدسی که می زنم درسته؟!

دست دیگشو جک زد زیر سرش و بلند شد.

توی صورتم گفتم:

_چه حدسی؟!

آهی کشیدم:

_ترانه اومده مگه نه؟!

صدایی از ساواش نشنیدم.

بعد چند دقیقه گفت:

_از کجا فهمیدی؟!

دستم و بلند کردم و روی بازوش گذاشتم:

_از اونجایی که اون ماره سیاه سوخته صدرد ترانه بوده.

صدای خنده ی ساواش بلند شد.

با دستم روی بازوش زدم:

_هیس عه الان شیرین بیدار میشه.

ساواش سرش و توی موهام برد و بو کشید:

_آخه من از دست تو دانشجویی فسقلیه زرنک چیکار کنم ها؟!

#پارت ۴۳۱

حرفی نزدم و خودمو بیشتر توی بغلش جا کردم.

موهام و کمرم رو نوازش می کرد و آروم حرف می زد.

امامن انقدر هلاک خواب بودم که هیچی نمی فهمیدم.

صبح زودتر از همه بلند شدم و صبحانه رو آمده کردم.

نمی دونم یه حسی از زندگی توی تنم نشسته بود.
دعا کردم همیشه اینطوری باشم.

خیلی بده آدم دل مرده بشه.
کسی که دیگه از زندگیش هیچ انتظاری نداشته باشه قطعاً
روحش مرده.

روحی هم که بمیره جسم فقط مثل یه رباطیه که برنامه ریزش
کردن تا نفس بکشه و کارهای انسانی رو انجام بده.

نمی دونم اگر زندگیم اینطوری نمی شد و کمی هم خوشحالی
قاتیش نمی شد چیکار می کردم.

اما مطمئن نمی تونستم تحمل کنم.

صبر آدم ها هم یه جاییه.

وقتی بر میگردم به عقب و به چیزهای که از سر گذروندم فکر
می کنم مخم سوت می کشه.

وحشتناک ترین اتفاق می تونه مربوط به همون اتفاقی باشه
که توی دفتر سلیمی افتاد و ساواش به موقع سر رسید.

با حلقه شدن دستی دور کمرم هینی از ترس کشیدم.

صدای خوابالود ساواش بلند شد:

_خوشکله چیشده سحر خیز شدی؟!

دستم روی دستش گذاشتم و از پشت به سینش تکیه دادم:

_دیگه گفتم از خجالت آقامون دربیایم. این چند روز حسابی زحمت کشیده.

گازی از گردنم گرفت و عقب رفت:

_اوف که من میمیرم برای جبران کردنات.

با چشمک اشاره ی بهم زد که چشم غره رفتم:

_عه ساواش پرو نشو دیگه.

لیم و کشید و از آشپزخونه بیرون رفت.

صدام و بالا بردم:

_کجا میری

صبحانه آمادس شکمو خان.

جوابی نداد و که مشغول چایی ریختن شدم و شیرین هم اومد داخل.

لبخندی روی لبم نشوندم و با عشق گفتم:

_سلام عشق آجی...دورت بگردم صبحت بخیر.

#پارت ۴۳۳

اومد جلو و خودش و به شکمم چسبوند.

با صدای گرفته ای گفت:

_دلم خیلی تنگ شده بود.

کی مامان میاد خونه؟!

با بغض گفت:

من دیگه نمی خوام برگردم یتیم خونه آجی.

زد زیر گریه و جیگر من خون شد از این همه سختی که
خواهر کوچولوم توی این چند ماه کشیده بود.

قطره های اشکم می ریخت روی موهایش و صورتمم خیس از
اشک بود.

ساواش از در آشپزخونه اومد داخل و با دیدن منه پریشون
جا خورد.

نگران گفت:

چیشده؟!

از بیمارستان زنگ زدن؟!

با یه دستم آب بینیم رو گرفتم:

فقط دلمون....دلمون برای مامان تنگ شده.

اومد جلو و هم من و هم شیرین رو توی بغلش گرفت:

_من جای یدونه بچه انگار باید مراقب دوتا باشم نه؟!

خندیدم و بینیم رو بالا کشیدم.

از اونجایی که وسواس داشت صورتش جمع شد و انگار می خواست بالا بیاره.

چشمام گشاد شد:

_ساواش.

نتونست جواب بده و توی چند ثانیه ولمون کرد و سمت دستشویی رفت.

شیرین متعجب و بهت زده نگام می کرد که براش تعریف کردم وسواس داره و ثانیه ای بعد صدای خنده هامون توی

اشپزخونه ای که گرد غم پاشیده بودن بلند شد.

#پارت ۴۳۴

ساواش اومد و با صورتی که از زور اوق زدن سرخ شده بود گفت:

_تو روح جفتتون.

صبحانه رو با شوخی و خنده خوردیم و ساواش بلند شد و گفت که بیرون کار داره و باید بره.

چشم های نگرانم رو دید و بعد از اطمینان دادن به اینکه قراره همه چی درست بشه از خونه بیرون رفت.

#ساواش

پشت رول نشستم و تخته گاز تا آپارتمانم رفتم.

باید حق ترانه ی گستاخ رو کف دستش می داشتم.

زنیکه ی احمق.

چطور تونسته پرو پرو بلند شه بیاد توی زندگی من؟!

نفهمیدم از زور عصبانیت چطور ماشین و پارک کردم و از پله ها بالا رفتم.

منتظر نمودم درو باز کنن و خودم با دسته کلید بازش کردم.

احتمالا سروش و گلاره هم اینجا بودن.

می دونستن که پای ترانه بیاد وسط من دیگه ساواش خونسرد نیستم.

شده قاتل بشم از دست این زن می شم.

حدسم درست بود.

گلاره خواب آلود داشت سمت آشپزخونه می رفت که من یهووی وارد شدم و جیغ خفیفی کشید.

_وای خدا.

ساواش چه مرگته قلبم وایستاد.

چیزی نگفتم و سمت اتاقم رفتم.

جایی که مطمئن بودم ترانه با حضورش نجستش کرده.

در اتاق و به ضرب باز کردم که خورد توی دیوار.

#پارت ۴۳۵

روی تخت با وضع افتضاحی خوابیده بود.

با مشت روی در کوبیدم و با صدای که کم از عربده نداشت
گفتم:

پاشو ببینم.

خودت و نزن به خواب.

می دونم تو بوی منو از صد فرسخی مثل سگ استشمام می
کنی.

تکونی خورد و روی تخت برگشت:

سلام.

چشمام از حرص و پرویی این زن گشاد شد.

دیگه نتونستم تحمل کنم و جلو رفتم.

دست انداختم زیر ارنجش و از روی تخت کشیدمش پایین که شروع به جیغ زدن کرد.

ولم کن

روانی

ولم کن

وسط اتاق انداختمش:

گوه می خوری میای تخت منو نجس می کنی.

دستم و بالا بردم:

وای ترانه خودت بد کردی.

از توی سوراخ موش خانوم بزرگ اومدی به جهنم من.

یه پدری ازت در بیارم.

که خونت لخته لخته از تنت بزنه بیرون.

دستمو به سمت کمر بندم بردم که صدای جیغ هاش بالا رفت.

هنوز نزده بودمش.

یاد سوفیا افتادم.

چقدر از من کتک خورد.

صداش و نشنیدم!

دستمو که بالا بردم سروش از پشت گفت:

_داداش صبر کن.

دندون هام رو روی هم ساییدم:

_چیو صبر کنم؟!

که این زنکیه یکبار دیگه زندگیم و حرومم کنه؟!

هیچ می فهمی دیشب تا الان سوفیا چه حالی داشته؟!

#پارت ۴۳۶

دستم و کشید و از اتاق بیرونم برد.

روی مبل نشوندم و به گلاره گفتم که یه لیوان آب برام بیاره.

همچنان نفسم عصبی بودن.

—چی می خوای بگی سروش.

بهتون گفتم راش ندین توی خونه.

خبرمرگش خودش خونه داره چرا نرفته اونجا؟!

لیوان آب و بهم دادو گفت:

—می خواد بره.

اصلا نیومده اینجا که به تو کاری داشته باشه.

انگار می خواد ازدواج کنه.

آب توی دهنم با شدت به بیرون ریخت.

با چشمای بیرون زده گفتم:

—چی؟!

سروش نامطمعن نگام کرد و دوباره تکرار کرد:

_مثل اینکه با یه پسره ایرانی توی چت روم آشنا شده.
اومده ایران همدیگرو ببینن.

تکیه زدم به مبل و دستی روی صورتم کشیدم:

_داداش ساده ی من.

تو مگه این مار و نمیشناسی؟!

زنکیه هنوز نیومده آثار سمیش پدیدار شده.

سوالی گفت:

_اینکه از خونه بیرون نرفته هنوز چیکار کرده؟!

با یاد آوری خوابی که سوفیا دیده بود گفتم:

_سوفی یه مار سیاه تو خواب دیده.

همین عفریته بوده.

سروش هم طبق معمول نتونست خودشو نگه داره و پقی زیر خنده زد.

داداش تو خودت استاد دانشگاهی به این خرافات اعتقاد داری؟!

#پارت ۴۳۷

پوفی کلافه کشیدم:

_من قاتی دارم سروش این زنو همین امروز دکش کن بره. نمی خوام سوفیا اذیت بشه.

سر تکون داد که از جام بلند شدم:

_من میرم مواظب خودتون باشین.

از مغازه خرید کردم و تا جایی که می دونستم چیا لازمه برای چند روز زندگی توی اون خونه گرفتم.

چشمم به گوشت های بسته بندی کبابی افتاد.

توی حیاطشون مطمئن یه خاطره خوب می شد.

چند بسته از اون گوشت ها رو برداشتم و بعد حساب کردن
سمت خونه روندم.

با زنگ خوردن تلفن حواسم رو به گوشی دادم.

شماره ی خانوم بزرگ بود.

مطمئن بودم اومدن ترانه زیر سر خود هفت خطشه.

الحق که این مادر بزرگ و نوه شبیه هم دیگه بودن.

رد تماس زدم و بعد هم گوشی و خاموش کردم.

جلوی خونه نگه داشتم و اهمیتی به همسایه های فضولشون
ندادم.

صدای پیچ پیچ هاشون بلند شد.

_بلا به دور

دختره نبوده نبوده.

الانم با این مردک غریبه تو خونه معلوم نیست چیکار میکنن.

صدا به سرعت توی ذهنم فلش بک شد.

همون زن فضولی که از من سیلی خورده بود!

#پارت ۴۳۸

خونسرد وسایل هارو از داخل ماشین دراورددم و زنگ خونه رو زدم.

شیرین درو باز کرد و پلاستیک هارو دادم دستش:

— برو تو منم میام.

مهلت ندادم چیزی بگه و درو بستم.

سمت چندتا زنی که جمع شده بودن رفتم:

— چیزی هست جلوی خودم بگین!

رنگ از صورت اون زن پریده بود.

گردنم و سمتش کج کردم:

— شما چیزی گفتی؟!

به لکنت افتاد و نتوانست حتی درست جواب بده.

خونسرد گفتم:

— شماها با شوهراتون توی خونه هر غلطی میکنین ما میایم مو

رو از ماست بکشیم بیرون؟!

یا نه شوهراتون خوب بهتون نمیرسن که سرتون تو خشتک

بقیس؟!

صدای هین کشیدن همشون بالا رفت.

پوزخند زدم:

— یکبار دیگه ببینم راجب زخم این ک**شرا رد میگین با ماشین

از روی همتون رد میشم.

مطمئن شوهراتون به پول دیه بیشتر رضایت دارن تا ریخت
و قیافه ی شماها.

دیگه واینستادم چیزی بگن و با حالی بهتر و حرصی که خالی
شده بود سمت خونه رفتم.

هنوز درو نزده بودم که در باز شد و من برای اولین بار سوفیا
رو توی چادر گل گلی دیدم.

محو صورتش شدم.

این دختر چرا انقدر خاص و دوست داشتنی بود؟!

آب دهنم رو قورت دادم:

_برو داخل.

#پارت ۴۳۹

عقب رفت و منم رفتم داخل.

خواست چادرو از سرش دربیاره که مچ دستشو کشیدم و توی بغلم گرفتمش.

زیر گوشش آروم گفتم:

—خوشکل کی بودی توله؟!

اینطوری قراره دلبری کنی منم بهت دست نزنم؟!

از روی چادر گوشش و گازی گرفتم:

—بی شرف.

تک خنده ای کرد و به زور فاصله گرفت.

نذاشتم از حلقه ی دستم خارج بشه.

به بیرون اشاره کرد:

—چی گفتن؟!

چشمکی زدم:

چرت منم چندتا بارشون کردم رفتن توی لونه هاشون.

بلند خندید:

حاضرم هر چی بخوای بدم ولی برگردم به چند دقیقه پیش
تا قیافه های مات بردشون رو ببینم.

سمت خونه بردمش و گفتم:

مگه میدونی چی گفتم؟!

نچی کرد.

نه.

ولی استاد الکی حرف نمیزنه.

زبون بازی بهش گفتم و وارد خونه شدم.

چندتا از دکه های بالایی پیراهنم رو باز کردم:

شب می خوام توی حیاط براتون کباب خودم پز درست کنم.

شیرین آخجونی گفت و رفت داخل آشپزخانه.

سوفیا امانگاش دوباره غمگین شده بود.

نگاهی به آشپزخانه کردم و اشاره زدم که بیاد توی بغلم

#پارت ۴۴۰

آروم سمتم اومد که دست زیر چونش گذاشتم:

چته؟!

چونش از بغض لرزید:

دلم مامانمو میخواد.

دق میشم وقتی میبینم توی خونه نیست.

محکم بغلش کردم:

دورت بگردم خانومم.

میاریمیش.

باید خوب بشه که بتونم از بیمارستان بیارمش یانه؟!

سرش و توی سینم پنهون کرد.

با صدای که می لرزید گفت:

_با مامانم می خوام چیکار کنی؟!

اخمی کردم و عقب کشیدمش:

_بِهت گفتم بهش فکر نکن.

دارم دنبال اون خدمتکار می گردم.

کیان گفته یه ردی ازش گرفتن.

نفسش و بیرون فرستاد:

_فقط امیدوارم همین یه ذره آرامشی که داریم هم خراب

نشه.

پیشونیش رو بوسیدم و رفتم داخل اتاق.

روی تخت نشستم و موبایلم رو بیرون آوردم دنبال شماره ی
کیان گشتم و تماس و وصل کردم.

طولی نکشید که جواب داد.

سوالی درباره اون خدمتکار پرسیدم و گفتم که فردا می خواد
بره به آدرسی که پیدا کرده.

از جام بلند شدم و گفتم:

_تنها نمیری.

منم حتما باید باشم فهمیدی کیا؟!

چند لحظه سکوت و بعد باشه ای گفت.

کیان هم تنها بود.

اگر سر سوفیا منو حساس نمی کرد می گفتم شب بیاد
پیشمون.

اما بدون هیچ حرفی تماس و قطع کردم.

از اتاق بیرون رفتم.

وقت ناهار بود و صبحانه هم زیاد نخورده بودم.

بوی خورشت قیمه توی خونه پیچیده بود.

با لذت نفس کشیدم و توی آشپزخونه رفتم.

سوفیا داشت میز رو میچیند.

با لذت گفتم:

...بهت گفته بودم که چقد...

ادامه ی حرفم رو نگفتم و دست به سینه ایستادم نگاهش کردم.

بشقاب هارو چیند و سوالی گفت:

—چقد چی؟!

با شیطننت ادامه داد:

—اینکه چقد عاشقمی؟!

دیونمی؟!

نه نگفته بودی.

بعد حرفش زد زیر خنده و من هزار بار برای این خندیدنش
توی دلم جون دادم و دوباره زنده شدم.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم:

—شما دیگه زیادی پرو شدی ضعیفه.

شب تو اتاق میبینم این زبون درازیات هست هنوز یا نه.

#پارت ۴۴۲

—شما دیگه زیادی پرو شدی ضعیفه.

شب تو اتاق میبینم این زبون درازیات هست هنوز یا نه.

می دونستم چشماش طبق عادت گرد شده.

لبخندی زدم و گفتم:

— شیرین کجاست؟!

به پشت سرم اشاره کرد:

— اینا اومد.

همه دور میز نشسته بودیم و مشغول خوردن بودیم.

رو به سوفیا گفتم:

— فردا جایی کار دارم و امکان داره کارم طول بکشه.

لب هام رو روی هم فشار دادم.

— می دونی که ترانه اینجاست و خیلی نرمال نیست.

پس لطفا از خونه بیرون نرین.

نگاهی بهم انداخت اما چیزی نگفت و مشغول شد.

می دونستم جلوی شیرین نمی خواسته سوال و جوابم کنه.

بعد خوردن ناهار شیرین رفت توی اتاق و منم دست سوفیا رو سمت اتاقش کشوندم.

درو بستم و به صورت گرفته اش نگاه کردم:

جان؟!

پلکی با ناز زد که دلم براش ضعف رفت.

جلو رفتم و شروع به بوسیدنش کردم.

#پارت ۴۴۳

دستش روی سینم نشست و عقبم زد.

اخمی کردم و مچ جفت دستاش و گرفتم و با یه حرکت روی تخت خوابوندمش:

مگه نگفتم منو پس نزن؟!

نگران چشمش به در اتاق بود.

سرم و توی گردنش بردم و شروع به مکیدن و جای بوسیدن
مک ها کردم.

سوفیا زیر تنم پیچ و تاب می خورد و خودش و تگون میداد.

واسه بدست آوردنش حریص شدم و از گردنش پایین تر
اومدم.

بوسه هام رو تا روی قفسه ی سینه اش کشوندم و دستم سمت
لباسش رفت.

اروم زمزمه کردم:

_خواهت بچه نیست.

میفهمه نباید بدون در زدن بیاد داخل.

توام اگر صدات و کنترل کنی جفتمون آروم میشیم.

مهلت جواب دادن بهشو ندادم و بایه حرکت تیشرتش رو از
تنش بیرون کشیدم.

تن سفید و بالا تنه ی درشتش تنم و به وجد می آورد.

سرم و خم کردم و گوشت بالای سینهش رو به دندون گرفتم
که دستش چنگ توی موهام شد.

_آه...ساواش...

#پارت ۴۴۵

_آه...ساواش...

جای گازم و لیس زدم و عمیق مکیدم.

بوسه می زدم و به پیچ و تاب می که زیر دستام و تنم می خورد
پر لذت نگاه می کردم.

حسابی برانگیخته شده بودم و رگ های پیشونیم بیرون زده
بود.

نفس گرفتم و دوباره شروع به بوسیدنش کردم.

بین بوسه ها گفتم:

—بریم توی حموم.

شیر آب و باز می کنیم صدا نمیاد.

پشت در اتاق هم چیزی میذاریم.

با تاییدش خمار بلند شدم و به سرعت لباس هام رو درآوردم.

دست انداختم و سوفیا رو هم روی دستام بلند کردم.

دیگه نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم.

وارد حموم شدم و دوشو باز کردم.

—ساواش برو پشت در چیزی بزار.

—باشه تو برو زیر دوش.

سریع رفتم و صندلی زیر دسته ی در گذاشتم.

قفل خراب بود و نمیتونستم قفلش کنم.

برگشتم توی حموم.

نفسم با دیدن تن خیس از آب و به شدت خواستنیش بند اومد.

#پارت ۴۴۶

از حموم بیرون اومدیم و سوفیا خیلی زود خوابید.

اما منو خواب نبرد و دلم سیگار کشیدن می خواست.

درو باز کردم و با دیدن شیرین که جلوی تلویزیون خوابش برده نفس راحتی کشیدم.

روش رو پوشوندم و لبه باغچه ی کوچیکشون نشستم و سیگارو روشن کردم.

فردا همه چیز مشخص میشد.

اینکه خانوم بزرگ راست گفته یانه.

کسی که به مادر خیانت کرد پدرم بوده یا این وسط یه چیزی
رو از من مخفی کردن.

کام های عمیقی از سیگارم می گرفتم و توی هوا پخش کردم.

صدای پای کسی اومد و وقتی برگشتم سوفیا رو دیدم.

دستم و سمتش دراز کردم:

—بیا توبغلم جوجه.

خواب الو ستمم اومد و خودشو توی بغلم گلوله کرد.

با صدای که از خواب گرفته بود گفت:

—چرا نخوابیدی؟!

#پارت ۴۴۷

دستمو دور کمرش انداختم:

_سردت نیست؟!

بینیش رو به سینم مالید:

_نخیر نمیخوای جواب بدی نده.

اما اینطوریم نگو.

خندیدم:

_چه بهشم بر میخوره توله.

آهی کشیدم:

_داشتم فکر می کردم اگه حق با تو باشه چی میشه؟!

اینکه واقعا مادرت بی گناه باشه.

این وسط یه خیانت کثیف صوزت گرفته مطمئنم.

دستمو مشت کردم:

_اما وحشت دارم از چیزی که به عنوان حقیقت یک عمر توی

گوشتم خوندن و شعله های انتقامم و شعله ور تر کردن.

دستم تو دستش گرفت و بالحن آرامش بخشی گفت:

همه چیز معلوم میشه.

و من تا آخرش کنارتم باشه؟!

سر تکون دادم و هردومون رفتیم داخل خونه.

شبش غذایی که قول داده بودم رو درست کردیم و چقدر اون غذا با شیرین زبونی های خواهر سوفی چسبید.

قهقهه های از ته دل هر دوشون و وسط همه ی شادی ها گرد غم روی صورتشون برای لحظه ی می اومد.

این خونه نشون گر مادرشون بود و باید هم با ندیدنش اینطور غمگین می شدن.

#پارت ۴۴۸

#سوفیا

ساواش خیلی پریشون بود.

تنها کاری که تونستم بکنم دادن قرص آرامش بخش بود.اون
هم به زور من.

خواب به چشمم نمی اومد.

ساعت هفت صبح ساواش رو بیدار کردم.
خودش گفته بود باید صبح زود جایی بره.

براش چایی ریختم و ساواش با بهم ریختگی آشکاری سر میز
نشست.

رو به روش نشستم که گفت:

_تا الان نخوابیدی نه؟!

لبم رو زیر دندونم بردم:

_خوابم نبرد.

چاییش رو تندتند هم زد و کمی ازش رو خورد:

_یدونه از همون قرص های که به من دادی می خوردی.

توی فکر بودم و جوابی ندادم.

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

—منم باهات پیام؟!

ابروهاش بالا رفت و دست از خوردن کشید:

—چرا؟!

شونه بالا انداختم:

—دلشوره دارم.

تا بری بیای دق شدم.

#پارت ۴۴۹

دستش و گذاشت روی دستم و با لحنی که میدونستم فقط به
خاطر آروم کردن منه گفت:

— عزیز دلم تا شما یه غذای توپ برای آقاتون درست کنی من
برگشتم خونه باشه؟!

لبم رو زیر دندونم کشیدم که چشماش گشاد شد:

—عه.

خندم گرفت و اونم با نیمچه لبخندی از سر میز بلند شد.

بعد بیرون رفتن ساواش بی حوصله سمت اتاقم رفتم.

روی تخت نشستم و به آینه ای که داشت منو نشون می داد
نگاه کردم.

می تونستم همینطوری بشینم و دست روی دست بذارم؟!

لبم و زیر دندونم کشیدم و شروع به فکر کردن کردم.

اگه ساواشو تعقیب می کردم و اون نمی فهمید که مشکلی
نداشت؟!

با انرژس نفسی گرفتم و سریع آماده شدم.

می دونستم زیاد از اینجا دور نشده چون باید تا قسمتی رو پیاده می رفت.

بعد آماده شدنم و دیدن شیرین که هنوز خواب بود سریع از خونه بیرون رفتم.

به خیال اینکه می تونم زود برگردم!

#پارت ۴۵۰

بدو بدو کوچه ها رو رد می کردم.

رسیدم به خیابوم اصلی و خیلی زود تونستم ساواش و تشخیص بدم.

با سوار شدن ساواش توی تاکسی من هم دست بلند کردم.

با حواس پرتی و بی دقتی تمام بدون اینکه لحظه ای به ماشین مدل بالا شک کنم داخلش نشستم.

سرم و که بلند کردم با دیدن راننده که تماماً مشکی پوش بود
و عینک بزرگی هم روی صورتش بود ترسیدم.

دستم و روی دستگیره گذاشتم.

نباید می فهمید ترسیدم.

با خونسردی که ظاهری بود گفتم:

—من یه چیزی خونه جا گذاشتم میشه برگردین؟!

جوابی بهم نداد.

بیشتر ترسیدم.

اینبار کمی بلندتر گفتم:

—آقا متوجه نمی شین چی میگم؟!

@darkhast_romannn



لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

@darkhast_romannn

.اسیر استاد vip:

#پارت ۴۵۱

با دیدن سرعتش که بیشتر می شد دستیگره رو کشیدم.

اما قفل بود.

لعنتی شیشه هاش هم با استفاده از کلید های جلوی ماشین
پایین می اومد.

کیفم و بلند کردم تا بکوبم توی سرش که صدای ترسناکش
باعث شد یدور سخته کنم.

_اگه نمی خوام اتفاقی برای شیرین کوچولوت بیوفته پس
آروم بتمرگ سرجات.

ماتم برد.

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

تو کی هستی چیکار کردم مگه داری آدم ربایی می کنی؟!

با امیدواری ادامه دادم:

به خدا اگه اینجا پیادم کنی به کسی چیزی نمی گم.

حرفی نزد.

لعنتی از ترس دستام یخ کرده بود.

از ساواش بیشتر از این مرد می ترسیدم.

اگه می فهمید اینبار دیگه بی برو برگرد منو می کشت.

شیشه های ماشین هم دودی بود و هیچ غلطی نمی تونستم بکنم.

#پارت ۴۵۲

اشک هام شروع به ریختن کردن.

با دستمالی که از جلو سمتم گرفت چشم هام و پاک کردم.

نفس که کشیدم حس کردم بوی عجیب داخل ریه هام رفت.

نفس عمیق دیگه ای و بعد دیگه چیزی نفهمیدم.

با شنیدن صداهاى چند نفر سعی کردم پلک هام رو باز کنم.

چه زندگى بود من داشتم؟!

عين گونى هى از اين ور به اين ور.

يا ميدزدیدنم.

يا هرچى بدبختى بود سر من مى اومد.

با بوى گندى که زیر بينيم پيچيد چشم هام رو باز کردم.

پای يه مرد با جوراب کثيفش بود.

اوقى زدم که صدای خنده هاى چند مرد توى فضای ترسناک

اونجا پيچيد.

عصبی دهن باز کردم:

ـ بکش کناد آشغال.

خاک توی سرت بشه احمق بوگندو.

خواستم بازم فحش بارش کنم که دست یگی توی صورتم
نشست.

یه دست سنگین که حس کردم سمت چپ صورتم بی حس
شد.

#پارت ۴۵۳

خون های که توی دهنم جمع شده بودن رو تف کردم بیرون.

خیره سر بلند کردم و به چشم های مردک بوگندو زل زدم:

ـ همین بود قدرت؟!

چشم هاش گرد شد و گفت:

چه سلیطه ای هستی تو دختر.

پوزخند زدم و اینبار توی صورتش تف کردم.

این همه شجاعت و نمی دونستم از کجا اوردم.

اما امیدم به اینکه ساواش هم پیدام می کنه بی تاثیر نبود.

سیلی دیگه اینبار همون سمت صورتم نشست.

اما لعنتی انقدر محکم بود که حس کردم فکم جا به جا شد.

شانس آوردم زبونم لای دندون هام نمونده بود.

تکونی خوردم و گفتم:

احمق خیکی زورت و به یه زنه دست بسته نشون می دی؟!

چشم هاش اینبار روی تن و بدنم نشست:

مثلا بازت کنم جز خوردن برام چه غلط دیگه ای می تونی

بکنی؟!

همه زدن زیر خنده و تشویقش می کردن.

نگاهی به دور و بر انداختم.

یه انبار خالی بود.

با چهار مرد که سه تاشون روی صندلی نشسته بودن.

یکی هم جلوی من بود.

از داخل لپم و گاز گرفتم.

باید چیکار می کردم؟!

#پارت ۴۵۵

آروم گفتم:

_منکه با کسی کاری نداشتم.

کمی به ذهنم فشار اوردم.

یاد خانوم بزرگ افتادم.

می تونست کار اون باشه؟!

آب دهنم و قورت دادم.

اون اینکارو نمی کنه.

با یاد اوری اینکه ترانه اومده ایران پشتم لرزید.

اون اومد و درست منو امروز دزدیدن.

لب های خشک شده م رو باز کردم:

_من...من شوهرم

نفسم از ترس بالا نمی اومد:

_شوهرم...پول

از ترس اشکامم از چشمم می ریخت:

–پول میده بهتون.

هق هق زدنم شروع شد.

اینا می خواستن چه بلایی سر من بیارن؟!

ترانه...

آخ ترانه زنده بیرون پیام میگم ساواش پارت کنه.

زنکیه ی هرزه.

#پارت ۴۵۴

با نشستن دست مرد روی مچ پام خودمو جمع کردم:

–چه غلطی می کنی عوضی؟!

پوزخندش زیادی چندش بود.

بالحنی که مو به تنم سیخ می کرد گفت:

هنوز نمی دونی چه بلایی قراره سرت بیاد نه؟!

خیره اش شدم که سرشو تکون داد:

نچ نچ

از جاش بلند شد و ایستاد:

معلوم نیست چطوری حرص اون زنکیه رو دراوردی که به ما پول داده بدزدیمت و بعد هم کارتو بسازیم.

وحشت زده گفتم:

منظورت چیه؟!

سعی کردم بشینم که نتونستم و دوباره پخش زمین شدم:

کدوم زن اسمش چیه کیو می گی

#پارت ۴۵۶

با بلند شدن اون سه تا مرد ترسیدم.

سعی کردم خودم و روی زمین بکشم.

به دور و برم نگاه کردم.

هیچ چیزی نبود.

اگرم بود با دستای بسته چه غلطی می تونستم بکنم.

صدای یکی از اون مرد ها بلند شد:

ـ بچه ها پیره یکیتون دورینو بیاره.

چشم هام گشاد شدن.

وحشت زده گفتم:

ـ دورین... دورین چرا...

یکی دیگه از اون مرد ها جواب داد:

_طرف گفته فیلم بگیرم براش بفرستیم.

با این حرفش گریه هام با صدا تر شد.

شروع به التماس کردم:

_توروخدا....توروخدا اینکارو نکنین

به مردی که نسبتا مسن تر بود و نگاهش دلسوز تر نگاه کردم:

_توروخدا مگه خودت ناموس نداری؟!

بلند تر جیغ زدم:

_منم یه زن شوهر دارم.

خدا لعنتتون کنه.

سرمو بلند کردم:

_حاضرَم بمیرم تا اینکه دست شماها به تن من بخوره.

سرمو بلند کردم و با تمام زوری که توی تنم بود به زمین

کوبیدم

#پارت ۴۵۷

بلند تر جیغ زدم:

_منم یه زن شوهر دارم.

خدا لعنتتون کنه.

سرمو بلند کردم:

_حاضرَم بمیرم تا اینکه دست شماها به تن من بخوره.

سرمو بلند کردم و با تمام زوری که توی تنم بود به زمین

کوبیدم.

دوباره بلند کردم و باز هم کوبیدم.

صدای دادشون و شنیدم و بعد کسی جلوی ضربه زدن به سرمو گرفت.

صدای همون مرد مسن اومد:

_دیوونه شدی دختر؟!

حس خونی که از سرم می رفت رو حس می کردم.

کسی گره ی روسریم رو باز کرد و منی که گفتم:

_در...در نیار....

چشم هام دیگه نمی تونست بیشتر از این باز باشه.

خودم حس می کردم انقدر شدت ضربه ها زیاد بوده که مخم تگون خورده.

نمی خواستم از حال برم.

اگه بیهوش می شدم و اینا بهم دست درازی می کردن اون وقت جواب ساواش و چی باید می دادم.

اما نتونستم زیاد مقاومت کنم.

حس سنگینی پلک هام بیشتر و بیشتر شد.

زیر لب گفتم:

_کاش بمیرم... بمیرم بهتره... تا اینکه به دست شماها بی عفت بشم.

دیگه چیزی نفهمیدم و از حال رفتم.

با حس سوزش بدی که توی سرم بود چشم هام باز شد.

خونی که روی صورتم بود و همچنان از سرم می رفت رو می تونستم حس کنم.

با دیدن تاریکی که دور تا دورم بود وحشت کردم.

سوز سردی که می زد و تاریکی شب خبر از ساعت های زیادی که بیهوش بودم می داد.

با بوی درخت های که زیر بینیم زد هوشیار تر شدم.

نمی دونستم کجام.

آخرین چیزی که یادم بود اینکه توی انبار بودم و سرم و زده بودم به زمین.

حالا وسط درخت ها چیکار می کردم.

#پارت ۴۵۹

دست هامم باز بود.

تکونی خوردم و سرم و تگون دادم.

با دردی که توی تموم تنم پیچید صبر کردم.

همونطور دراز کشیده فکر کردم الان ساواش دقیقا داره چه غلطی میکنه.

هنوز متوجه نبود من نشده؟!

با یادآوری ترانه خونم به جوش اومد.

زنکیه ی خراب.

اگه زنده بمونم که میفهمم چیکارت کنم.

با شنیدن صدای پایی چشمام باز شد.

سعی کردم حتی نفس کشیدنم بی صدا باشه.

انگار دو نفر بودن صداشون می اومد.

_دختره رو کجا انداختی اسد؟!

_چه می دونم خوبه خودتون هم ترسیده بودین که مرده.

_احمق هنوز زنده بود تو از ترست آوردی انداختی وسط
دشت که چه گهی بخوری؟!

آب دهنم و قورت دادم.

صدای همون هایی بود که توی انبار بودن.

اگه پیدام می کردن و برمیگردوندنم می فهمیدن نمردم.

با یاد اوری حرفی که زدن و اشاره ی مستقیم به تجاوزشون
تیره ی پشتم لرزید.

#پارت ۴۶۰

با افتادن نور چراغ قوه روی خودم آرام پلک هام رو باز
کردم.

یکی از همون مرد ها بود.

با دیدن چشم های بازم داد زد:

نگاه کثیفی بهم انداخت و با خنده ی کریهی ادامه داد:

—عروسک زنده هست.

خاک توی سر این قباد بشه که فکر می کرده مرده.

چشمام و بستم.

دیگه امیدی به نجات خودم نداشتم.

توی دلم با ساواش و مامان و شیرین داشتم خداحافظی می کردم که صدای آژیرهای پشت سر هم و از نزدیک مثل نوری توی دلم تابیده شد.

به سرعت چشمام باز شدن.

سعی کردم سرم و بچرخونم تا ببینم واقعیته؟!

واقعا اینا صدای ماشین های پلیس بودن؟!

مردی که رو به روم بود ترسیده خم شد و داشت از طرف
باریکه ی که با علف ها پوشیده شده بود فرار می کرد.

#پارت ۴۶۱

نمی تونستم بزارم فرار کنه.

اگه هیچ کدومشون گیر نمی افتادن چی؟!

احمقانه با همون دردی که داشتم تلاش کردم تا یه چیزی از روی
زمین بردارم.

اگه میتونستم بزنم توی سرش شاید بیهوش می شد.

بعد از برداشتن سنگی که زیاد بزرگ هم نبود..

با گیجی و ته مونده ی قدرتم سمتش پرت کردم.

سنگ بهش نخورد و همون چند قدمیش پرت شد روی زمین.

از دویدن ایستاد.

آب دهنمو قورت دادم.

دستم و به زمین کشیدم و خودم عقب بردم.

خم شده سمتم برگشت:

_تنت می خواره زنیکه؟!

نگاهش به شکمم انداخت:

_الان یکاری میکنم از درد نفست بالا نیاد که جفتک بزنی.

تا بفهمم میخواد چیکار بکنه پاشو بلند کرد و محکم وسط شکمم زد.

#پارت ۴۶۲

جیغ؟!

واسه ی یه ثانیم بود.

چنان عربده ای زدم که از ترس فرار کرد.

دستم و روی شکمم گذاشته بودم و حق می زدم.

درد سرم کم بود.

حالا جوری دلم بهم میپیچید که انگار داشتم راستی راستی
جون می دادم.

توی دلم جدو آباد ساواش و ترانه رو به فحش بسته بودم.

"آخ هرزه"

"اگه گیت بیارم"

"به ساواش امون نمیدم"

"خودم جرت میدم"

ناله می کردم و از درد به خودم میپیچیدم.

حس خونی که ازم می رفت هم بیشتر می ترسوندم.

دیگه حس می کردم حتی جون ناله کردنم ندارم.

دستم سست شد و از دور شکمم باز شد.

چشمام کم کم تار شد و نفهمیدم کی از هوش رفتم.

#پارت ۴۶۳

#ساواش

شوکه بودم.

هنوز هم اتفاقی که افتاده بود رو درک نمی کردم.

چند ساعت بیشتر نگذشته بود.

از بیرون رفتن من.

از خبری که دادن و اینکه سوفیا خونه نبود.

از دلشوره ای که گرفته بودم.

با غیب شدن سوفی فقط حدسم این بود که ترانه اینکارو کرده.

سخت بود.

حرف کشیدن ازش.

اعتراف نمی کرد.

اما با سوتی که بین حرف هاش داد فهمیدم و تونستم پیام.

اما دیر بود.

وقتی سوفیا رو پیدا کردم نه تنها سرش خونی بود.

بلکه تموم شلوار و لباساش رو هم خون گرفته بود.

دکترها هنوز چیزی نگفته بودن.

توی ذهنم فقط کلمه تجاوز رنگ می گرفت.

#پارت ۴۶۴

جلوی در اتاق عمل عصبی راه می‌رفتم.

با شنیدن صدای پا سر بلند کردم.

کیان بود.

— خبری نشد؟!

نفسی کشیدم:

— نه.

هنوز کسی از دکترا بیرون نیومده.

لب هام و روی هم فشار دادم:

— حالش خوب میشه؟!

دستش و روی شونم گذاشت و فشار داد:

_نگران نباش.

اون دختر قویه.

در ثانی بی خبری خوش خبریه.

ندیدی توی فیلما چطوری میان میرن وقتی حال بیمار خوب
نباشه چیز میز میبرن؟!

پوزخندی زدم و با هم دیگه روی صندلی ها نشستیم.

_به نظرت کار کی می تونه باشه؟!

آرنج دست هام و روی زانو هام گذاشتم و به جلو خم شدم:

_نمی دونم.

اصلا نمیتونم بفهمم.

کی چه دشمنی باهاش داشته؟!

_مطمعنی با اون دشمنی داشتن نه تو؟!

#پارت ۴۶۵

از گوشه ی چشم نگاهش کردم:

منظورت چیه؟!

شونه بالا انداخت:

دارم پیگیری می کنم اما احتمال میدم کار کی میتونه باشه.

صاف نشستم.

کی؟!

خوب میشناسیش.

ابروهام بالا پرید:

اون کیه که تونسته همچین کاری بکنه؟

حرفی نزد.

حدسی که توی ذهنم بود رو به زبون آوردم:

_خانوم بزرگ؟!

_نه.

عصبی گفتم:

_میگی یا نه؟!

_کاره ترانه بوده.

#پارت ۴۶۶

هوفی کشیدم.

_فکر نمی‌کردم هنوز نیومده شرش بگیرتم.

_حالا می‌خوای چیکار بکنی؟!

سر تکون دادم:

_فعلا می‌خوام زنم از این در سالم بیاد بیرون.

وقتی اومد بیرون اون وقت خدمت اونایی که این بلا رو سرش آوردن می رسم.

با باز شدن در اتاق عمل به سرعت از روی صندلی بلند شدم و جلوی دکتر رو گرفتم.

_دکتر؟!

ماسک و از روی صورتش آورد پایین و گفت:

_شوهر همین خانمی هستین که عمل داشت؟!

_بله.

به کیان نگاه کرد:

_و شما؟!

قبل اینکه کیان چیزی بگه گفتم:

_ایشون هم دوست منه.

@darkhast_romannn

یک ساعت دیگه به اتاقم بیاین.

اونجا توضیحات رو خدمتون می دم.

خواست بره که آرنجش و گرفتم:

اما جواب سوالم و نگرفتم.

زنم حالش خوبه؟!

نگاهی به من و دستی که گرفته بودمش کرد.

اما ولش نکردم.

برای الان خطر رفع شده.

همیت و گفت و گذاشت رفت.

#پارت ۴۶۷

دندون هام و روی هم ساییدم و عصبی گفتم:

مرتیکه اسم خودشم گذاشته دکتر.

زورش میاد دو کلمه به آدم جواب بده.

@darkhast_romannn

کیان دستم و کشید و سمت صندلی ها برد:

— بیا بشین.

اون بنده خدام که گفت بری اتاقش تا توضیح بده.

دست کیان و پس زدم:

— دوست دارن مثل بدبخت ها دنبالشون بریم و التماس کنیم تا یک کلمه جواب بدن؟!

سکوت کیان و منم دیگه حرفی نزدیم.

احتمالا الان توی ریکاوری بود.

حتما تا نیم ساعت دیگه میاوردنش بیرون.

دلشوره داشتم.

بلند شدم و شروع به راه رفتن کردم.

یهویی گفتم:

– شیرین و چیکار کردی؟!

– نگرانش نباش.

بردمش پیش گلاره و سروش.

خوبه ای گفتم که دوباره در باز شد و اینبار سوفیا ی بیهوش روی تخت رو دیدم.

#پارت ۴۶۸

با کیان سمتش رفتیم.

دستم و به دستی که بی حس روی تخت افتاده بود رسوندم.

آروم صداش زدم:

– سوفیا؟!

پرستاری که بالای سرش بود به جای اون جواب داد:

– آقا مریض هنوز بیهوش نیومده.

لطفا بزارین بیریمش بخش.

نگاه عصبی بهش انداختم:

—از زبون هم که هیچ کدومتون کم نمیارین.
اون از دکتر این خراب شده که انگار میخواد جر بخوره اگه یه
کلمه بیشتر بگه. این هم از پرستاراش.

دست سوفیا رو ول کردم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

—رییس این خراب شده کیه؟!

کیان دستم و کشید و از تخت دورم کرد.

با دور شدن تخت سوفیا عصبی خودم و از دستش آزاد کردم:

—ولم کن کیان.

بدون توجه به حرفی که کیان داشت می زد سمتی رفتم که

تخت سوفیا رو برده بودن

#سوفیا

بی حال بودم.

حس می کردم دهنم خشک شده.

طوری که اگه لب هام رو تکون بدم پاره می شن.

آروم پلک هام رو با خستگی و بی جونی که توی تموم تنم بود
سعی کردم باز کنم

با دیدن قیافه ی ساواش بالای سرم چشمام باز تر شدن.

تصویرش تار بود.

چند بار پلک زدم و بهتر تونستم ببینمش.

سعی کردم دستم و بالا بیارم که فهمید و کمک کرد.

@darkhast_romannn

آروم زمزمه کردم:

_اومدی؟!

پشت دستمو به لب هاش نزدیک کرد:

_می دونستی که میام؟!

#پارت ۴۷۰

پلک زدم.

سرزنش گر گفتم:

_مگه بهت نگفتم از خونه بیرون نرو؟!

بغض کردم.

با صدای که گرفته بود آروم جوابش و دادم:

_می خواستم....بیام...دنبالت.

@darkhast_romannn

—خبر مرگم مگه کجا رفته بودم؟!

شب می اومدم....

اصلا شب نه چند ساعت بعدش.

سرش و عصبی تگون داد و میله های تخت رو هم فشار می داد:

—می دونی مردم و زنده شدم؟!

پلک زدم.

—می دونی اگه به موقع پیدات نمی کردم از خون ریزی داخلی میمردی؟

قطره های اشک از چشمم ریخت:

—می...دونم.

#پارت ۴۷۱

دستی که مشت کرده بود رو جلوی صورتم آورد.

آروم روی گونه های خیسم گذاشت و اشک هام رو پاک کرد:

_حالا که پیدات کردم.

هنوز دعوات هم نکردم زدی زیر گریه؟!

مچ دستشو گرفتم و سمت خودم با ناتوانیم کشیدمش.

جلو که اومد پیشونیم و روی سینه اش گذاشتم و حق زدم.

توی ذهنم پر از ترس بود.

اگه نمی اومد.

اگه من سر خودمو نمیشکستم.

اگه آسیب نمی دیدم.

اگه فکر می کردن نمردم و بیرونم نمی انداختن.

الان باید یه دختری می بودم که چندمرد بهش تجاوز کردن.

حتی فکرش هم مو به تنم سیخ می کرد.

هق زدم و گفتم:

_می خواستن...

میخواستن بهم...

تجاوز کنن...

دست ساواش پشت کمرم جمع شد و محکم تر به خودش
فشارم داد.

_زنده نمیوند.

زنده نمی داشتم اگه کسی اینکارو باهات می کرد.

#پارت ۴۷۲

ترانه باید تقاص این عذاب و وحشتی که کشیده بودم رو می
داد.

دستم و روی سینهش مشت کردم و لباسشو جمع کردم.

با صدای که از گریه تو دماغی شده بود گفتم:

_می دونی کار کی بود؟!

با سکوت ساواش سرم و بالا گرفتم.

صورتش گرفته بود.

چشماش خسته بود.

آب دهنش و قورت داد:

_می دونم.

چشمام باز شدن:

_می دونی و اون وقت هیچ کاری نکردی؟!

دلم گرفت.

هنوز ترانه براش مهم بود؟!

هنوز عزیزش بود که هیچ بلایی سرش نیاورده بود؟!

انگار افکارم و از صورتم خوند.

اخمی روی پیشونیش نشست و گفت:

_فکر مزخرف نکن.

من تا همین الان پشت در اتاق عمل لعنتی بودم تا ببینم حالت چطوره.

#پارت ۴۷۳

ازش فاصله گرفتم:

_به پلیس گفתי؟!

صندلی رو کشید جلو و نشست:

_نه هنوز.

من نمی دونستم.

کیان تازه بهم گفته.

دستامو توی هم پیچیدم:

میخوام ازش شکایت کنم.

به ساواش نگاه کردم.

این فقط یه حرف بود.

فقط میخواستم واکنش ساواش و ببینم.

اوکی.

خودم کاراش و میکنم دیگه چی؟!

شیرین کجاست؟!

پیش گلاره و سروشه.

مامانم؟!

حالش خوبه.

دیگه ساکت شدم.

طولی نکشید که گفت:

_همه چیز برات مهمه جز من؟!

گیج نگاهش کردم.

چشماش ناراحت بودن.

_حال همه رو پرسیدی.

اما یبار گفتی ساواش خوبی؟!

چی بهت گذشت وقتی بهت زنگ زدن و گفتن زنت گم شده؟!

لب هام و فشار دادم.

توجیحانه اومدم چیزی بگم که بلند شد.

_میرم با دکتارت صحبت کنم.

#پارت ۴۷۴

دیگه منتظر نموند و از اتاق بیرون رفت.

خسته بودم.

هنوز اثرات داروها توی بدنم بود و گیج می زدم.

نفسی کشیدم و بدون فکر کردن به بدبختی هام چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم.

با صدای زنی که داشت صدام می کرد و آروم هم تگونم می داد بیدار شدم.

—به زیبای خوش خواب خوبی؟!

با دیدن گلاره چشمام بیشتر باز شدن.

فوری نگام و توی اتاق چرخوندم.

—شوهرجونت نیستش.

خورد توی پرّم.

یعنی چه کاری مهم تر از من داشت که نیومده بود؟!

یکی توی مغزم گفت "وقتی نمیره پیگیر دزدیدنت بشه یه چیز میگی. حالام که مشخصه رفته باز گیر میدی که نیست؟"

هوفی کشیدم و حواسم و دادم به گلاره :

_تو کی اومدی؟!

روی صندلی نشست و گفت:

_یه نیم ساعتی میشه.

نمی خواستم بیدارت کنم.

اما پرستارت داروهات و آورده بودگفت باید بیدار بشه.

اهومی گفتم.

لیوانی که آب داشت و از بغل میز برداشتم.

کمی ازش خوردم.

_ساواش کجا رفته؟!

#پارت ۴۷۵

بلند شد و ظرفی که توش قرص هام بود و به دستم داد.

همونطور هم جواب سوالم رو گفت:

_با کیان رفتن کلانتری.

آبی که داشتم میخوردم توی گلوم پرید.

اومد جلو و چند بار پشت کمرم زد.

_چت شد تو؟!

آبی که مونده بود رو خوردم و سریع پرسیدم:

_کی رفتن؟!

وایی گفتم.

_زنگ بزن...گلاره زنگ بزن بگو برگردن.

متعجب نگام کرد:

_چت شده تو یهو؟!

عصبی شدم و بلند داد زدم:

_ساواش به خاطر من رفته که از ترانه شکایت کنه.

ابروهای گلاره بالا رفت و بعد گفت:

_احيانا به سرت ضربه زدی مغزتم انگار گریپاچ کرده ها.

_گلاره الان وقت شوخیه؟!

اسیر استاد vip:

#پارت ۴۷۶

شونه بالا انداخت:

_خوب بزار بکنه

کسی که نقشه میکشه و این کارهارو میکنه حقشه.

سعی کردم از روی تخت پاشم.

_چیکار میکنی میخوای ساواش بیاد منو زنده زنده پوست
کنه؟!

خندیدم:

_آره سروش هم گذاشت که ساواش به تو بگه بالای چشمت
ابروعه.

اومد کنارم روی تخت نشست.

مهربونی توی چشم هاش بود.

ملحفه رو روی تنم درست کرد:

_ساواش سخته کرد.

چشمام گرد شد.

جدی نکه دیوونه

#پارت ۴۷۷

چشمام گرد شد.

جدی نکه دیوونه

بلندتر زد زیر خنده:

اصطلاحه، یعنی خیلی ترسیده بود.

چشم غره ای رفتم:

پاشو برو نبینمت.

دستم و توی دستش گرفت و فشار داد:

ولی مطمئنم تو از ساواس هم بیشتر ترسیدی.

مکثی کرد و ادامه داد:

_سروش گفت چه قصدی داشتن.

نفسی کشیدم:

_اصلا یادم نیار.

نیم ساعتی گذشت و گوشی گلاره زنگ خورد.

سوالی نگاهش کردم تا بگه کی بود.

_سروش بود.

گفت دارن میان بالا.

#پارت ۴۷۸

لبخندی زدم.

با لحنی که حسودی ازش می ریخت گفتم:

بدون تو آب هم نمیخوره ها.

چشمک شیطونی زد:

آب و که با هم میخوریم.

چشمام و براش درشت کردم و زدم زیر خنده:

بی حیا.

هنوز داشتیم میخندیدم که در اتاق باز شد.

سرم و چرخوندم و با ساواش چشم تو چشم شدم.

صورتش سرخ بود.

خنده به سرعت از روی صورتم پاک شد.

نگران صداش زدم:

ساواش؟!

من خنده های مصنوعیش رو متوجه می شدم.

سعی کرد لبخند بزنه.

#پارت ۴۷۹

اما فقط لب هاش به طرز مسخره ای کج شد.

سروش وسط پرید و گفت:

_داداش تو لبخند نزن جان ما.

نگران بدون توجه به مزه پرونی سروش گفتم:

_چرا اینطوری

کتی که تنش بود و بیرون آورد.

سمت یخچال کوچیک رفت و سرش و توش کرد.

_چطوریم مگه؟!

عصبی شدم.

چرا خودت و از من قایم می کنی؟!

نیم نگاهی بهم کرد و در یخچال و بست.

چرا باید فرار کنم؟!

حرصی جیغ زدم:

ساواش

#پارت ۴۸۰

خونسرد نگام کرد:

جان؟!

روی تخت زدم:

بگو چپشده.

سر و صورتت سرخ شده؟!

لیوان آب و سرش کشید.

—میشه برین بیرون؟

نگاه خیره ش به من بود.

اما مخاطب حرفش گلاره و ساواش بودن.

بعد بیرون رفتن اونا قدم رو رفتنش توی اتاق شروع شد.

ده دقیقه چیزی نگفتم.

نفس گرفتم.

با یه بغض مصنوعی گفتم:

—ساواش؟!

#پارت ۴۸۱

سرش خم بود اما چشماش و دیدم.

_ترانه چیزی گفته؟!

با استرس گفتم:

_نکنه حرفی در مورد من زده؟!

_به خودت شک داری مگه؟!

چشمام گرد شد:

_منظورت چیه؟!

آهی کشید.

_ساواش میگی چیشده یا نه؟!

دستی توی موهای پریشونش کشید.

_مادربزرگم

باز سکوت کرد.

نگاه کردم به دور و برم و جعبه دستمال کاغذی رو سمتش
پرت کردم.

با بهت گفت:
_دیوونه شدی؟

#پارت ۴۸۲

صداش بلند شد:

_نه نه

میخواستم حساب اون هرزه رو برسم اما حروم لقمه اینبار
هم در رفت.

با تشویش گفتم:

_الان کجاست

ـ با وثيقه ی وکیل آزاد شد.

ـ مگه شاهد نداشتیم؟!

پس اون مردایی که منو گرفته بودن؟!

رگ گردنش که باد کرد رو دیدم.

آب دهنم و قورت دادم.

ـ اون بی پدرا رو که درستشون کردم.

نفسی از روی راحتی کشیدم.

اما همچنان نگران بودم.

ـ اگه بخواد به مامانم یا شیرین آسیب بزنه چی؟!

#پارت ۴۸۳

بلند شد و سمت من اومد.

توی بغل گرفتم.

نفس راحتی کشیدم و عطرش و توی تموم تنم حس کردم.

_کاش بریم یه جای دیگه.

سرم و بالا گرفتم:

_کجا؟!

_یه جایی که فقط خودم و خودت باشیم.

ناراحت شدم.

مامان و شیرین از من جدا نبودن.

ما خانواده بودیم.

هنوز تکلیف تهمت و نفرتی که ساواش از مامان داشت

مشخص نشده بود.

کجامیخواستیم بریم؟!

سکوت‌م زیادی طولانی شد.

— فکر نکن.

#پارت ۴۸۴

— اون زنی که میتونه شهادت بده مامانم بی گناهه رو پیدا کردی؟!

— آره!

چرا حس کردم صدای ساواش لرزید؟!

دستام و روی صورتش گذاشتم:

— داری عذاب می کشی؟!

چشمام هاش و محکم بست

جوری فشار می داد که من درد کشیدن چشمش رو حس می کردم.

ساواش تو رو خدا اینطوری نباش.

پلک هاش و باز کرد.

میرم با دکترا حرف بزنم.

اجازه صحبت بیشتر بهم نداد و توی پلک بهم زدی از اتاق بیرون رفت.

به ثانیه نکشیده گلاره و سروش خودشون انداختن داخل اتاق.

#پارت ۴۸۵

بی حوصله و بدون محل دادن به این زن و شوهر فضول رفتم زیرپتو.

اما مگه گلاره آدمی بود که بفهمه مزاحم نشدن یعنی چی؟!

اومد و پتو رو از روی سرم بیرون کشید:

پاشو بینم زنکیه.

چشم غره رفتم:

حوصله ندارم.

با جیغ جیغ گفت:

غلط کردی

یالا بگو ساواش چیکارت کرد.

وا منظورت چیه؟!

چشماش و ریز کرد:

بوسیدت؟!

#پارت ۴۸۶

طرف سروش گفتم:

زنت و جمع نمی کنی؟!

من میام بپرسم شما دوتا چیکار کردین؟!

گلاره از کنار من عین فشنگ در رفت و زارت لب های سروش و بوسید.

با نیش باز طرف من برگشت:
_بیا اینم بوس.

شیطون ابرو بالا انداخت:

_حالا تو بگو کلک.

اینبار سروش گفت:

_عزیزم اذیتش نکن.

ساواش و که میشناسی

عین تیکه سنگ اومده و رفته.

باد گلاره خالی شد.

پنچر شده با شونه های افتاده روی صندلی نشست:

_منو باش چه فکرایى که نکردم.

خندم گرفت:

_بسکه منحرفى

#پارت ۴۸۷

#ساواش

از اتاق بیرون اومدم.

هنوز هم گیج بودم.

باورم نمیشد چه چیزهایی که نشنیده بودم.

این کارى که ترانه کرد.

تا مرگ رفتنه سوفیا.

توی محوطه ی بیمارستان سیگاری روشن کردم.

کیان فهمیده بود خانوم بزرگ دروغ بزرگی گفته.

دروغی که اگر زودتر میفهمیدم اونوقت زندگی من و سوفیا
جور دیگه ای رقم میخورد.

عصبی پک های محکم تری به سیگار زدم.

_بهش نگفتی نه؟!

پوزخند زدم:

_هنوز عروسی نکردیم.

سروش کنارم نشست و سیگار و از دستم گرفت:

_تا کی؟!

#پارت ۴۸۸

سوالی نگاهش کردم.

—چی؟!

پکی از سیگار گرفت و توی صورتم ول کرد:

—میگم تا کی می خوای مخفیش کنی؟!

—هنوز همه چی معلوم نیست.

سروش خونسرد و خندان عصبی شد:

—مزخرف نگو.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

—توی زندگی من دخالت نکن.

خاکستر سیگار و روی زمین ریخت:

—زندگی سوفیا هم هست!

برگشتم و یقه ی سروش و گرفتم:

—چه مرگته؟!

#پارت ۴۸۹

—چته داداش من؟!

چرا بهم ریختی؟!

عقب کشیدم.

نا امید گفتم:

—سروش اشتباه کردم.

آب دهنم و بلعیدم و به ساختمون بیمارستان نگاه کردم.

—اگه از دستش بدم....

دست سروش روی شونم نشست:

با این دروغ هم نمیتونی زندگی کنی.

سوفیا کم به خاطر خانواده ی ما آسیب ندیده!

آهی کشیدم.

حق با سروش بود.

با شونه های افتاده سمت در خروجی بیمارستان رفتم.

صدای از سروش نشنیدم.

اما وقتی به پیاده رو رسیدم تلفنم زنگ خورد

#پارت ۴۹۰

بی حوصله و بدون نگاه کردن به شماره تماس و وصل کردم.

صدای ناراحت و گرفته ی سوفیا توی گوشم پیچید:

ساواش؟!_

آب دهنم و قورت دادم.

چی باید بهش می گفتم؟!

اینکه اشتباه کردم؟!

اینکه هر بار مادرش و تاجد و آبادش رو آباد کردم و الان
فهمیدم بی گناهن؟!

_ساواش تو رو خدا بیا.

لب هام و بهم فشار دادم.

نمی تونستم.

نمی تونستم وقتی انقدر بهش ظلم کردم ببینمش.

آروم زمزمه کردم:

_یه مدت از هم دور باشیم.

#پارت ۴۹۱

حتی صدای نفس کشیدنش رو هم متوجه نشدم.

ترسیدم.

_سوفیا؟!

بازم جوابی نداد.

سمت بیمارستان برگشتم.

لعنتی چه غلطی کردم.

با سرعتی که داشتم خودم و به اتاقش رسوندم

نفس زنون در و باز کردم و با عجله سمت تخت رفتم.

با نفس نفس گفتم:

_سوفی؟!

یه چیزی داشت زیر پتو تگون می خورد.

دستم و جلو بردمش و ملحفه رو برداشتم.

#پارت ۴۹۲

با دیدن چهره ی سوفیا نفس راحتی کشیدم.

با یاد آوری اینکه پشت تلفن جوابم رو نمی داد عصبی گفتم:

چرا حرف نمی زدی؟

ابرو بالا انداخت و با ناز گفت:

تو که گفتم میخوای از من دور باشی

چیشد؟!

خودتو به ثانیه نکشیده رسوندی اینجا؟

چشمام و ریز کردم:

اینارو گلاره یادت داده؟!

خنده ای که روی لب هاش بود رو جمع و جور کرد.

سینه ش و داد جلو:

—نخیرم.

دستم و توی موهاش کشیدم:

—ازت خلاصی ندارم نه؟

دستم و کشید و روی تخت نشوندم.

—ساواش یه چیزی شده.

#پارت ۴۹۳

#سوفیا

شیش ماه از اون روزی که توی بیمارستان بودم می گذشت.

الان دیگه داشتیم کار های لازم رو برای عروسیمون انجام می دادیم.

ساواش بهم گفت که اشتباه می کرده و فریب خانوم بزرگ و دروغ هاش رو خورده.

بعد از اینکه مامانم هم از بیمارستان مرخص شد همگی توی خونه ی جدیدی که ساواش برامون گرفته بود زندگی می کردم.

از پنجره به درخت های پاییزی که برگ هاش یکی یکی می ریختن نگاه کردم.

زندگی منم همینطوری بود.

هر فصل یه ماجرا.

زمانی بیشتر شوکه شدم که فهمیدم کسی که خیانت کرده بود مادرم نه...

بلکه پدر من و مادر ساواش با هم بودن.

عشق های قدیمی همدیگه که همچنان شدت عشقشون بهم زیاد بوده و وقتی که بقیه میفهمن مادر ساواش خودکشی میکنه...

پدر من هم که انگار گم و گور شده و هیچ ستا الان هیچ خبری ازش نداشته.

حتی ساواشی که می دونم همچنان در به در دنبالشه!

#پارت ۴۹۴

با باز شدن در اتاق به عقب برگشتم.

ساواش بود.

لبخندی روی صورتم نشوندم:

_علیک سلام آقا کی اومدی؟!

کتی که تنش بود و دراورد:

_همین الان.

مامانت و شیرین پایینن؟!

پلک زدم.

شیطون بهم خیره شد:

_یکم نامزد بازی که حقمو نه ها؟!

چشم گرد کردم:

_عه..

اشاره کرد به تخت:

_میری یا به زور بندازمت؟!

بلند خندیدم.

می دونستم الان شیرین با تموم سرعتی که داره میاد تا
ساواش و ببینه.

حسابی وابسته ی ساواش شده بود.

با مهر به ساواشی که خسته بود

اما برای من پر از انرژی نگاه کردم.

چقدر از بودن این مرد توی زندگیم خوشحالم.

با ناز سمتش رفتم.

#پارت ۴۹۵

دستم و بند دکمه ی لباسش کردم:

خودت گفתי تا شب عروسیمون دیگه بهم نزدیک نشیم یادت
رفته؟!

چنگ انداخت به کمرم و منو چسبوند به خودش:

_یادم نرفته.

توی چشمام زل زد:

_اما توام کم کرم نمیریزی که خانومم.

نیشم باز شد.

می دونست عاشق همین خانومم گفتن هاشم.

پشت پلکی نازک کردم و بر عکس دلم که قند توش آب شده
بود گفتم:

_هنوز که خانومت نشدم.

#پارت ۴۹۶

چرخی زد و جفتمون رو توی تخت انداخت:

_تنت میخواره؟!

با ناز صداش زدم:

_عه ساواش

سرش و توی گردنم برد و عمیق نفس گرفت:

_جان؟!

چیکار می کنی باهام؟!

منی که کوه یخ بودم

حالا نفسم بند نفست شده.

خوشحال و بلند خندیدم.

دستامو دور گردنش حلقه کردم:

_همینطوری هم باید باشه وگرنه...

سرش و بالا آورد و تخس گفت:

_وگرنه چی؟!

با دوتا انگشتم اشاره کردم:

چشماتو در میارم.

#پارت ۴۹۷

سرش و جلو آورد تا به خیز ببوستم.

اما صدای دوییدن کسی توی راهرو رو شنیدیم.

هول شدم.

می دونستم شیرینه.

با سرعت و بدن شل شده ی ساواش و از روی خودم کنار زدم.

سریع بلند شدم و تا خواستم لباسمو درست کنم در به شدت باز شد.

صدای جیغ جیغوی شیرین اومد:

داداش ساواش اومد؟!

با خنده برگشتم به پشت سرم که دیدم ساواش با قیافه ی
نالان گفت:

—چیشده شیرین؟!

شیرین یه نگاهی به من انداخت.

یکی به ساواش و قیافه ی زارش

لبشو گزید و با ببخشیدی عین فریره از اتاق بیرون رفت.

#پارت ۴۹۸

امشب شب عروسیمون بود.

بعد چندین ساعت توی ارایشگاه نشستن بالاخره گفت چشمام
رو باز کنم.

اروم پلک هام رو از هم باز کردم.

با دیدن آینه ی رو به روم به خودم خیره شدم.

آرایش ساده و در عین حال به شدت زیبایی که جذابیت چهره ی دخترانم رو دوبرابر کرده بود.

موهای فردرشتی که ساواش عاشقشون بود روی شونه و پشت کمرم ریخته بودن.

از جام بلند شدم و سمت مامانم چرخیدم.

اشک توی چشم های خوشگلش جمع شده بود.

با ذوق گفتم:

_مامان خوشگل شدم نه؟!

ظرف اسپندی که توی دستش بود رو چرخوند:

_یه تیکه ماه شدی عزیز دل مادر.

شیرین ورپریده با ساواش رفته بود.

این بچه همه ی کاراش پسرونه شده بود.

جدی جدی دیگه داشتم نگرانش میشدم.

با ذوق خودم و توی آینه نگاه می کردم.

پیچ پیچ های بقیه رو که از زیباییم تعریف می کردن
میشنیدم و ذوقم دوبرابر میشد برا دیدن واکنش ساواش.

#پارت ۴۹۹

با صدای شاگرد ارایشگاه که گفت داماد اومد دلم ریخت.

با استرس به مامانم گفتم:

_وای مامان قلبم ... مامان قلبم ...

همه زدن زیر خنده.

اما من داشتم پس می افتادم.

همه چیز داشت اتفاق می افتاد.

با ساواش از تموم سختی ها گذشتیم.

آسون نبود.

بین نفرت عاشق شدن.

بین تنفر عاشق موندن.

اما ما خواستیم و شد.

دوتایمون.

هم تلاش ساواش...

هم عشقی که من بهش توی دلم داشتم.

دوتایی باهم و برای هم زندگی ساختیم...

زندگی که حسرتش و داشتیم.

صدای ساواش و شنیدم که داشت با ارایشگره کل کل می کرد.

نمی داشتن منو ببینه.

الهی قریون حرص خوردنش من بشم.

دامن لباس عروسم و جمع کردم و آروم آروم بیرون رفتم.

می دونستم همون اول ساواش رو نما رو داده.

با صدای تق تق کفش های من سر همه سمتم چرخید.

اما نگاه من قفل نگاه ساواشی بود که نفس من از دیدن اون هم جذابیت و قشنگیش بند اومده بود.

اون هم محو من بود.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید و همه دست و جیغ و هورا کشیدن..

#پارت ۵۰۰

ـ باور کنم سوفیای منی؟!

چشم غره ای رفتم:

ـ هنوز ازدواج نکردیما.

خندید و دسته ای پول روی سرم ریخت.

از ارایشگاه با ادا و اطوار های فیلمبردار بیرون اومدیم و به باغی که ساواش گرفته بود رفتیم.

با صدای دی جی که گفت به افتخار آقا داماد و اهنگ انتخابی که خودشون می خوان برای عروس خانوم خوشگلشون بخونن.

بهت زده به ساواش نگاه کردم.

با لبخند از جاش بلند شد.

با پخش شدن صدایش دلم هر هر ریخت و دیگه نتونستم
جلوی اشک هام رو بگیرم.

(دورت بگردم

یکی هست که واست تب میکنه

اون چشmatesه که دلمو معلق میکنه

راه به راه دور تو هی گشتنو

از تو هی پیش من دل بردنو.

واسه تو دل به دریا زدن و دوست دارم

اره دوست دارم

شب من و تو خیابون نم بارون زده

@darkhast romannn

دل به هیچکی به غیر از منه عاشق نده

نه حساب منو با همه قاتی نکن...

نه منو به یه لحظه دیدنت راضی نکن....

اهنگ تموم شد و منی که با بالا گرفتن لباس عروسم سمتش پرواز کردم.

توی بغلش رفتم و ساواش که دستاش و گذاشت دور کمرم
و چند دور توی هوا چرخوندم و زمزمه ی عاشقانش که گفت:

_دوست دارم

#پایان

#۱۴۰۰.۸.۱۳

۲۲.۴۴

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn



@darkhast_romannn

@darkhast_romannn



لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

@darkhast_romannn